

# در سفر



## مهشيد اميرشاهي

برگرفته از سايت

<http://www.amirshahi.org/Roman/Safar/fehrest.htm>

## فهرست

۳	پیشگفتار
۵	تاجی
۹	سه تفنگدار بی‌فشنگ
۱۳	حمله
۱۷	عقب‌نشینی
۲۲	شورا
۲۶	دسته هُپل‌ماخ
۲۹	نیرومند و شرکا
۳۴	هیئت وزرا و همع‌دیپلمات‌ها
۳۸	در باب هفت دست آفتابه‌لگن
۴۲	و اما درباره شام و ناهار
۴۷	یک بر هیچ
۵۱	ناک اوت
۵۵	سه یار ندیم
۵۸	آخرین دیدار
۶۳	دردهای فیزیکی و متافیزیکی
۶۷	کورس
۷۱	سفارت و کبری
۷۶	همیشه خاتون
۸۲	میلیون‌رهای واقعی
۸۷	ایرانیان ناشناس
۹۱	فالگوش
۹۶	جملات قصار سرکار خانم
۱۰۱	ادیب و نویسنده و شاعر
۱۰۵	سمین
۱۱۰	طرفه
۱۱۵	تبریک بی‌تسلیت
۱۱۹	داستان‌های فروغ
۱۲۲	یخچال و گاو صندوق

۱۲۶	.....	مسافري از ايران
۱۳۰	.....	روز ملاقات
۱۳۴	.....	زبان ديگر به صلوات نمي چرخد
۱۳۷	.....	جن زدگي
۱۴۱	.....	ورود به پاریس
۱۴۷	.....	سفر در سفر
۱۵۲	.....	عزا و عروسي و زيارت
۱۵۸	.....	خان
۱۶۵	.....	پيگفتار

## پیشگفتار

اي كاش ....  
اي كاش آدمي وطنش را  
همچون بنفشه‌ها  
(در جعبه‌هاي خاك)  
يك روز مي توانست  
همراه خويشتن ببرد هر كجا كه خواست  
در روشناي باران، در آفتاب پاك .

هر نوبهار، دور از وطني كه در دلم جا دارد و در هيچ جعبه‌اي نمي‌گنجد، بيش از هر چيز به ياد رنگارنگي بنفشه‌هاي حاشيه باغچه‌ها هستم و به ياد زلالي رنگ خوشه‌هاي اقايا و ياس‌هاي بنفش كه از لبه ديوار به كوچه سر ريز مي شد؛ به ياد رنگ جسور بوته‌هاي ارغوان و شاخه‌هاي ياس زرد كه در كنار هم به شعله آتش مي مانست؛ به ياد لطافت رنگ شكوفه‌هاي سفيد و صورتی درختان ميوه كه هم شرم داشت و هم غرور؛ به ياد طبق پونه‌هاي ترد سبز و پيازچه‌هاي نازك سفيد و تربچه‌هاي نقلي سرخ كه فروشندگان دوره گرد چون گل و به رنگ پرچم ايران مي راستند، پف نم آبي به آن مي زدند و با صدای رسا خريداران را جلب مي كردند.

در هر نوروز در تبديد به ياد عطر گلهاي اين فصل و ويژه سرزمينم هستم؛ به ياد بوي پارچه نوي لباس و چرم تازه كفش؛ به ياد رايحه خوش شيريني هاي خانه پز؛ به ياد شميم بهار شميران كه مجموعه‌اي بود از همه اين عطرها.

در آغاز بهار و در اين شهر غريب به ياد سنت‌هاي آشنا هستم؛ به ياد رفت و آمدها؛ عيدي دادن‌ها و گرفتن‌ها؛ چاي خوردن‌ها و صد سال به اين سال‌ها گفتن‌ها.

در آغاز هر سال سراغ نوروزهاي كودكيم را مي گيرم. براي ديد و بازديدهايي كه در آن زمان دلنتگي مي آورد دلنتگم. هوس نان برنجي قزوين را دارم كه در گذشته نمي‌خوردم. ميخواهم همان كفتي را بپوشم كه مختصري پا را مي زد و همان لباس شق و رقي را كه يخه اش گردن را مي آزد. هواي سفره هفت سيني را دارم كه سيب سرخش، بر خلاف روايت افسانه‌ها، در لحظه تحويل سال در ظرف آب نمي چرخيد - اما بر خاك خودم گسترده بود.

در اين فكرم كه در اينجا با همه وسعتش چرا فضايي نيست كه بتوان در آن بوته‌هاي چهارشنبه سوري را روشن كرد؟ در اينجا با همه سرسبزيش چرا دو تك درخت يافت نميشود كه بتوان با طنابي تابي بر آن بست؟ در اينجا با همه نهري خروشانش چرا جويباري نيست كه بتوان سبزه گندم را به جريانش سپرد؟ فكر مي كنم چون نوروز، اين روز صلح، روز مهر، روز عطر، روز نور، روز گل، روز خاطرات خوش كودكي، روز طلوع شتاب طبيعت را فقط مي توان در سرزمين ايران جشن گرفت. چون اين جشن ايرانيان ايراني ترين جشن هاست. با اين حال هر سال و هر كجا، نوروز را

زشت است اگر كه من

- يار قديم و همدم همساغر سحر -

در كوچه هاي خامش و خلوت نجويمش

يا

با جام شعر خویش  
خوشامد نگویمش •

## تاجي

روزي که تاجي را به خاک سپردیم من بسياري از زندگان را هم خاک کرده بودم. در اتومبيل پنج نفر بودیم، به دنبال يك اتوبوس و ماشين هاي ديگري که خويشان و آشنایان تاجي را به قبرستان مي برد. تاجي در اینجا دوست کم داشت.

از محله پانزدهم تا گورستان راه دراز بود. يکي از شوخيهاي تاجي تکه تکه به ذهنم مي آمد اما به طور کامل شکل نمي گرفت. من در کش و قوس آن بودم، که به کمک زنده کردن اداها و صدای تاجي، داستان را به همان شیريني که خودش تعريف مي کرد دوباره بر خاطر بنشانم و نمي شد.

«وقتي من مردم...»

«اي واي! منم به جان مامان الان مي خواستم بگم وقتي من مردم...»

«بعله منم...»

همه همراهان، درست در لحظه‌اي که ماشين از جلو آپارتمان تاجي راه افتاد، به فکر مرگ خودشان افتادند. تبعيد فقط در لحظاتي جلوه کاملش را دارد و هيچ واقعه‌اي بيش از مرگ يك تبعيدي ديگر بقيه تبعيديان را به فکر غربت نمياندازد، به فکر زندگي در غربت و مردن در غربت.

زري گفت، «من که نميخوام اینجا چالم کنن.»

غلامعلي خان با بي حوصلگي تن سنگينش را جا به جا کرد و گفت، «اي خانم! وقتي آدم مرد مرده ديگه! اونجا و اینجا نداره!»

غلامعلي خان از اینکه مجبور شده بود همراه زري و منوچهري عقب بنشينند خلقتش تنگ بود، به علاوه صحبت از مرگ و مير را هم او شروع کرده بود و نميخواست کسي پيش از او وصيتي بکند.

منوچهري، که درست پشت سر من نشسته بود، به لحن «دکلمه» گفت، «بعله، چو رفتي، رفتي!»

دکتر بزمي موقع راندن هم چندان توجهي به جاده نداشت، ولي براي يك آن به طور کامل به عقب برگشت و گفت، «نفهميدم منوچهري، حالا تو بگو من از شعر و شاعري چيزي سرم نميشه، اما اينم شعر شد؟ چو رفتي رفتي؟! يعني چي؟ اينو ديگه از کجا آوردي؟»

زري با صدای تنبل کشارش شروع کرد: «به جان مامان...» اما غلامعلي خان فرصت نداد و با تشر به آقاي دکتر گفت، «جلوتو بيا بزمي! باز ميخواي تصادف کني؟»

تکه‌هاي شوخي در سرم در هم ريخت و آن مختصر شکلي را هم که پيدا کرده بود از دست داد. تاجي وقتي مي گفت، «وا! تويي غضنفر؟» دستش را جلو دهانش مشت مي کرد و بعد انگشتها را شل مي داد و دست را از مچ به پايين مي تکاند و اضافه مي کرد: «خاک به گورت، تو چرا سورچي شدي؟»

منوچهري در ادامه دکلمه اش خواند: «اين رفتن و آمدن ندانستم چيست.»

دکتر گفت، «بالا غيراتاً ولمون کن - اينکه چو رفتي رفتي توش نداره.»

غلامعلي خان گفت، «شعر ميخواي منوچهري! به به!»

دکتر گفت، «کار ما در اومد! منوچهري شعر خوننش کم بود، حالا شعرم ميگه!»

غلامعلي خان، با خنده اي شبیه خس خس سینه، گفت، «اين منوچهري که نه، منوچهري دامغاني رو ميگم - شاعر دربار غزنوي.» و بعد خواند:

«آزاده رفيقان منا من چو بميرم

«از سرخ ترين باده بشوييد تن من

«در سایهٔ تاك اندر گوري بكنيدم  
تا...»

دكتور گفت، «تو كه تو ختم سلیماني گفتي كه ميخواي بسوزوننت! واسهٔ يه مشت خاكستر كه ديگه گور  
نمي كنن!»

غلامعلي خان، به دليل وجد و طربي كه از خواندن شعر منوچھري پيدا كرده بود، مدتي به خس خس  
خنده و به به هایش ادامه داد و گفت، «اين وصف شرابه! مدح شرابه! راستي دوستان از بوژولهٔ نوبر  
[Beaujolais] امسال غافل نشين. مال امسال بيسابقه اس. غافل نشين.»

تاجي وقتي غضنفر مي شد، صدايش را كلفت نمي كرد، لهجه اش را هم لاتي نمي كرد، فقط دست هایش را  
روي سينه چلپيا مي كرد و مي گفت، «خب ديگه، وقتي خانم ملم شما باشين، شاگردم سورچي از آب در  
مياد!»

چرا وقتي تاجي تعريف مي كرد داستان خوشمزه مي شد؟ احتمالاً اسم <sup>درشكه</sup> ي غضنفر نبود، ولي اسم نمي  
توانست تأثير آنچناني داشته باشد ...

زري پرسيد، «وا؟ مال امسال خوبه؟» اما چون از ذكر مصيبت بيشتري خوشش مي آمد منتظر جواب  
نماند و موضوع را به كلي عوض كرد: «واي! واي! اون روزاي آخر تو نخست وزيري من چي كشيديم!  
پدرم در اومد! تيمسار رحيمي طفلك خودش به من گفت ...»  
غلامعلي خان با تمسخر پرسيد، «خودش؟!» و باز جا به جا شد كه مختصري از وزن زري راروي  
منوچھري بياندازد.

زري، بيش از آنچه فشار غلامعلي خان ايجاب مي كرد، آنگ و ار چپ و راست شد و به بزمي گفت،  
«دكتور جون، دستم به دامن، يواش تر برون. من هي از اينور ميفتم اونور، از اونور ميفتم اينور.»  
دكتور بزمي گفت، «خوش به حال اينور و اونور!»

غلامعلي خان از عقب نيچه خرناسي كشيده و زري دنبالهٔ حرف قبلش را گرفت: «خودش. خودش گفت  
كه من هرگز پستم و ول نمي كنم بدم دست اينو.»  
«اينو كه پاي تلويزيون به همه گفت خانم.»

منوچھري سكوت كرده بود - احتمالاً هنوز داشت پي شعري مي گشت كه توش «چو رفتي رفتي» داشته  
باشد.

حرف هاي خانم معلم دقيقاً چه بود؟ ولي مي دانستم كه حرف ها همهٔ شوخي نبود، مقدمه چيني تاجي تا به  
مطلب برسد جالب بود و صداي تاجي موقع تعريف كردن اصل قضيه بود - صدائي كه او را در همهٔ ايران  
معروف و محبوب كرده بود. سر شهرت صدايش هم مسخره بازي در مي آورد:

«يه روز صبح زود بايد مي رفتم استوديو، دوبله داشتم. دير پا شدم و هول هولكي يه چيزي تنم كردم و  
بيبيك راه افتادم - زردنبو، موي وز كرده، احوال خراب. جلو در استوديو كه از تاكسي پياده شدم، يكي از  
همكارا گفت: بابا تاجي زود باش! همه منتر تو موندن! يه كلا مخملي كه اونجا و ايساده بود شنيد و منو  
شناخت. يه نگاهي بهم انداخت و گفت: حالا منتر و لوش، اين تاجي چقده انتره! ما رو باش عاشق كي شده  
بوديم! نچ نچ نچ! محض صداش والله!»

من تاجي را وقتي ديدم كه بيماريش شروع شده بود و معمولاً درد داشت و خسته بود. توالت چنداني نمي  
كرد و صورتش بسيار خواستني بود.

غلامعلي خان گفت، «ماجرای نخست وزیري رو که مام شاهدش بودیم و از نزدیک.» روي کلمه «نزدیک» تکیه کرد که حساب منشی ها را از وزرا جدا کند، و برای اینکه از جایی حرف بزند که زری کمترین دسترسی به آن نداشته است، داستان زندان رفتش را شروع کرد.

«...دشتي هم تو سلول با ما بود. پیرمرد بدبخت.»

منوچهری و دکتر بزیمی هم وارد گفتگو شدند و مثل همیشه برای گفتن جزییاتی که با هم اتفاق نظر داشتند، از هم پیشی می جستند و در مورد جزییات دیگری که با هم توافق نداشتند، برای به کرسی نشاندن روایت خودشان جد و جهد می کردند.

«نه آقا جان، خیلی بعدش بود...»

«نه جانم - اشتباه می کنی - درست همون موقع بود، دلیلشم اینکه...»

«منو که آخر شب بود اومدن دنبالم. دیگه اینکه یادم نمره که...»

ما آخرین گروه بودیم. دیگران جلو محوطه و رودی قبرستان جمع شده بودند تا ما برسیم و همه با هم به سمت گوری که برای تاجی آماده کرده بودند برویم. بسیاری از صورت ها را نمی شناختم. بیشترشان را در همان چند دقیقه ای که در آپارتمان تاجی جمع شدیم دیده بودم. آقای، که شکم گرد و بزرگی داشت و وقتی من وارد خانه شدم روي صندلی دسته داری نشسته بود، هم در میان جمعیت بود. وقتی من رسیدم، نه نگاهم کرد و نه تواضع. در آپارتمان تاجی هیئت این مرد به نظرم غریب تر از بقیه آمد، مع هذا فکر کردم او را قبلاً دیده ام. کت و شلوار برایش کوچک بود و دکمه کتی که با اصرار انداخته بود، طبل شکم را نمایان تر می کرد. مویش بد خواب بود، به همین دلیل به تُنکی می زد. سرش به سر طبق کشان شبیه بود، گویی چنبره زیر طبق به تناسب شعاع دایره و بر حسب سنگینی بار، با فرق های بی نظم و ریز و درشت، شب کلاهی دائمی بر کله اش بافته است. غربت قیافه اش با فضای قبرستان آشنا تر بود.

میمندی هم آنجا بود، کمی دورتر از جمعیت قدم می زد و سرش را با تأسف تکان می داد و مثل اینکه گریه کرده بود. هاشم یک دست، با لهجه خوزستانی خطاب به همه کس و هیچ کس، گفت، «آخ چه وقت مردنش بود! آخ آخ!»

من به طرف طاهره رفتم، که سال ها بود ندیده بودمش، و در پناه وقار و آرامش او در کنار قبر ایستادم. نه از دسته ترک ها کسی آمده بود، نه از گروه کنفدراسیونی ها، نه از جمع دیپلمات ها. نیرومند هم غایب بود.

نیرومند لابد مثل بقیه مطلقاً حدس نمی زد که تاجی به این زودی بمیرد. اگر تصورش را می کرد شاید در دفتر «راسپای» [Raspail] چند هفته پیش از مرگ تاجی، آن وعده سر خرمن را به زودتر حواله می داد و با در آوردن ادای سخاوت، از کیسه خلیفه فوراً می بخشید. شاید اصلاً بیماری تاجی را باور نکرده بود و آن را هم از نوع تمارض های مداوم خیراندیش و سکت های یک در میان مالکی و اظهار کسالت بیوقفه کریم شیره ای می دانست و مایه تلکه. اگر در مراسم کفن و دفن شرکت می کرد، اقرار به این بود که رو دست خورده است. برای شرمنده کردن نیرومند حق بود روي سنگ تاجی می نوشتند: «من که گفتم حال خوب نیست!»

مرد غریبه - آشنایی که دکمه کتش با جای دکمه ای روي برجستگی شکم در کشمکش بود، بالای قبر ایستاد و شروع به خواندن نوحه کرد. دکتر بزیمی، مثل پاچه خیزک، صف را شکافت و جلو آمد و گفت، «این دیگه چه بساطیه؟ این آقا کیه؟»

هاشم یک دست گفت، «خو آخونده.»

سر و صدای چند نفر دیگر هم در آمد:

«آخوند قرار نبود اینجا باشه.»

«آخوند بی آخوند!»



طاهره آهسته به من گفتم، «من اول فکر کردم این استوار مستوار بوده که تو لباس شخصی این شکلیه -  
نگو ملاست.»

دکتر بزمی داشت به هر چه بروزات مسلمانی است فحش جد و آباء می داد. صدای روضه خوان متزلزل  
شده بود ولی هنوز می خواند. دایره ای از جمع نامسلمانان به دور دکتر بزمی حلقه زد و خانمی از آن میان  
با صدای بلند گفت، «تاجی ایران رو می خواست و با آخوند مبارزه می کرد. من پیشنهاد می کنم برای  
شادی روحش سرود ای ایران رو بخونیم.»

آهنگ «ای ایران، ای مرز پر گهر» در هوا بلند شد و من منتظر ماندم که باز وقتی به «ای» بعد از  
«دور از تو اندیشه بدان پاینده مانی و جاودان» می رسیم، همه خارج نت بخوانند، و خواندند.  
وقتی پراکنده می شدیم، آخوند غیب شده بود و هاشم کنار قبر زانو زده بود و دو انگشت دست سالمش را  
بر لبه آجرچین گذاشته بود و فاتحه می خواند. بعد صدایش را شنیدم که می گفت، «خو مو اعتقاد دارم برا  
مرده دعا کنم.»

تاجی می گفت، «اون وقتا من دوره های را می داشتم، خواهرم سفره حضرت عباس می انداخت - هر  
دومونم والله تو دنیای خودمون آدمای خوبی بودیم.»

حرف های تاجی با صدای خودش توی سرم بود، ولی شوخی غضنفرش کامل نمی شد. در عوض وقتی  
دو باره سوار ماشین دکتر بزمی می شدم، یادم آمد که آخوند را قبلاً کجا دیده بودم - در یکی از جلسات  
سخنرانی که به یکی دو سال قبل از مرگ تاجی بر می گشت.

## سه تفنگدار بی فشنگ

در جلسه سخنرانی آخوند فرصت حرف زدن بیشتر پیدا کرد، ولی عاقبتش چندان خوشتر از روز تشییع جنازه نبود.

جلسه را «سازمان ملی جوانان» تشکیل داده بود - مثل بیشتر جلساتی که در آن دوران برپا می شد - و این بار به مناسبت سالگرد ۱۶ آذر. همه کارها بر عهده جوان ها بود، از جمله انتظامات.

مسئله امنیت مهم بود، چون مجامع ما در معرض حمله همه بود - از چریک و مجاهد گرفته تا آنهایی که هم داعیه مخالفت با اینها را داشتند و هم با خمینی را و از طرف خان لقب شاه الهی گرفته بودند. شیخنا را، که آن شب موی دماغ شد، همین جمع آخر شیرک کرده بود.

آشیخ با حيله و تزوير بالاي منبر رفت، ولي وقتي رفت دگر کسي حريف پائين آوردنش نبود. تزويرش اينکه: عبا و عمامه را برداشته بود، بنابر اين کسي نفهميد که ملاست - به علاوه ريش و پشم را هم از ته تراشیده بود. ولي ملايي اگر به لباس بود که بني صدر ملا حساب نمي شد و اگر به ريش و پشم که رفسنجاني کاره اي نبود. اما اين افکار عميق و فلسفي در شب سخنراني به ذهن هيچکس نيامد. و حيله اش اينکه: به عنوان يك نفر ايراني، که دلش از خميني خون است، اجازه صحبت خواست - ولي فقط به دفاع از «روحانيون واقعي» و «اسلام راستين» پرداخت و به مدح و وصف دوران خوش گذشته، و همه اين کارها را با تمام شگردهاي روضه خوانان به نمايش در آورد.

رفيع نيا مرتب با سبيلش ور مي رفت و صدا را روي صدای آخوند بلند مي کرد، اما شيخ پشتش به چند نفری که میان جمع نشسته بودند و تشویقش می کردند، گرم بود و می خواست به هر قیمت به صحرای کربلا بزند.

ذوالفنون يکي دو بار از جا بلند شد و با صدای شکسته بسته اش چند «ها» تحويل داد که کسي تحويل نگرفت و کمتر از همه آخوند و در نتیجه به مرحله «نه» معمولش نرسيد. جوان ها به طرف صندلي هاي استراتژيك راه افتادند تا گروهک محرك آخوند را منزوي کنند و به محض محاصره دشمن قال خوابيد. آخوند لندلندکنان از تريبون پائين آمد و با اينکه کم و بيش به اندازه يك سخنران وقت مجلس را گرفته بود، تا زماني که میان حاضرین از دید من گم شد، صدایش بلند بود و می گفت، «پس اينا چيه به در و ديوار نوشتين؟» «ما خواهان دمکراسي هستيم!» اين چه جور دمکراسيه که نميذارين من حرفمو بزنم؟» دمکراسي، براي تبعيديان سياست زده، حکم بيت المال را براي ملاها دارد - همه خودشان را مدافع آن مي دانند، ولي فقط براي منافع شخصي از آن استفاده مي کنند.

رفيع نيا در آن جلسه يکي از سخنرانان بود. قبل از آن مجلس هم او را ديده بودم. آدمي بود با قدی متوسط و به سبک دلاکان حمام درشت: کمر به بالا توپرتر از کمر به پايين بود. بالا تنه اش ورزیده نبود و عضله و ماهیچه اي نداشت، اما کار کرده به نظر مي رسيد. پوست سفيد آفتاب ندیده اش هم، که به کمترین هيجان عرق مي کرد و سرخ مي شد، شباهتش را به کيسه کشان بیشتر مي کرد. موي مشکي فراوان داشت و سبيل مسخره اي که قبل از اعضاء صورتش به چشم مي خورد، چون مثل چوب جارو و بتة خار عمود بر بالاي لب نشسته بود. بلند حرف مي زد، به شوخي هاي خودش قاه قاه و پيش از ديگران مي خنديد، در صدا و حرکاتش پرخاش و خشونت بود که افراد را مي رماند. در مجموع به گربه اي مي مانست که موي گردن و دم را براي حمله سيخ کرده باشد.

اسم او و ذوالفنون و شهرستانی، حتی قبل از رسیدنشان، در نهضت بر سر زبان ها بود. می گفتند هر سه عضو حزب ایران بوده‌اند و در کار سیاست مجربند، تشکیلات و سازماندهی بلدند و وقتی برسند بسیاری از مشکلات را حل می کنند - ما هم می گفتیم: آمین!

از این سه فقط ذوالفنون را در تهران دیده بودم و به اختصار. در زمان کوتاه آشنایی به نظرم موجودی پریشان حواس و مختصری کردن آمده بود - شاید به خاطر مو و ریش ژولیده اش، شاید هم به دلیل صدای نازک و آزار دهنده اش که در فاصله میان حلقوم او و گوش شنونده گاه می شکست و گاه گره می خورد. به علاوه به هر سؤالی، حتی به ساده ترین آنها، اول با يك «ها»، که در آن پرسش و تعجب بود، پاسخ می داد: «ها؟!» گویی ذهنش با معادله ای چند مجهولی روبه رو شده است که برای حل آن نیاز به فرصت دارد. منتهی این «ها» با تمام شکستن ها و گره خوردن های میان راه، زمان کافی را برای کشف معما در اختیارش نمی گذاشت، در نتیجه بعد از آنکه پژواک «ها» در هوا می مرد، همیشه جوابش را با «نه» شروع می کرد و مدتی مدید صغراها و کبراهایی غریب می چید تا لااقل خودش دلیل نفی را بفهمد.

شهرستانی را هرگز نشناختم. در همان آغاز ورود، بین این سه، رقابتی در گرفت که اولین بارقه اش حذف شهرستانی از گروه سیاسی ما بود. فقط شنیدم که ادعا می کند به تنهایی «جبهه ملی» است - مثل آن سید نورانی که در دوران انقلاب هر شب به خواب جوانی می آمد و هر بار که در عالم رؤیا جوان دست به دامنش می زد و می پرسید، «یا سید کیستی؟» سید می فرمود، «تخم جن! چگونه مرا شناختی؟ من چهارده معصوم!»

در هر حال اقبال درك قابلیت های دیگر شهرستانی هرگز دست نداد، (جز حسن تشخیصش: یکبار کشیده آبداری نثار رفیع نیا کرد و در جایی ذوالفنون را هم «خر» خواند و هم «خائن»)، اما از آن دو دیگر مکرر به اثبات رسید.

اولین نمایش عمومی رفیع نیا، سخنرانی در جلسه جوانان بود. حرف ها عمق چندانی نداشت، اما روش پر هارت و پورت و جنجالی رفیع نیا جبران مافات می کرد و جلسه را می گرداند؛ و سواي آخوند، که هم رو و هم صدایش بر او سر بود، از این نوک می چید و از آن مچ می گرفت. خلاصه وفادار به هیکل و هیبت دلکیش مشت و مال می داد و کیسه می کشید، و گربه وار به همه فوف می کرد.

بار اول رفیع نیا را در یکی از تظاهرات دیدم - خیال می کنم در راه پیمایی «سولیدارنش» [Solidarnosc] بود که چند نفری از ما هم به عنوان همدلی و به منظور پخش تراکت های خودمان در آن شرکت کرده بودیم. در آنجا مراسم معارفه ای به عمل آمد، اما حرف چندانی میانمان رد و بدل نشد. ذوالفنون مأمور جمع کردن ما و بردنمان به محل راه پیمایی بود. مطابق معمول هم دیر آمد و هم زمان و مکان تظاهرات را اشتباه کرده بود و هم کیف و کاغذهایش را در میان راه جا گذاشته بود.

وقتی رسیدیم تظاهرات رو به اتمام بود. رفیع نیا سینه را سپر کرد و جلو جمع ما به راه افتاد. این گروه از نفس افتاده تازه رسیده، توجه یکی از خبرنگاران فرانسوی را، که در حاشیه صف راه پیمایان بود، جلب کرد. به طرف سردسته ما آمد و سؤال کرد، «شما اهل کجایید و از کدام فرقه؟»

رفیع نیا مدتی مرد را خیره خیره نگاه کرد و دستی به سبیلش مالید و بعد به طرف ما برگشت و با تحکم پرسید، «این چی میگه؟»

وقتی مطلب برایش ترجمه شد و جواب هم همراه يك تراکت نهضت به خبرنگار داده شد، رفیع نیا سرش را به علامت تصدیق محکم تکان داد و گفت، «Yes!» و راه افتاد. در ضمن غری هم به ما زد که «چرا اینا انگلیسی حرف نمیزنن!»

در باره سواد انگلیسی رفیع نیا نمی توانم اظهار نظری بکنم، چون جز آن «Yes» قاطع چشمه دیگری از او ندیدم.

بار دوم او را در بولوار «مُن پاراناس» [Montparnasse] و در قهوه خانه «کوپل» [La Coupole] دیدم، چند روز پیش از سخنرانی به مناسبت روز دانشجو. من همراه دکتر شرمگین و یکی از برادران قابیل با سمین در قهوه خانه «دُم» [Le Dome] در همان راسته وعده دیدار داشتیم و طرفه را هم قرار بود سر راه از «کوپل» برداریم.

طرفه و رفیع نیا و خانمی دور میزی به صحبت نشسته بودند و رفیع نیا رو به خیابان داشت. تا قابیل چشمش به او افتاد گفت، «من که با این مرتیکه حاضر نیستم روبرو بشم، تو برو تو طرفه رو صداش کن.» و به طرف «دُم» رفت، دکتر شرمگین هم به دنبالش.

و اکنش قابیل به نفع رفیع نیا بود، چون هیچ کس مایل نبود مورد لطف هیچ یک از برادران قابیل باشد. آن شب قابیل دوم در جمع ما بود که دیدارش کم دست می داد، ولی این کمبود را حضور مداوم قابیل اول در همه جا جبران می کرد.

رفیع نیا با دیدن من، و به علامت خوشامد، یخ و بیسکی اش را در لیوان به صدا در آورد و طوری خوش و بش کرد که انگار ما دوستان گرمابه و گلستانیم. من به طرفه گفتم، «همه تو دُم منتظرن.» رفیع نیا گفت، «حالا بشین با ما گیلای بزن - بعد میرین.»

دعوت را با جمله معمول رد کردم: «من مشروب نمی خورم - حتی به کوری چشم خمینی.» «نمیشه. جان این نمیدارم. باید بخوری.» و با تکیه به ران «این» به طرف مقابل میز خم شد تا مانع رفتن من بشود.

حرکاتش مستانه بود و صدایش از همیشه بلندتر. میز و صندلی های تنگاتنگ قهوه خانه هم اجازه این نوع مانورها را نمی داد: راه رفت و آمد گارسن بند آمده بود و سرنشینان میزهای نزدیکتر آشکارا نگران عاقبت کار بودند. فرانسه دیگر از مهاجر خسته است و فرانسویان حاضرند شهرت ملکشان - بهشت تبعیدیان - را به جویی بفروشند. برای آنکه این معامله فوراً سر نگیرد و غائله به طور موقت رفع شود، نشستیم و فقط یکبار دیگر به طرفه گفتم، «اونجا منتظرن.»

طرفه با چشم های گشاد ناباورش مرا نگاه کرد و مثل معمول شمرده و تگ زبانی گفت، «من برم دستم رو بشورم...»

من می دانستم که دست شستن طرفه نیمساعتی به درازا می کشد، گفتم، «دستشویی دُم بهتر از اینجاس - بریم.»

رفیع نیا حواسش به ما نبود و به خاطر لطیفه ای که به «این» گفته بود و من نشنیده بودم، قهقهه را سر داده بود. فرصت غنیمت بود. بلند شدم و سری به علامت خداحافظی به طرف خانم تکان دادم و برای اینکه رفتنم خیلی حالت فرار نداشته باشد، گفتم، «شما رو که لابد تو جلسه سخنرانی می بینم.» خانم گفت، «من جلسه ملسه نمیروم.»

«پس امیدوارم به وقت دیگه، به جای دیگه.» و از قهوه خانه بیرون آمدم. طرفه هم درست پشت سرم آمد. برگشتم که طرفه را از بابت سرعت تصمیم گیری و حرکت تشویق کنم، دیدم رفیع نیا پشت سرم است. با صورت خوی کرده و گل انداخته سرش را بیخ گوشم آورد و گفت، «این زن من نیستا.»

زبری سیل بناگوش را گزید و بوی مشروب مشام را - هر دو نامطبوع بود. اشتباه پی اشتباه هم گجیم کرد - اول اشتباه خودم که تصور کرده بودم طرفه قادر است فرز و چابک به راه بیفتد، و بعد اشتباه رفیع نیا که خیال کرده بود من راجع به او و «این» اشتباهی کرده ام. از همه طرف غافلگیر شده بودم و در مقابل توضیحی که اصلاً به من ارتباط نداشت، فقط گفتم، «ای بابا!»

رفیع نیا خنده بلند دیگری زد و فاتحانه به سر میزش برگشت. طرفه هنوز نشسته بود و دست ها را به هم می مالید و با خانمی که زن رفیع نیا نبود مشورت می کرد که در «کوپل» دست بشوید یا در «دُم».

سخنرانی ۱۶ آذر برای رفیع نیا مهم بود، چون هم اولین اعلام رسمی ورودش به پاریس بود و هم گوشه چشمی به سازمان داشت. گروه جوانان را، مثل دمکراسی، همه می خواستند صاحب شوند؛ همه در عالم سرلشگری نیاز به این لشگریان داشتند.

اول کسی که چشم طمع به آن دوخت، آقا مهدی ربیسی دفتر بود که بچه ها اسمش را مهتر نسیم عیار گذاشته بودند. الان هر چه فکر می کنم، به یاد نمی آید که اول مهتر نسیم بود که بعد از خالی کردن تمام کشورهای دفتر «راسپای» از گردونه خارج شد یا رفیع نیا که پس از تبدیل تمام ریال هایش به فرانک فرانسه و با قیمت ارز دولتی، ناگهان عرق جمهوری خواهیش جنبید و نهضت را رها کرد.

همه اتفاقات و آدم ها در ذهن من حکم شوخی تاجی را پیدا کرده اند. آغاز و انجامشان و آمدن و رفتشان چندان روشن نیست. هیچ کدام تمامیت و کلیتی ندارند، بریده هایی از تصاویری هستند که چون جفت هم نمی نشینند، چشم انداز را هرگز کامل عرضه نمی کنند.

## حمله

روایات در مورد اینکه آقا مهدی، معروف به مهتر نسیم، چگونه رییس دفتر شد مختلف بود. بعد از آنکه تق دزدی کلانش در آمد، همه مسئولیت ورود او را به نهضت به گردن دیگران انداختند. خان می گفت، «بنده که ایشون رو نمی شناختم، سرکار خانم معرفیش کردن.» سرکار خانم مدعی بود، «من کی گفتم این پسره رو رییس دفتر کنن؟ زیر و زرنگ به نظر می آمد، گفتم میشه ازش استفاده کرد.»

غلامعلی خان اصرار داشت، «همه اش زیر سر این نیرومنده. اگه ولش کنن هر چی دغله جمع میکنه.» نیرومند حرف های غلامعلی خان را زیر سبیلی در می کرد. به علاوه چون هنوز هم زیر بار شرمندگی شرکتش با «ال کاپون» های ایران بود و هم خجلتزدۀ پول هنگفتی که در اول انقلاب به خمینی باج داده بود، در حضور خان حرف های خان را تصدیق می کرد و در خدمت سرکار خانم، به سرکار خانم حق می داد.

لطف آبادی، که ته دل به آقا مهدی ایوانه می گفت و بزخو کرده بود که جانشین او شود، همه را مقصر جلوه می داد، منتهی به صراحت حرفی نمی زد. هر جا گوش مفتی پیدا می کرد وزی می زد - آن هم به صورت سؤال و با لهجۀ ترکی: «خان نمی دانست؟ سرکار خانم تضمینش نکرده بود؟ گولامعلی خان گمان نداشت؟ آقای نیرومند به بنچاق ها نمی رسید؟» دیگران هم حرف هایی می زدند و گناهکارانی را نشان می دادند - هر کس به تناسب موقعیت، صمیمیت، توقعش. آنهایی که دلسوزتر بودند، بیش از همه کینه خود مهتر نسیم را به دل گرفتند و از واکنش نشان ندادن خان دلگیر شدند.

من آقا مهدی را، در همان اوایل ورود و دوران تب و تابم برای دیدار مخالفین، در خانۀ سیف دیدم. قامت کوتاهی داشت و برای جبران آن کفش پاشنه بلند پا می کرد و برای پنهان کردن پاشنه، شلوار دراز پاچه گشاد می پوشید، ولی در صورتش اثری از نانجیبی نبود. وقتی ماجرای ناوچۀ «تبرزین» پیش آمد، مهتر نسیم مدتی بود که به ریاست دفتر خان رسیده بود و من مدت ها بود که امید از سیف بریده بودم.

سیف از امریکا می آمد و ظاهراً از یاران قدیم قطب زاده و چمران بود. در گذشته سفارت شاهنشاهی پاسپورتش را توقیف کرده بود و از این گذر گذرنامه ای معتبر به عالم سیاست و سیاستزدگان به دستش داده بود. او هم با تکیه به همین پشتوانه در پی آشنایی با روشنفکران وطنی دور از وطن بود و می گفت می خواهد فعالیتت فرهنگی - سیاسی راه بیندازد. حربه ای که سیف در مقابل من به کار برد شرح و تفصیل حدیث نفسی بود سراسر حادثه و ماجرا و مرگ و میر که دلم را ریش و خودم را خلع سلاح کرد. بعد از معرفی شدن به هومان و اصغر و کورس، پیشنهاد داد که با هم جلساتی هفتگی در خانه اش داشته باشیم.

جمع مدعوین به ما خلاصه نشد و هر بار یکی دو چهرۀ تازه به بقیه مهمانان پیوست و جای خالی هر غایبی با حضور چند نفر جدید پر شد. حال و هوای محفل از آنچه قرار بود باشد کم کم دور افتاد تا بالأخره به کلی چیزی دیگر شد.

اصغر سیف را دید اما به این جلسات نیامد؛ هومان دو سه باری آمد و بعد عذر و بهانه آورد؛ کورس مشتری پر و پا قرصش شد؛ و من در آخرین جلسه حضور با آقا مهدی آشنا شدم.

ربودن ناوچه «تبرزین» و قهرمانی های مربوط به آن در دسته های سیاسی جوش و خروشی انداخته بود و فکر رفتن و جنگیدن و گرفتن را، که با کثی افت می کرد و به فشی خیز می گرفت، اوجی تازه داده بود. این واقعه آقا مهدی را به هوس شیرینکاری های نمایشی انداخت و در ضمن بهانه ای به دستش داد که بر گروه جوانان نظارتی داشته باشد.

آقا مهدی اصولاً به کارهای نمایشی علاقمند بود. یک چشمه اش را من شاهد بودم که زمانی پس از ماجرای سربازگیری بر صحنه آمد. این چشمه مصادف با دورانی بود که جوان های نهضت هفته ای یکی دوبار مزه پنجه بکس چریک ها و مشت و لگد مجاهدین و چوب چماق حزب اللهی ها را در تجمعات مختلف و کوچه پس کوچه های پاریس و دالان های مترو می چشیدند و البته، تا آنجایی هم که زورشان می رسید، جواب های را به هوی می دادند. دنده مو برداشته، چشم سیاه شده، سر شکسته در آن روزها کم نداشتیم.

یکی از همان روزها، مهتر نسیم هم با آثار جراحات رویت شد و بلافاصله خبر در تمام دفاتر پیچید که به آقا مهدی هم حمله شده است. خبر طبعاً قبل از خود مهتر نسیم رسید، ولی سر و کله سند زنده هم تا غروب آن روز در دفترها آفتابی شد.

من در آن موقع برای رادیوی مخفی کار می کردم و وقتی آقا مهدی به دفتر ما وارد شد دیدم که زخم ها همانهایی است که من روز گذشته دیده بودم جز آنکه خراش های روی گردن زیر پانسمانی، که از اطرافش قرمزی مرکورکرم بیرون زده بود، پنهان شده است و سرخی روی گونه به کبودی می زند و هاله ای زرد رنگ پیدا کرده است. تنها تفاوت این بود که پای راست آقا مهدی می لنگید و من روز پیش متوجه این نکته نشده بودم.

اصرار همکاران رادیویی به دانستن جزئیات داستان ثمری نداد. آقا مهدی با تواضعی که همدردی همه حاضرین را برانگیخت با یک جمله «ای بابا - چیز مهمی نبود، برای همه پیش میاد» سر و ته ماجرا را هم آورد و به من هم نگاهی کرد که تفاهم می طلبید و معنایش این بود که: تو می دانی همه حرف ها را نمی شود زد - دون شأن ماست.

من کاملاً موقعیت را درک می کردم و به هر حال از اینکه روز قبل سر بزنگاه کتک کاری او و زنش رسیده بودم احساس گناه داشتم. قرار را با من از پیش گذاشته بود، کتک کاری بدون وقت قبلی سر گرفته بود.

سرم را به علامت اینکه متوجه حساس بودن موضوع هستم پائین انداختم. مهتر نسیم با خیال راحت به دفتر بعدی رفت و خاطر مرا هم از بابت آسیب پا آسوده کرد، چون وقتی می رفت پای چپش لنگ می زد.

متن نمایشنامه ای که با الهام از «تبرزین» تهیه شده بود، در چند جمله خلاصه می شد: جوان ها را باید به صورت یک گروه تعلیم دیده نظامی و آماده جانبازی برای کشور به خبرنگاران عرضه کرد و مدعی داشتن قوا شد. خان نمایشنامه را پسندید و جواز اجرا را صادر کرد.

دو مسئله باید به کف با کفایت آقا مهدی مهتر نسیم حل می شد: یکی مسئله محل، دوم مسئله تدارکات. جا در دسر زیادی ایجاد نکرد. عموی یکی از جوانان، که سالیان پیش در فرانسه مجاور شده بود، خانه ای در ۲۰۰ کیلو متری پاریس داشت، در میان بیسه ای وسیع و انبوه. با اینکه در ابتدا، صحنه بر تپه ای پر فراز و نشیب ترسیم شده بود، در نهایت به جنگلی پر درخت رضایت داده شد. به هر حال برای اعمال چریکی و تعلیمات جنگی، نیستان کم از ماهور نبود.

برای تهیه وسایل چند روزی فرصت لازم بود، ولی آقا مهدی بلافاصله دو نفر داوطلب خرید را روانه کهنه فروشی های محله «له هال» [Les Halles] کرد.

در طول این سال ها، تجربه بارها به من نشان داده است که در کارهای دسته جمعی سیاسی، «داوطلبان» معمولاً آدم هایی هستند معتقد به هدف ولی خام دست، جز «داوطلبان رسیدگی به امور مالی»، که این هر دو صفت را دارند منتهی با مختصری اختلاف - اعتقادشان فقط به پول است و گرفتاری دستشان خامی نیست، کجی است.

انگشتان یکی از داوطلبین خرید جنگ افزار هم چسبکی داشت و بعدها معلوم شد، اما آقا مهدی به احتمال قوی در همان زمان هم کبوتر را از باز می شناخت و با هم جنس پرواز می کرد. به هر حال بودجه اصلی در اختیار او بود و بخلش نه به آن درجه که خواهد خرده ریز و پس مانده ای هم به دیگران برسد.

یونیفرم های ارتش فرانسه معمولاً بی آستر است و حتی در عالم نوبل و شل و ول و بیقواره - دست دومش که جای خود دارد. مباشران هم در انتخاب مفلوک ترین نیمداری فروشی «له هال» و مندرس ترین اجناس آن دکان سنگ تمام گذاشتند: هیچ دو دست لباسی شکل واحد نداشت؛ تعداد کت ها و شلوارها با هم نمی خواند؛ حتی بعضی کفش ها لنگه به لنگه بود. از وسایل جنگی طبعاً خبری نبود - جز تعدادی تبر کوچک، که تیغه اش کند بود، و مقداری بیل با دسته فلزی تاشو، که زنگ زده بود.

فقط یکی از خریداران، با خاصه خرجی، یک چاقوی غلافدار هم برای خودش تهیه کرده بود که وقتی تقسیم وسایل تمام شد آن را رو کرد و در حسرت بقیه به کمر بست. ولی عمر غرور مالک این سلاح سرد چندان به درازا نکشید، چون وقتی همه به تحسین و معاینه این تنها ابزار کارزار جمع بودند، مأمور خرید آن را با افتخار و احتیاط از غلاف بیرون کشید و برای ضرب شست نشان دادن تنه درختی را نشانه گرفت و چاقو را به طرف هدف پرتاب کرد. ولی تیغه حریف تنه نشد و جا در جا و همراه افاده صاحب آن شکست.

جنگ واقعی در زمان تقسیم وسایل و پیش از ضایعه چاقو در گرفت. سر هر شلوار، هر بند پوتین، هر پتویی چند نفر به زد و خورد مشغول شدند؛ و وقتی همه از نفس افتادند، یکی دو کت بی شلوار داشت، یکی کفش هایش چهار نمره به پایش لُق می زد و یکی از غنائم فقط سه تیر گیرش آمده بود. بالأخره اشتیاق به جنگجوی تمام عیار شدن تعادلی ایجاد کرد. شلوار اضافی را با کت اضافی تاخت زدند و سهم هر کس را از بیل و پتو دادند و پوتین ها را هم تتگ یا گشاد به پا کردند.

آقا مهدی مهتر نسیم با هر کاری که انجام می داد چند مقصود را برآورده می ساخت و با هر تیری که از کمان رها می کرد چند هدف را می زد. سرکار خانم در باره اش اشتباه نکرده بود: آقا مهدی حقیقتاً زبر و زرنگ بود. در زمان ریاست دفتر خیال یک کاسه کردن بودجه همه دفاتر را - طبعاً تحت نظارت خودش - در سر می پخت و از این رو در هیچ فعالیتی سر نخ مراکز مختلف را به طور کامل زمین نمی گذاشت و هیچ کدام از دفترها را به کلی فراموش نمی کرد.

تعداد جنگاوران به چهل رسید، که طبق سناریوی مهتر نسیم بیشترشان جوانان سازمان بودند، چند نفری از مراکز رادیو و دفتر «راسپای»، عده ای هم متفرقه - که جزو آشنایان و دوستان به حساب می آمدند - در میان گروه بر خورده بودند.

یکی از این آشنایان، فرزند چهار ساله اش را هم با خود آورده بود و یکی دیگر از افراد متفرقه، که تحت تأثیر هوای بیرون شهر و گیاهان بیشه و با دیدن لباس های تتگ و ترش و دراز و کوتاه مبارزین به هیجان آمده بود، بیش از مسئولین امر نفرات را به شکیبایی در مورد کمبودها و دلایری در صورت بروز خطر



تشویق می کرد. متأسفانه در همان ساعات اول، این متفرقه را حشره ای گزید و موجب ورم تمام بدن و خارش شدید و ضجه های دردناکی شد که ناگزیر شبانه به شهرش رساندند و دیگر هم خبری از او نرسید. ولی می توان با وجدان آسوده اولین مصدوم جنگی قلمدادش کرد.

چادرها همه دو نفره بود سواي یکی که حدود ۱۲ نفر را درخود جا می داد و قرار بود مرکز ستاد باشد، اما چون محل خواب کم آمد، ارکان حرب را هم نفرات تسخیر کردند - تازه دو نفر از جوانان، که همراه دیگران و با اتوبوس به محل نیامده بودند، بی چادر ماندند و ناچار شب را در ماشینشان خوابیدند.

سه افسر از بخش نظامی، و با تأیید آقا مهدی رییس دفتر، برای دادن تعلیمات انتخاب شده بودند: يك سرهنگ و دو سرگرد - طبعاً همه تحت فرماندهی افسر عالیرتبه بودند.

بخش نظامی از جمله اسرار سر به مهر نهضت به شمار می آمد و به همین دلیل به اندازه قسمت مالی کنجکاو می طلبید و شایعه بر می داشت. فقط آنهایی که سری به پائین و پایی به راه و امید بازگشتی در دل داشتند، اولی را قدرتمند می دانستند و دومی را سالم تصور می کردند. آقا مهدی به عنوان رییس دفتر، در بخش نظامی هم انگشتی داشت.

به محض آنکه اردوگاه بر پا شد، دکلی را هم که در واقع چوب صاف درازی بود و ضخامت چندانی نداشت، در زمین فرو کردند تا درفش ایران را در میدان مشق به اهتزاز در آورند و یکی از گویندگان رادیوی مخفی مأمور خواندن نیایش به هنگام پائین و بالا بردن پرچم شد.

بار اول که پرچم بالا رفت، باد پارچه را لوله کرد و دکل انحنای برداشت و نیایش خوان، که از همه به آن نزدیکتر بود، برای آنکه مانع افتادنش شود، انتهای چوب را با دو دست چسبید. منظره بیشتر به تابلوی صیاد تازه کاری شبیه بود که ماهی ناشناخته ای را به قلاب انداخته است و برای بیرون کشیدنش از آب در تکاپوست، تا به سحرگاه آماده باش رزم. مع هذا جناب سرهنگ با دیدن درفش شروع به گریه کرد و دو سرگرد با سلام نظامی چشم به بیرق سه رنگ ایران دوختند و تا نیایشگر ماهیگیر گفتارش را در حین تقلا با صید تمام نکرد، از حال احترام در نیامدند. در آن لحظه احساس وطن پرستی در دل همه موج می زد، حتی در دل مأموران خرید. آقا مهدی در این مراسم شرکت نداشت، قرار بود روز بعد به سرکشی بیاید.

افسران سربازان را به سه رسته تقسیم کردند. رسته اول فوراً نام «عقاب» بر خود گذاشت و دو رسته دیگر، به چشم و هم چشمی، پی عناوین جنگی تر رفت: دومی «اژدرافکن» شد و آخری «پیل کوب». اما اسامی مسخره ای که هر رسته به رسته های دیگر داد پایدارتر ماند: «عقاب» «قلاغ» شد، «اژدرافکن» «کلوخ انداز» و «پیل کوب» «گوشت کوب» و تعلیمات آغاز شد.

## عقب نشینی

تعلیمات چند مرحله داشت: مرحله اول نحوه پناه گرفتن در صورت حمله هوایی بود، مرحله دوم ساختن برانکار موقت و حمل زخمیان، مرحله سوم تمرین استتار، مرحله چهارم جهت یابی، و مرحله پنجم خیز پنج ثانیه.

پناه گرفتن در زمان حمله هوایی از دیگر مراحل سریعتر پیش رفت. به محض شنیدن بوق یکی از سرگردها، که علامت شروع حمله بود، نفرات در کنار قلوه سنگ یا پشت درختی به شکم می خوابیدند و تا بوق بعدی، که نشانه رفع خطر بود، از جا تکان نمی خوردند. تنها مایه مزاحمت، چوبدستی هایی بود که به عنوان تفنگ در دست سربازان بود و معمولاً در جست و خیزها به سر و کله خودی ها می خورد.

مراحل دوم و سوم، به دلیل پاییزی بودن هوا و نوع رستنی های بیشه، با مشکل رو به رو شد. در مورد حمل زخمی ها، شاخه های خشک ریخ ته و ساقه هایی که به ضرب آن تیرهای کذا شکسته می شد، نازکتر و تردتر از آن بود که وزن بدن مجروح را تحمل کند. بنابراین یک جمله از این قسمت از تعلیمات بیش از بقیه در تمرین ها به کار آمد. جناب سرهنگ گفته بود: «اگر زخمی وضعش وخیم بود، خلاصش کنید.» رسته ها فقط زخمی وخیم داشتند.

در مورد استتار، بی بر و باری جنگل مانع کار بود. تعلیمات حکم می کرد همه به کمک برگ درختان مخفی شوند و خزان برگ ها را به تاراج برده بود. چند نفری از جوان ها که به چند ساقه کمتر خزان زده دست یافتند، با اظهار سلیقه های شخصی به مشکل استتار افزودند.

یکی از جوان ها شاخه ها را به سبک چپقی که پر شال می زنند به لبه شلوارش گیر داد و آنها را سر بالا بر بالا تنه حمایل کرد و در نتیجه به جای آنکه به هیبت درختان در آید عین گلدانی شد که خانم خانه فراموش کرده است گل های خشکش را دور بریزد؛ و یکی دیگر از شاخه و نی و علف، هر چه به دستش رسید، شمشیروار دور تا دور کمر آویخت و در آخر کار شبیه به رقاصه های هوایی از کار در آمد. بقیه از وسائل استتار بیش از یک ساقه کم بار نصیبی نبردند که آن را به علامت جنگ، چون ترکه ای از برگ زیتون صلح، بر سر تفنگ های چوبیشان حمل می کردند.

جهت یابی با قطب نما کم و بیش دستگیر همه شد؛ بدون قطب نما و از روی شیشه ساعت در حد فهم عده ای نبود؛ بدون قطب نما و به وسیله دو شیشه ساعت هرگز تجربه نشد. بنابراین تمرین ها همه با قطب نما انجام شد، با این حال زمانی که قرار بود افراد هر سه رسته از سه جهت مختلف فاصله ای حدود هزار متر را طی کنند و به نقطه ای معین برسند، همه از هدف لااقل پانصد متری منحرف شده بودند.

خیز پنج ثانیه بیش از دیگر مراحل تعلیمات بو و برنگ جنگ و گریز داشت و به مذاق جنگندگان شیرین آمد. جناب سرهنگ توضیح داد: «بعد از هر تیر اندازی دشمن، شما پنج ثانیه فرصت دویدن و پیشروی دارید، بعد تا تیراندازی مجدد باید سینه خیز حرکت کنید و به این ترتیب از سنگر به سنگر جلو برید.»

همه با ذوق و هیجان در این قسمت برنامه شرکت کردند و تا آخر تعلیمات هم هیچ کس به سربازان نگفت که این روش بازمانده جنگ اول جهانی است که در آن تفنگ حسن موسی به کار می رفت نه مسلسل و شصت تیر.

ناهار روز اول نزدیک بود به فاجعه ای تبدیل شود. مأموران خرید هرگز چهل نفر را در آن واحد غذا نداده بودند، به علاوه اشتهای جوانان از صبح تا ظهر دویده را دست کم گرفته بودند، خلاصه حساب و کتاب از دستشان به در رفته بود و آذوقه کم آمد - یعنی به هر کس فقط یک ورق ژامبون و یک قوطی ماست رسید.

هر دو مباشر عذري که در مقابل حيرت دسته جمعي مبارزان تراشيدند اين بود که: «آقا مهدي گفته باس صرفه جويي کرد.» اما اعتراض جاي حيرت را گرفت و سر و صدای بچه ها بلند شد.

اول يکي از سربازها، (بهرام)، با عصبانيت جيره اش را به گوشه اي پرت کرد و گفت، «اينو جلو بچه بذارن قهر ميکنه.» و وقتي ديد همسرته ديگري، (پسر لطف آبادي)، چشم طمع به مالش دوخته است، روي اموالش شيرجه رفت و اضافه کرد، «اما دس خر کوتا!»

پسر لطف آبادي، از ناهار بهرام قطع اميد کرد و با خنده اي کم رمق گفت، «ببين چطوري خيز ور داشت، انگار حمله هوايي شد! من فقط داشتم جهت يابي مي کردم بابا، نترس!» و بعد لبخند را ورچيد و با خلق تنگي رو به مأموران خريد گفت، «اين چه مسخره بازیه در آوردين؟ گشنگي که صرفه جويي سرش نمیشه. آه!»

بابک ورقه ژامبون را جلو چشم گرفت و با تعجبي کاملاً صميمانه گفت، «عجيبه! ببين چه نازک تراشیده - خيلي جالبه! نورشو ميشه ديد.»

سلیمان، که ژامبون را يك لقمه چپ کرده بود و داشت ماستش را سر مي کشيد، با اشاره سر حرف همرمز را تصديق کرد و وقتي ماست پائين رفت به حرف هم آمد: «حالم گرفته شد! اينو بهش ميگن رژيم زنا، نه خوراک سربازاي تو جبهه!» و براي اينکه ثابت کند سرباز است از جا بلند شد و ماهرخ به طرف داوطلبان خريد رفت.

کار داشت بالا مي گرفت که مسئولان پا در مياني کردند و اقرار به اشتباه و از جنگاوران خواستند که به خاطر مام ميهن و هدف والايي که دارند اين بار گذشت نشان دهند و قول دادند که در شام شب و وعده هاي ديگر غذا اين خطا را به بهترين وجه جبران کنند. ولي خشم بچه ها تا وقتي که مأموران تدارکات را به داخل ماشين رونوي قراضه بخش ارزاق نينداختند و اتومبيل با سرعت به سمت دکان و بازار راهي نشد، نخوابيد.

استراحت بعد از ظهر اول، زير چادر فرماندهي، که به خوابگاه عمومي تبديل شده بود، به بازي پوکر گذشت و تمرين هاي پس از آن به روال صبح. در فاصله راحت باش بعد از مراسم شامگاهي قرار بود حرف هاي ملي و ميهني زده شود، ولي از آنجا که کسي نطق و خطابه نمي دانست اول سر «جک» ها باز شد، بعد هم «دلي دلي» آواز و ضرب ممد پاپهن. ضرب قابلمه اي بود که هنرمند چون «تمپو» بي ميان دو زانو گرفته بود و صداهاي ناهنجاري از آن در مي آورد.

لقب «دهن گشاد» براي محمد مناسبتر از «پا پهن» بود، چون پايش در حقيقت چندان پت و پهن نبود، اما لب و لوجه اش تا بخواهد گل و گشاد بود. در واقع دهانش عين تتباني بود که کشش در رفته باشد. وقتي مي خواند:

«رفته بودم سقا خونه...»

تتبان بي کش شکل هاي غير منتظره و غريبي به خودش مي گرفت. محمد باتکيه نا موجهي که روي بعضي حروف مي کرد (به خصوص بر «را» ي رفته و «سين» سقا) چاک دهن را به سمت گوش ها مي کشاند و بعد که به «فته بودم» و «قا خونه» مي رسيد، فک روي سينه مي افتاد.

«... سقا خونه، دوعا کونم...»

سيلاب اول «دعا» و «کنم» يك كيلو لب را زير دماغ مي چسباند و باز نوبت «رفته بودم...» مي شد. شايد اثر ساز و آواز ممد پاپهن بود، يا صدای گريه بچه اي که همراه يکي از متفرقه ها آمده بود، و شايد فقط بوي مرغ هاي برياني که با دود آتش به هوا مي رفت که و ارتوش را ناگهان به هوس در خانه بودن و يا در طبيعت زندگي کردن انداخت و در کنار نهر آبي که در حاشيه بيته روان بود به رختشويي واداشت. بعد تکه طنابي را به دو درخت بست و جوراب و دستمال و شال گردن شسته را به آن آویزان کرد. جوان معروف به «راج کاپور» به استقبال اين کانون گرم و سعادت خانوادگي شتافت و براي کمک به هموع به

کشت و پشت بچه ای که آرام نمی گرفت پرداخت. احمد اصوانی هم با سؤال «بیچ چا کی اتو دارد؟» وارد این تصویر شد. اردوگاه جنگی به چشم بر هم زدنی به شکل و شمایل بیک نیک های دسته جمعی و کمپ کولیان در آمد.

در همین حوالی بود که متفرقه پشه گزیده ملتهب و بی تاب را هم برای دارو و درمان به شهر بردند.

روز بعد آقا مهدی مهتر نسیم همراه منوچهری و چند نفر دیگر به بازدید از میدان مشق آمدند. اما قبل از رسیدن هیئت بازرسان، موضوع فانوسقه، سر جوانان را گرم کرده بود که فقط بوق های پی در پی آماده باش سرگردان و دستورهای محکم و آمرانه جناب سرهنگ موقتاً صحبت را در باره اش ختم کرد.

پس از ماجرای چاقوی غلافدار، که حسرت همه را برانگیخت، هر يك از بچه ها که می توانست از میان اموال شخصی النگ و دولنگی را بیرون کشید و به سر و سینه زد تا هیئت سربازیش کاملتر شود. یکی سکه سوراخ شده ای را به صورت مدال به جیب کتتش زد و یکی دیگر يك سوت پیشاهنگی را به گردن آویخت، اما فانوسقه راج کاپور چیز دیگری بود و تقریباً به اندازه چاقوی غلافدار حسادت برانگیخت.

فانوسقه کمر بند پهنی بود از جنس برزنت و به رنگ ماشی سیر که برای حمل فشنگ و قمقمه و آلات و ادوات دیگر گیره ها و خانه هایی متعدد داشت. گرچه راج کاپور فقط چند لانه آن را با لوله های آب نبات و يك ناخن گیر پر کرده بود و به یکی از گیره ها يك زنجیر کردن نازک انداخته بود، از ابهت فانوسقه چیزی کم نشده بود.

فانوسقه چنان همه را خیره کرد که حتی ممد پا پهن، که دست بگیرش همیشه دراز بود، یادش رفت بگوید، «اینو بده من.»

سلیمان، وفادار به طبیعتش، به محض دیدن داوطلب خرید شد: «چند؟»

راج کاپور چشم ها را خمار کرد و گفت، «تو بودجه ات نمیرسه.»

اما سلیمان نومید نشد: «صد حالا می دم، پنجم وقتی برگشتیم پاریس.»

به راج کاپور بر خورد: «زکی! فقط صد و پنجا، اونم قسطی! گفتم که نه بودجه اشو داری نه جنبه اشو!» «خب خودت بگو چند؟»

«فروشی نیست جانم، فروشی نیست.»

این گفتگو همان روز اول پیش آمد که راج کاپور فقط فانوسقه را نمایش داد ولی به کمر نیست. ولی صبح بعد و به افتخار ورود بازرسان، تصمیم گرفت آن را زینت هیکل کند.

بعد از آنکه موها را به دقت جلو اینه ای که گوشه چادر با هزار دردرس آویزان کرده بود، شانه زد و کت و شلوار سربازی را، که هر کدام يك رنگ بود و هیچ کدام هم ماشی نبود، تن کرد، فانوسقه را از توی کیف دستیش در آورد. اول سعی کرد آن را از توی جاکمري رد کند، ولی فانوسقه خیلی پهن بود و از توی قلاب ها رد نمی شد. ناگزیر آن را روی شلوار بست و برای قضای حاجت پشت درخت های جنگل رفت.

درخت های نزدیکتر به نهر آب همه اشغال شده بود و راج کاپور ناچار پشت اولین درخت بی سرنشین شلوارش را پائین کشید و فقط موقعی که با قد خمیده و قدم های کوتاه به طرف آب روان می رفت متوجه اشتباهش شد و بی اختیار گفت، «ای داد بیداد! حالا چکار کنم؟!»

چند کله از پس درخت ها سرک کشید و اول کسی که صحنه را دید احمد اصوانی بود. با خنده ای که بند نمی آمد گفت، «بیچ چا خیر ندارین جی شدیس! راج کاپور به فانوسقه اش ریده اس!»

سلیمان، که کمی دورتر مشغول دست به آب رساندن بود، با صدای بلند گفت، «خاک بیریز روش! دیگه حالا آگه مفتم بدی نمی خرم!»

راج کاپور مستأصل تر از آن بود که بخواهد یا بتواند جواب بدهد - يك «تف به گور پدرت» از دهنش پرید که هم خطاب به خودش و فانوسقه اش بود و هم به احمد اصوانی و سلیمان و دیگر بچه ها که مشغول هر هر بودند.

صدای بوق سرگردها و دستورات جناب سرهنگ بلند شد و قضیه فانوسقه رفت توی آب نمک تا بعد دو باره مطرح شود.

بازدید کنندگان تمرین های صبحگاهی را با رضایت تماشا کردند. منوچهری چند شعر از شاعران گمنام و کم استعداد را برای سربازان «دکلمه» کرد و مهدی رییس دفتر اطلاع داد: «فردا خیرنگارای تلویزیونای دنیایی برای فیلمبرداری ازتون میان. روز روز بزرگیه، بنابراین همه حاضر و آماده باشین.»

منوچهری را در سال های پیش از انقلاب در «تهران پالاس»، که یکی از پاتوق های من و دوستان بود، گاه و بیگاه از دور دیده بودم. موها را با «رنساز» نقره ای جلا می داد و قامت را شق و رق نگه میداشت و دهن را به خنده طوری باز نمی کرد که دندان های عاریه اش بر ملا شود. با جمعی از همدندانان، که همه شصت و بالای شصت داشتند، به آنجا می آمد و اولین میز کنار باغچه را اشغال می کرد و با حرکات دیوانه وار دست و سرش و زل زدن های نامعقول و بی انتهایش اسباب تفریح ما را فراهم می آورد. بین ما میز آنها به «مجمع بازنشستگان» شهرت داشت.

نخستین باری که در پاریس دیدمش و اسمش را دانستم و فهمی دم که از وزرا و مشاورین خان است، هم یکه خوردم و هم از اینکه آنقدر به ریشش خندیده بودم شرمند شدم. وقتی بهتر شناختمش، فقط جای دوستان تهران پالاسی را خیلی خیلی خالی کردم.

سان دیدن آن روز با اطلاعیه آقا مهدی تمام شد و رییس دفتر و منوچهری و همراهان رفتند - تازه بحث ها شروع شد و بعد تردیدها.

بیشتر جوان ها برای اولین بار می شنیدند که قرار است از آنها فیلمبرداری شود و گفتگو از این جا پا گرفت که یکی گفت، «خب حالا اینا میان عکس ما رو میگیرن همه جام پخش میکنن و ما میشیم نشون کرده آدمکشای خمینی.»

جوان دیگری جواب داد، «ما که اومده بودیم اینجا که بعدش بریم بجنگیم - آگه حاضر بودیم جون بدیم که نباید از عکس و فیلم بترسیم.»

«کی حرف ترس رو زد؟ مقصود اینه که ببخود آدم فدای فلان خر نشه. تو جبهه مردن فرق داره با اینکه دو تا تروریست شبونه سر آدمو زیر آب کنن.»

گروه مبارزان به موافقین و مخالفین فیلمبرداری تقسیم شد و صحبت ها تا غروب طول کشید و بالأخره جناب سرهنگ راه حل را پیدا کرد: «اونایی که نمیخوان شناسایی بشن، میتونن صورتشونو سیاه کنن.»

این پیشنهاد، موافقین و مخالفین، هر دو را راضی کرد و جناب سرهنگ نحوه سیاه کردن سر و دست را برای جمع توضیح داد: «معمولاً این کار با واکس یا روغن مخصوص انجام میشه، اما چون قبلاً پیش بینی نشده بود، ما مواد لازمو نداریم. به جاش از دوده و ذغال استفاده می کنیم.» و بلافاصله کنده نیم سوخته ای که از شب به جا مانده بود، بر داشت و مشغول تراشیدن قسمت های سوخته شد و به کمک یک قوطی کرم «نیوآ» ی یکی از خانم ها از دوده خمیری ساخت و جلو اینه ای که راج کاپور رو به رویش نگه داشت، با دقت تمام صورت و گردن و بعد دست ها را تا آرنج به رنگ قیر در آورد و میان جوانان ایستاد.

همه با تحسین محو و مات تماشای جناب سرهنگ «گریم» شده بودند که رونوی قراضه با تلق تلوق و سر و صدا از راه رسید و یکی از مأموران خرید با قدم دو به طرف جمع آمد و با چشم به دنبال فرمانده گشت و چون او را در شمایل حاجی فیروز شناخت، خطاب به همه گفت، «بساط کمپ همی امشب باس جمع شه و همه باس برگردین پاریس - آقا مهدی گفته. فیلمبرداری ام گوزید به آب!»

جناب سرهنگ، که عین «آل جانسون» شده بود، ناگهان به سبک ممد پا پهن فکش را تا روی سینه رها کرد.

اگر درست همزمان با این خبر، مأموران جنگلبانی فرانسه سر نرسیده بودند، معلوم نبود واکنش سربازان دو روزه در مقابل پوچ در آمدن جنگشان چه می بود. ولی کارمندان جنگلبانی به موقع آمدند و بعد از یادداشت کردن نام و نشان تک تک افراد اردوگاه، به همه اخطار دادند که برای جواب دادن به اینکه چرا در بیشه آتش روشن کرده اند و پای درخت ها کود انسانی ریخته اند، به زودی مورد مؤاخذه مقامات جنگلبانی قرار خواهند گرفت.

در زمان انتخاب محل اردوگاه، طرفداران حکومت قانون، این نکته کوچک را فراموش کرده بودند که در ملک قانون، هیچ چیز بی صاحب نیست.

لحن تهدید آمیز مأموران منابع طبیعی، اسباب کثی را از بیلاق به قشلاق تسریع کرد. لباس ها و ابزار جنگی و چادرها و پتوها به انبارهای دفاتر مختلف منتقل شد و مثل بسیاری چیزهای دیگر عاقبتش هرگز معلوم نشد.

## شورا

فقط حرکات سر و دست منوچهری، که من سال ها پیش از دور و در قهوه خانه «تهران پالاس» شاهدش بودم، دیوانه وار نبود. از نزدیک تمام کارها و حرف هایش نشانی از جنون داشت. او را ماهی یکبار در شورا می دیدم، گاه در مجالس ختم و بی گاه در جلسات سخنرانی.

دکتر بزمی در باره اش می گفت، «این منوچهری یکدفعه مثل گوز ناغافل از جاش می پره، به میل زورخونه کلفتم برای حمله رو میکنه، میله رو بالا میندازه، پائین میندازه، چرب میکنه، آدم میگه ها الانه که بکوبه تو فرق حریف، اما آخرش زرپی میکندش تو کون خودش!»

در شورا منوچهری ته میز و رو به روی خان می نشست و در تمام مدت مشغول صیقل دادن و احتمالاً چرب کردن چماق بود و منتظر فرصت. نوبت که به او می رسید، طبعاً چماق هم مورد استعمال پیدا می کرد، با همان سرنوشتی که بزمی به زبان خودش وصف می کرد.

نحوه حرف زدن منوچهری بیشتر آدم را به یاد مرشد یکی از زورخانه های نمایشی می انداخت تا میل بازان آن، چون گفتارش معمولاً با یک رشته دعا به جان خان و آل خان شروع می شد و کار ثنا را به جایی می کشاند که حتی ممدوح هم، که از تصدق سر بادمجان دور قاب چینان، روز به روز اشتهايش برای شنیدن تملق صاف تر می شد، از شدت شیرینی تعریف ها ترش می کرد و با یک: «بسیارخوب، وارد مطلب اصلی بشید» منوچهری را به مرحله بعدی سوق می داد. در این مرحله میل و چماق وارد گود می شد.

بزمی می گفت، «خب دیگه حالا خارش ابنه اش میخوابه!»

منوچهری می نشست و دیگر تا آخر مجلس کاری نداشت، جز خیره شدن و کله را مرغ وار به چپ و راست گرداندن و یکی دو بیت شعر بند تنبانی بر تکه کاغذی نوشتن و به دست این و آن دادن.

هرگز روشن نبود که منوچهری چرا حمله می کند و چه نتیجه ای می خواهد از این کار بگیرد. تنها نکته آشکارا این بود که صحبت ها به جای آنکه به طرف شنونده نشانه برود، به سمت گوینده کمانه می کرد. آنهایی که به حرف های منوچهری گوش می دادند، یا محض خنده بود یا از روی کنجکاو که شاید دستگیرشان شود این ذهن تب آلود چگونه کار می کند و این هذیان ها را چطور می بافد. اسباب خنده غالباً فراهم می شد، اما ارضای کنجکاو گمان نکند.

فقط یک نفر دیگر در جلسات به اندازه منوچهری بی سر و ته حرف می زد: بالایی، که از اعضاء سابق کنفدراسیون بود، و یک نفر در مداحی روی دست منوچهری بلند می شد: کریم شیره ای، که از دیپلمات های معزول به شمار می آمد. بالایی قصه اش دراز نیست و شیره ای داستان جدایی دارد.

کسی، جز خان و منوچهری، در شورا جای مشخصی نداشت، ولی معمول بر این بود که افراد هر باند جزم و جفت کنار هم می نشستند تا نا محرمی وارد حریمشان نشود - مثل جانورانی که با پیشابشان مرز و حصار منطقه نفوذشان را معین می کنند.

باندها عبارت بودند از: هیئت وزراء، دسته برومند، گروه ترک ها و جمع دیپلمات ها.

آن دو سه نفری که در داخل هیچ کدام از این دسته بندی ها جایی نداشتند، مثل نخود آش، درمیان این دیگ هفت جوش سرگردان بودند. معمولاً صندلی های خالی حد فاصل بین گروه ها به آنها می رسید و تا آخر جلسه هم فقط از پشت نفرات دست راست و چپشان نصیب می بردند.

منوچهری در واقع با انتخاب صندلی ته میز از «هیئت وزرا» دور افتاده بود و در سرحد «دسته نیرومند» قرار گرفته بود. ولی این قضیه نه اسباب نگرانی آن هیئت بود نه این دسته - چون منوچهری رأی به حساب نمی آمد، حکم پایه میز را داشت که هر کجا بود اسباب مزاحمت بود. بقیه اعضای هیئت وزرا، به سبک شمس وزیر و قمر وزیر، در یمین و یسار خان بودند - با این تفاوت که دیگران همه آنها را قمر وزیر به شمار می آوردند. غلامعلی خان و امیرپور و دکتر بزمی و مشار و شاهرودی، دو نفره یا سه نفره در سمت راست یا چپ خان می نشستند. از وزرا همین عده بر جا مانده بود. صیفی همان اوایل از گردونه خارج شد، مدرس در اواسط راه مورد غضب قرار گرفت، فراش باشی با حفظ مزایا از نهضت کناره گیری کرد.

مشار با «آلبرتو سوردی» [Alberto Sordi] چون سیبی بود دو نیم شده، یا چون دو برادر توأمان، یا یکی همزاد دیگری - با این فرق که مشار نصفه جدی آن هنرپیشه کم‌دی بود و بازیگری نمی دانست. مردی بود با ادب و نزاکت، حساس و مهربان، که بیشتر همش صرف نرنجاندن افراد و خواباندن جنجال و برقراری صلح و صفا می شد. نه ادعای سیاستمداری داشت و نه کرم سیاست بازی و بی تردید از بد حادثه پایش به میدان سیاست کشانده شده بود: به دلیل رفاقت قدیم با خان معاونت نخست وزیری را در کابینه او پذیرفته بود - بی آنکه جاه طلبی داشته باشد - و سپس بر حسب وظیفه در جلسات شورا و دیگر تجمعات در غربت شرکت می کرد - بی آنکه راضی یا شاکی باشد.

در این جلسات مشار نه مخالفتی می کرد، نه اظهار نظری؛ نه پیشنهادی می داد، نه رأی قیل و قال برانگیزی. مسؤلیت هایی را که به او محول می شد چون تعارفی می پذیرفت که پایه و پیامدی ندارد - چون مبتلایی به بیماری قند که نان خامه ای را فقط برای نگهداشتن حرمت دست میزبان از قاب بر می دارد و بعد دست نخورده در گوشه بشقاب می گذارد.

مشار از کسانی بود که اگر انقلاب پیش نمی آمد، زندگی بی حادثه ای را در آرامش و رضایت طی می کرد، در رفاهی بدون تجمل و در جمع دوستانی بدون تکلف. اما از حوادثی که بر سرش باریده بود، تلخی بروز نمی داد و برای دفع آنها هم کوششی نمی توانست.

شاهرودی در حقیقت در دولت مستعجل خان، کرسی وزارت نداشت، ولی در شورا در جمع وزرا جا داشت. در هر حال از وزیران، وزیر مآب تر رفتار می کرد و صدارت از دیگران برانزده ترش بود. دسته نیرومند و گروه ترک ها و باند دیپلمات ها، هیچ کدام با او میانه ای نداشتند، چون همه خوب می دانستند که در مکتب بند و بست شاگردش هم به شمار نمی آیند و در مقام زبان آوری به گرد پایش هم نمی رسند.

شهرت شاهرودی از طریق دوستانم، نزی و آقای مهندس، در ایران به گوشم رسیده بود. نزی از او با احترام یاد می کرد و آقای مهندس او را لایق می شناخت. شرح زندان رفتنش را، بعد از انقلاب، از این دو رفیق شنیده بودم.

شاهرودی مردی بود درس خوانده، هوشمند، کاردان، سیاستمدار، آدم شناس؛ ذهنی فعال و زنده داشت و مسائل را دقیق تجزیه و تحلیل می کرد. شاید تنها عضو شورا بود که بسیار کم حرف می زد، و وقتی چیزی می گفت می دانست چه بگوید، کی بگوید، چگونه بگوید، چرا بگوید. سیاست قبایی بود که به قامتش بریده شده بود، اما فرصت استفاده از این ردا را کم پیدا کرده بود. در دورانی به وکالت رسیده بود که مجلس در حد اداره ثبت اسناد با سیاست درگیر بود، و در زمانی به سناتور می افتاد که سنا چون خانه سالمندان در آرامشی خوابزده به سر می برد. بنابراین شاهرودی در لباسی مبدل جاه طلبیش را ارضا کرده بود: به مقاطعه کاری روی آورده بود و به ریاست کانون مهندسين رضایت داده بود.



وقتي من او را ديدم اين جامهٔ آخر چون پوستي قالب تنش شده بود. ديگر دولتمرد نبود، مقاطعه‌کاري بود که همه چيز را به مزايده مي گذاشت يا به مناقصه مي گرفت. خصلت سياستمداري شاهرودي تنها در روابطش با آدم ها بروز مي کرد. در هر قوم و قماش کسي را داشت: آشنائي، سر سپرده اي يا نيازمندي. تعادل ظريف رابطه اش را با دستجات رقيب با مهارت بند بازان حفظ مي کرد؛ منتهي کار استاد ي را در اين بند بازي به جايي رسانده بود که تنها تماشاگر آن خودش بود.

خان به شاهرودي محبت چنداني نشان نمي داد، ولي بي ترديد محتاج کارداني و کارسازي او بود. شاهرودي هم ارادت شخصي به خان نداشت، اما بر حسب عرضه و تقاضا خدمت مي داد و اجر مي گرفت.

در يکي دو ساعت وقت ناهار جلسات شورا، گاه فرصتي دست مي داد که با شاهرودي چند کلمه اي صحبت کنم.

يکبار از او پرسيدم، «زندان که رفتين، براي در اومدن رشوه هم دادين؟»  
گفت، «نه!»

«هيچ؟»

«حتي يکشاهي!»

لحن چنان قاطع بود که جا براي سوال ديگري نمي گذاشت.

مدتي پيش از اين گفت و شنود، شاهرودي با من در قهوه خانهٔ «کرونا» [Corona] در حوالي پل «آلما» [Alma] قرار ديداري داشت و سر وعده نيامد. وقتي يکي دو هفته بعد او را ديدم، دست پيش گرفت و با همان قاطعيت «نه - حتي يکشاهي» حاضرين را مجاب کرد که او کوتاهي نکرده است، بلکه من دچار اشتباه شده ام.

در استحکام لحن و کلام و استدلال شاهرودي محل کمترين ترديدي وجود نداشت، گاه فقط شک در اين بود که حقيقت را مي گويد يا نه.

در يکي از همان فرصت هاي ناهار، از او در بارهٔ وضع مجلس سوال کردم. جوابش اين بود که: «وقتي نوبت به من رسيد مجلس ديگه مجلس نبود.» و براي يک لحظه تأسفي در نگاه و لحنش دويد - شايد تأسف از اينکه آن دولتمرد ي که مي بايست نشده است - ولي بلافاصله حالت چشم و صدا را عوض کرد و حرف اسمال کيجا را به ميان کشيد.

«اسمال کيجا، رييس تبليغات انتخاباتي من بود. آدم غريبي بود، بزن بهادر رشت به حساب ميومد - قلچماق، قاچاقچي، چاقو کش، اما لوطي. لوطي و خوش قد و قواره. من دو دوره وکیل مجلس شده بودم. نوبت انتخابات مجلس بيستم رسيد. يه شب به من خبر دادن آکربلايي اومده شما رو بينه.»

«آکربلايي؟»

«بيشتر رشتيا به اسمال کيجا ميگفتن آکربلايي. همين آکربلايي يا اسمال کيجا شب ي پنجاه نفر بي بضاعتو

غذا مي داد.»

شاهرودي با تحسین ابروهایش را بالا برد و سرش را جنباند. بعد گيلاس شرابش را، همانطور که خبرگان مي شناس جامشان را بلند مي کنند، از روي ميز برداشت و از آن جرعه اي سر کشيد: اول با چشم رنگ و زلالي آن را محك زد، با يک حرکت کوتاه و سريع مچ شراب را در ليوان غلتاند و غلظتش را سنجيد و قبل از آنکه آن را به دهان ببرد، با بيني عطرش را نوشيد. از حرکات ماهيچه هاي صورت شاهرودي مي شد حدس زد که مي، گس است يا شيرين، گرد دهان را پر مي کند يا بيضي، در گلو مي سُرَد يا گره گره پائين مي رود.

شاهرودي تنها کسي بود که شراب مخصوص سفارش مي داد و اميرپور تنها کسي که با غذا ودکا مي خورد. ديگران به همان دوستکامي هايي که ايشيك باشي رستوران سر ميز گذاشته بود قناعت مي کردند، چون بر خلاف شاهرودي مي خوب را از بد تميز نمي دادند و مثل اميرپور مبتلا به ودکا نبودند.

دکتر بزمي، بي آنکه در خوردني و نوشيدني صاحب صلاحيت و نظري باشد، گاه سر پيشخدمت را - با ورجه وورجه بر صندلي و صدابي رسا - سر مسائلي جزئي مورد مؤاخذة قرار مي داد تا موجب خجالت مشتريان، سر در گمي قهوه خانه چي و اظهار وجود خودش شود.

مالکي، رييس دستة ترک ها، که از طرف جوانان «هپول ماخ» خوانده مي شد، در اطاق غذاخوري تاب نشستن نداشت و بعد از هر دو سه لقمه اي که مي گرفت بلند مي شد و درحال جويدن يا نوشيدن، چند دقيقه اي در کنار کساني که حرفشان گل انداخته بود لنگر مي انداخت تا اگر پايي دهد وارد صحبت شود.

وقتي شاهرودي سرگرم مزه مزه کردن شراب بود، اعتراضات بزمي به انجام رسیده بود و سايه مالکي بر سر ما افتاده بود. براي آنکه گفتگو هرز نرود، رو به شاهرودي گفتم، «از مجلس بيستم مي گفتين.»

گفت، «بله. گفتن آکر بلایي اومده. گفتم بياد تو. اومدو گفت چند تا اتوبوس، با عکساي تمام قد من به در و ديوار اتوبوسا، تو شهر راه انداخته. گفتم: اسمال کيجا، کار دست من نده برار. اينجور تبليغات فقط مال روساس. فقط عکس استالينو به اين قواره همه جا ميزنن. حالا براي من پرونده ميسازن که فلانيم بلشويک شده. آکر بلایي خنديد و با لهجة غليظ رشتيش گفت: آي آقا جان، مگر خر باشنند! همه مي دانند که شما را نوکر انگليسيدي!»

من هنوز در حال خنده بودم که شاهرودي اضافه کرد: «دوره خميني اسمال کيجا رو کشتن.»

## دسته «هپول ماخ»

دسته «هپول ماخ» از نظر نفرات از بقیه گروه ها نئک مایه تر بود: در حقیقت چهار عضو دائم داشت، همه از اعضاء شورا، و يك عضو علي البدل، در خارج شورا. همه افراد این دسته از خطه آذربایجان برخاسته بودند، جز خیراندیش که تهرانی بود و چاله میدانی حرف می زد؛ همه علیل مزاج بودند یا تمارض می کردند، جز علي البدل که شراب و کباب پاریس آبی زیر پوستش دوانده بود و روز به روز شکمش ملووار چربی روی چربی می خواباند؛ همه سابقه چپی داشتند و داعیه ندامت از سوابق را، جز لطف آبادی که مدعی بود مصدقی بوده است و عضو حزب ایران. بیوک آقا هم در آن میان بود که سر و وضع و مو شارش بیشتر به آنارشیست ها می مانست و از آنجا که محفوظات ذهنی قابل ملاحظه ای داشت، در حکم بانک اطلاعات و حافظه کامپیوتری دسته بود.

سر دسته «هپول ماخ» مالکی بود: پیر مردی هفتاد و چند ساله با ریش و پشمی بر الگویی مارکس و انگلس، و اسباب صورتی شبیه سل ژنیتسین. با این آخري میانه اش خوب بود و با آن دو بد - چون مثل سل ژنیتسین از انشاعبیون بود و مثل همه انشاعبیون کینه رهبران را به دل داشت. طبعاً همیشه صغری و کبرایی که می چید به سبک مارکسیستی بود و تئوری هایی که می بافت تار و پود چپی داشت.

یکبار که برای کار تاجی و دیدن نیرومند به دفتر «راسپای» رفته بودم، همه افراد دسته را به دور میز کنفرانس - که مدتی بود به میز ناهار خوری بدل شده بود - جمع دیدم. از بچه های سازمان جوانان هم چند نفری در گوشه دیگری از اطاق حاضر بودند.

مالکی داشت به بیوک آقا می گفت: «اُ اکسیولوژیک موضوعی دی!» [این مسئله از موضوع های اکسیولوژیکی Axiologique (اصول بنیادی - فرض های اولیه - است). از جواب طولانی بیوک آقا فقط چند کلمه فرانس، مثل:

«اپیستومولوژی» Epistemologie و «پارا دکس» Paradox را فهمیدم.

«علي البدل»، با خنده ای بزرگ منشانه، که بیشتر مخاطبش جوانان بود و معنایش اینکه: ما همه این معضلات و مشکلات را می دانیم و می شناسیم، گفت، «بیوک آقا، سن چُخ اتوپیست سن!» [آقا بزرگ تو خلی اتوپیست Utopiste (آرمانگرا - در پی مدینه فاضله) هستی].

همه حاضرین می دانستند که علي البدل فرانس نمی داند، ولی با وقاحتی که می توانست مایه رشک ملایان باشد، لغات فرنگی را چاشنی ترکی آلوده به فارسی و فارسی رنگ برداشته از ترکیش می کند. من در این فکر بودم که خیراندیش، که نه ترکی می داند و نه فرانس، چطور حرف ها را تعقیب می کند؛ و نگران لطف آبادی، که ترکی می دانست و فرانس، نه، نبودم - چون او به هر حال مباحث را دنبال نمی کرد.

بیوک آقا، که همیشه حالت زکام داشت و آن روز مَف بینی اش تا خط سیل پیشروی کرده بود، موهای چربش را از روی پیشانی رد کرد و با حرارت گفت، «یخ جانم، یخ! بیز اتوژستینوموزون احتیاجوموز وار!» [نه جانم، نه! ما به اتوژستینون (خودگردانی) نیاز داریم].

مالکی با شادی کودکانه ای دست ها را بهم مالید و اعلان کرد: «الاه! الاه! بحث دیالکتیک آلدی!» [ای داد! ای بیداد! بحث دیالکتیک شد!] و بعد نگاهی به دور و اطراف انداخت و وقتی دید عده ای از جوانان در سکوت کامل به این گفتگو گوش دارند، با لحن یکنواختی که به کو کوهای متوالی ساعتی دیواری شبیه بود و بیش از قلبی که قرار بود سخته کرده باشد ترك داشت، گفت، «دیدین بچه ها! ما چه خوب بحثای ایدئولوژیک می کنیم و فارسیم قاطیش نمی کنیم!»

سليمان و خسرو بي اختيار زدند زير خنده و خيراندیش با استفاده از اين فرصت، چند بار گفت: «بيبين مالكي جوون! ببين بيوك جوون! اينما مال اينور خطه داداش، ما مال اونور خطيم.» هر وقت خيراندیش به فارسي داد سخن مي داد، من فوراً دلم براي تركي بقيه اعضا دسته تنگ مي شد. خوشبختانه بيوك آقا، كه خودش را از نوادگان افراسياب مي دانست و از خنده جوان ها آزرده بود، با اطمينان گفت، «بعله! ترچي بسيار از فارسي زبان گني تري ست.» و به اين ترتيب نطق خيراندیش را کوتاه كرد.

بابك پيرمردانه پرسيد، «خيلي جالبه! از چه بابت غني تره؟» بيوك آقا، كه حتي اگر سؤالي هم از او نشده بود خودش را آماده جواب کرده بود، گفت، «په! از هر بابت.» و با نگاه بابك را تشويق كرد كه به ميدان بيايد.

بابك قصد به ميدان رفتن نداشت و صميمانه كنجاو بود و فقط پرسيد، «مثلاً؟» «مثلاً از بابت صوت. مثلاً شما به گول مي گوييد گل، ما مي گوييم گول. مثلاً شما به بول بول مي گوييد بلبل ما مي گوييم بول بول.»

بهرام هم در خنده به سليمان و خسرو پيوست. بابك همچنان با نيمه اخمي، كه نشان مي داد همه حواسش پيش استدلال بيوك آفاست ولي كاملاً قانع نشده است، رو به رويش را نگاه مي كرد و منتظر بود دلايل محكم تري بشنود.

بيوك آقا، كه خنده ديگر جوانان عصباني اش کرده بود، ادامه داد: «بعله، از هر بابت! از همه بابت! شما در فارسي فگط فعل پريدن داريد، ما در ترچي همه افعال پريدن را داريم!» «يعني چي؟»

«بيوك آقا پيروزمندانه گفت، «په! چه يعني چي؟ شما در فارسي مي پريد، اما چه معلوم بالا مي پريد، پائين مي پريد، جلو مي پريد، عگب مي پريد يا طراز مي پريد!» بابك گيج تر شد و خنده سه ديگر بلندتر.

بيوك آقا با كم حوصلگي سرش را نكان محكمي داد، كه آب دماغ را با سطح گسترده تري از موي سبيل تماس كرد و دنبال حرفش را گرفت: «ما در ترچي مي گوييم هپول ماخ - يعني چه پريدن. ديرماس ماخ - يعني چه به ديوار پريدن. يماخ - يعني چه به پائين پريدن. اتاماخ و زولماخ - يعني چه ...» «علي البدل» خواست پامنبري بکند و شروع کرد: «گاهاً گاهاً ...!» ولي بابك، كه كنجاویش به گيجي و گيجيش به حيرت و حيرتش به خلق تنگي انجاميده بود، فرصت نداد و گفت، «گاهاً گاهاً چيه آقا؟! درست حرف بزن: گاه گاه.»

«علي البدل»، با همان لبخند بزرگ منشانه اش، خيز برداشت كه بابك را تصحيح كند و خسرو بي اختيار گفت، «آنكه خنده ست!» و بهرام تركيد و سليمان، كه چند لحظه اي بود بيوك آقا و «علي البدل» را با نگراني نگاه مي كرد، به طرف در راه افتاد و زير لبي گفت، «هپول ماخ مپول ماخ يعني چي بابا؟! خاك بيريز روش!» و خسرو و بهرام هم به دنبالش رفتند تا در اطاق پهلوئي راحت و سير خنده شان را بکنند. و از آن روز اسم اين دسته «هپول ماخ» شد.

خيراندیش، كه از طرف سرکار خانم لقب «روباه مكار» گرفته بود، و به نظر من بيشتري شبیه اسبي بود منهاي نجابتش، باز شروع کرد: «بيبين مالكي جون ... اين تن بميره ... خطو باس كشيد ... اينورشو اونورش ...»

اين بار لطف آبادي همه را از شر شنيدن فارسي حضرت عباسي خيراندیش نجات داد و با حالي نزار و گردني كج رو به بيوك آقا، كه يك دستش با سبيل مرطوبش ور مي رفت و دست ديگر با موهاي چربش، گفت، «من امروز دلم درد مي چرد، رفتم دو تا تخم جوشاندم ...» و وقتي ديد بيوك آقا در حال و هواي هپول ماخي است و حواسش به او نيست، رو به بابك از نو شروع کرد: «من امروز دلم درد مي چرد ...» بابك گفت، «بله - اينو گفتين.»

داستان دل درد و تخم مرغ جوشاندن لطف آبادي را همه از بر داشتند، چون هر روز و براي تك تك گوش هاي مفتي که به چنگ مي آورد ماجرا را با ضعف و زبوني و وزوز تعريف مي کرد.

اولين باري که از ناراحتي معده و تخم مرغ آب پز حرف زد، روزي بود که بالأخره مأمور خريد و تهيه وسائل ناهار همکاراني شد که در دفاتر مختلف کار مي کردند. لطف آبادي، در حسرت به دست آوردن اختيارات تام مالي آقا مهدي مهتر نسيم، به اين قبيل سرگرمي هاي پر درآمد دل خوش کرده بود و مایل بود به همه بگويد که خودش، به دليل سوء هاضمه يا زخم معده، اهل خورد و خوراك نيست، بنابراین در اين زمينه ريخت و پاش هم نمي کند. هر روز يکي از جوان ها را با من بميرم تو بميري و ريش گرو گرفتن و گذاشتن همراه خود به دکان و بازار اطراف دفترها مي برد و همه چيز را با ترديد و علامت سؤال مي خريد: «در اين فصل انگور درشت است، يعني بخرم؟»، «اين مگازه مرغش پروار است، حالا بگيرم؟»، «اي روزها نخود سبز ارزان است، چکارکنم؟» و وقتي کلافگي در صورت همراهش آشکار مي شد، بالأخره مي گفت، «خب نيم چيلو انگور، يك دانه از آن و گدري از اين.»

تازه روزي که براي جمعي ده پانزده نفره، يك عدد مرغ و قدری نخود فرنگي و نيم كيلو انگور در کار بود، ناهار شاهانه محسوب مي شد. بيشتر روزها غذا عبارت بود از يك قابلمه ماکاروني، که به ابتکار لطف آبادي رويش چند تا از همان تخم مرغ هاي آب پز رنده شده بود و از جوهر خوردن به دور بود.

لطف آبادي، که متوجه شد بابک خريدار داستان درد معده اش نيست، يکي ديگر از قصه هاي تکراريش را شروع کرد: «من چه کوچک بودم، پدَرَم به من دو نصيحت چَرَد. اول اينچه، فرزندم دروغ نگو، دوم اينچه فرزندم چون پسر زيبا رويي هستي با بزرگتر از خودت معاشرت نکن.»

ظاهراً بابک از شنيدن نصايح پدر لطف آبادي تا آن روز بي نصيب مانده بود، چون اول ابروها را با کمي تعجب بالا برد و کم و بيش پدرمآبانه مؤاخذه کرد: «به نصيحت دومم مثل اولي عمل کردين؟» و بعد لبخندي، که شکل گربه «چشايِر» ش [Cheshire] مي کرد روي صورتش پهن شد.

لطف آبادي لبخند بابک را به حساب عميق بودن پندهاي پدر گذاشت و با شوق به نمايش هوش مرحوم ابوي پرداخت: «يکروز هم با پدَرَم به حمام رفته بوديم، به خزينه - اما اين مرد چکدر زيرک بود - - به من گفت: نساش پسر! نساش! گفتم: پي! پدَر جان از کجا فهميدي؟ گفت: از چَسَمَت! چَسَمَت گرد شد!» و چشمها را مثل دو دگمه کت به چشم بابک دوخت.

ابن بار نگاه بابک مي گفت: «همونطور گرد مونده.» و مي پرسيد: «هنوزم مشغولين؟»

نيرومند بالأخره رسيد و من به دفترش رفتم تا از تاجي با او صحبت کنم.

## نیرومند و شرکا

نیرومند شبیه افسران پروسی بود، فقط يك كلاه خود فلزي كه در مركزش نيزه اي نشسته است كم داشت، و شايد اين شباهت كاملتر مي شد اگر به جاي عينك معمولي از عينكي يك چشم، كه با نواري به گوشه پاگوني يا برگردان كتي وصل مي شود، استفاده مي كرد. بقيه مشخصات همه را داشت: رنگ زنبوري، صورت گوستالود، ريش دوتيغه زده و سبيل دم عقربي.

او را سال ها پيش در ايران ديده بودم، در خانه «لي لي پوت» ها. «لي لي پوت» مادينه مايل بود تظاهر كند كه نیرومند هم از زمره عشاق سينه چاك اوست. اين سرنوشت در انتظار بيشتري مرداني بود كه به خانه «لي لي پوت» ها رفت و آمد داشتند: دير يا زود، راست يا دروغ، خواسته يا ناخواسته به فهرست دلدادگان سنجاق مي شدند.

خانم «لي لي پوت» در باره نیرومند مي گفت، «هر روز بايد يه سري به من بزنه. بيشتري صبحا مياد اينجا صبحانه رو با من ميخوره.»

مشترين قهوه ساعت يازده و ناهار ظهر و چاي عصر و شام شب هم، به گفته «لي لي پوت» مادينه، فراوان بودند - ولي معمولاً سينه چاكان از ميان مرداني انتخاب مي شدند بي عهد و عيال كه اگر اين اشارات به گوششان هم مي رسيد، چون خطري متوجهشان نبود، احتمالاً كل حرف ها را زير سبيلي در مي كردند. بر اين قانون كلي دو استثنا را من مي شناختم: يكي منوچهر و دومي نیرومند - و تازه منوچهر هم در زمان آشنائي با زوج «لي لي پوت» كاملاً زنده محسوب نبود.

البته «لي لي پوت» مادينه بعد از ذكر نام عاشق و زمان ملاقات و نوع وعده غذا، با كنايات و اشارات ديگر بر شنونده، بي آنكه جاي شبهه اي بماند، روشن مي كرد كه تمام زيبائي اين عشق هاي متعدد در اين است كه همه يك جانبه است و عشاق، در عين آگاهي به اينكه هرگز به وصال معشوق نخواهند رسيد، كماكن عاشقند و به ديداري هر روزه دل خوش.

«لي لي پوت» نرينه الزاماً به اين شايعات دامن نمي زد، ولي بي ترديد در صدد انكارش هم بر نمي آمد. براي او مهم اين بود كه جمعيتي در كار باشد: خواه به نام و حرمت سياست و شرافت پدر بزرگ، خواه به اسم و شهرت كدبانويي و مهرباني بانو. به علاوه در عين كم هوشي اينقدر دستگيرش شده بود كه بناي ازدواجش چنان با سيمان جاه طلبی هاي بيدار همسر و خفته خودش جوش خورده است كه به اين حرف ها، كه حكم باد هوا را دارد، تركي بر نمي دارد.

در مورد نیرومند شايد «لي لي پوت» مؤنث زياده بي گذار به آب زده بود: سبيل هاي دم عقربي نیرومند اگر زيري داشت، تاب در كردن اين گونه تهمت ها را نداشت، مخصوصاً كه او هم ازدواجي بسيار مناسب كرده بود و به هيچ روي مايل نبود كه هوس هاي گذرا و شايعات بي اساس پايه كانون خانوادگي را لق كند. بنا بر اين در بعد از ظهري، كه چند نفر از آشنايان مشترك زوج «لي لي پوت» در خانه آنها به صرف چاي مشغول بودند، نیرومند بر آشفته و لباس رزم پوشيده از راه رسيد و بدون مقدمه چيني رو به خانم خانه گفت، «اين حرفاي بي معني چي چي پيس كه شما به كيس و ناكس مي زنين؟ آ من كوچا هر روز هر روز ميكوبم ميام با شما ناشتايي بخورم؟ ميگه كرم دارم؟ ميگه ناخوشم كه زن و بچ چاما بذارم آيه لنگه پا پاشم بيام اينجا؟ بيام اينجا كه بوگم چن من اس؟ يعني جه! يعني جه! ... من از دوساي شوروي شومام، شما زن منا مي شناسين، مي دونين من جقه خاطرې ز نمو مي خوام. دُرس نيس! اين كارا خُب نيس! ...» و بدون آنكه منتظر پاسخ يا واكنشي بماند عقب گرد كرد و «يعني جه» و «هيچ خُب نيس» گويان، با هاف و پافي در خور افسران پروسي، از در بيرون رفت.

«لي لي پوت» مادينه طبعاً نيرومند را مشايعت نکرد. فقط سر صندلي کمي عقب تر نشست و يك پاي کوتاهش را روي پاي کوتاه ديگرش، که به کف اطاق نمي رسيد، انداخت و با دست تپش موهاي شيق مشکيش را، که در همان اوان چيده بود و به نظر زبر مي آمد، نوازشي کرد و با لبخندي، که نيم لب و نيم بيني را مختصري بالا مي برد، گفت، «حالش اين روزا خوب نيست. دو روزي بود نديده بودمش. کي ديگه باز چاي ميخواد؟ از اين کيک حتماً بايد بخورين.» و نزديک غروب، که «لي لي پوت» مذكر هم به جمع پيوست، خانم فقط اعلام کرد: «راستي نيرومند يه سري زد.» شايد «شاخي» يا «لگدي» توصيف دقيق تري مي بود ولي در اين جمله هم دروغي درج نبود.

در آن زمان «لي لي پوت» ها بيشتر مشاهير و زبندگان مخالف خوان رژيم را مي شناختند و مي خواستند از طريق من با منوچهر آشنا شوند. اين آشنائي خيلي سريع حاصل شد، ولي نه از طريق من - اين قبيل راه ها در تهران بسيار مستقيم و کوتاه بود و نياز به راهنما نداشت.

من زن و شوهر را گاه به گاه در مهماني ها مي ديدم: در خانه آنها، منزل خودم، يا جمع دوستان ديگر. حرف هاي سياسي اين محافل به کلياتي در باره بي خانماني مردم و تعداد زندانيان سياسي و وضع نابسامان ترافيك و ظلم روز افزون ساواک ختم مي شد. يکبار هم «لي لي پوت» نرينه متن يکي از سخنراني هاي پدر بزرگش را براي جمع خواند و چون بد مي خواند و ارزش حرف ها را پائين مي آورد حوصله همه را سر برد. بر ستم ساواک و خرابي ترافيك هم به آن درجه تکیه مي شد که اختلاطش با ماهي آزاد دودي و خاويار حاضر بر سفره «لي لي پوت» ها منجر به ثقل سرد نشود. به علاوه صحبت هاي ديگري مطرح بود که به هر حال اولويت داشت. از جمله حل مسئله بناي چند طبقه اي که «لي لي پوت» ها در حال ساختنش بودند و نمي توانستند تصميم بگيرند که آن را يکجا به سفارتخانه اي اجاره بدهند و فلان مبلغ هر ماه بگيرند، يا اشکوب اشکوب به کرايه بدهند و بهمان تومان دريافت کنند.

«حسن اولي اينه که آدم با يه نفر طرفه. به علاوه سفارتخونه نميتونه پول آدمو بخوره...»

«اما بامبول که ميتونه در بياره. مثلاً اگه آدم بخواد بلندشون کنه...»

«اون مانعي نداره...»

«مانعي نداره» يکي از تکیه کلام هاي «لي لي پوت» مذكر بود که معمولاً نا به جا به کارش مي برد و غالباً وقتي که مانعي وجود داشت. ولي در اين مورد خاص دور از حقيقت نبود، چون اين نوع موانع براي آن زوج همه قابل رفع بود.

بعد به مشکلات ديگر پرداخته مي شد:

«ما تقاضاي ده تا خط تلفن داديم - اين شرکت تلفن فلان فلان شده فقط...»

«... با شيش تاش موافقت کرده! واقعاً آدم...»

بعد نوبت به تأديب دوستان مي رسيد و راهنمائي هاي خيرخواهانه:

«تو کتابتو دوازده تومن قيمت گذاشتي؟ زياده والله.»

«مردم ندارن. از کجا بيارن. و کتاب بايد در دسترس مردم باشه. قيمتو نصفش کن.»

«نصفشم... من ميخوام بگم زياده...»

و هرگز بر من يکي روشن نشد که بي خانمانان به خانه بيشتر نياز دارند يا به کتاب؛ و پرداخت کرايه منزل برايشان سنگين تر است يا - اگر با آن همه بدبختي دل و دماغ خواندن داشته باشند - پرداخت دوازده تومان؛ اگر ده آپارتمان - با يا بي تلفن - در اختيار ده خانواده آواره قرار بگيرد کار صواب تري است يا کتاب جلدي شش تومان - يا کمتر - فروخته شود.

وقتي نيرومند را بعدها در پاریس ديدم، طبعاً اشاره اي به «لي لي پوت» ها شد. هر دو مي دانستيم که اين زوج هم، مثل منوچهر، به مجاهدين پيوسته است و هيچ کدام هم ميل يا حوصله حرف زدن راجع به آنها يا

شنیدن اخبار مربوط به آنها را نداشتیم. من مدت ها بود که نمی دیدمشان، تصور نمی کنم که نیرومند هم دیگر با آنها معاشرتی داشت، وگرنه یورش بردن و ادب کردن خانم «لی لی پوت» را دوباره با آب و تاب عنوان نمی کرد.

این در زمانی بود که نه فقط هنوز «ازدواج ایدئولوژیک مسعود و مریم» سر نگرفته بود، بلکه مسعود هنوز به مرحله عروسی فرخنده دوم هم، با دختر اولین رییس جمهوری اسلامی، نرسیده بود - این زناشویی دوم به دلیل «همکاری سیاسی» انجام شد. بنابراین در آن هنگام اولین رییس جمهور با سببش به سر می برد و زیر سایه امام در تهران، و حضرت مسعودی با اولین همسر - که نبا بر روایات به «توصیه امام طالقانی» عقد کرده بود - در مخفی گاه. در مخفی گاه ظاهراً فعالیت کم و میدان مانور تنگ بود، قطعاً از این رو مسعود نطفه فرزندی را در دل زن کاشته بود که در نهانخانه چشم بر جهان گشود. پس از فرار رهبر مجاهدین در معیت رییس جمهور مغضوب و کشته شدن زن رهبر به دست ملایان، سرپرستی این پسر را آخوندها بر عهده گرفتند، و من بارها در خلوت خودم به سرنوشت دردناک این کودک، که دیگر نامی از او بر زبان هیچ کس نبود و هرگز برگ نقضایی برای ورود به دنیای پر شور و شر ما را پر نکرده بود، فکر کرده ام.

نیرومند چندین سال پیش از این اتفاقات و طبعاً پیش از انقلاب اسلامی به فرانسه نقل مکان کرده بود، با عهد و عیال و مال و منال کافی. از همکاری پر سودش با «ال کاپون» های ایران مطلقاً حرفی نمی زد، ولی از رقم عمده ای که در آغاز آشوب ها به خمینی کمک کرده بود، با سرافکنگی و به تفصیل صحبت می کرد، و برای ماست مالی کردن هر دو داستان، با هیجان عضویتش را در جبهه ملی و احتمال وکیل شدنش را از اصفهان و به زندان رفتنش را برای زمانی کوتاه خاطر نشان می ساخت.

در اوایل فعالیت های سیاسی، در عین اظهار ارادت و دوستی با خان و به علت بدنامی و بی اعتباری شخصی، سعی داشت زیاد در جلو صحنه قرار نگیرد، بیشتر گوش باشد تا زبان و غالباً تصدیق کند تا تکذیب. هنگامی که من رسیدم، همه این احوالات هنوز در او بود.

چگونه و چرا - نمی دانم - نیرومند پس از زمانی آدمی دیگر شد: در همه جا حضور داشت، می خواست مطرح باشد، اظهار نظرهای قاطع می کرد و باند درست کرده بود.

گروه نیرومند، از نظر تعداد، در شورا نیرومندترین گروه ها بود: ذوالفنون و قابیل، دو نماینده از آلمان و یکی از اطریش و یکی از سوئیس، بالایی و جهازی و سه جوانی که به تزویر به عنوان وکلای سازمان جوانان به شورا راه یافته بودند، از جمله اعضایش بودند.

سه جوان، دراز و کوتاه و متوسط؛ لاغر و میان وزن و چاق؛ نرم مو و پشمالو و طاس؛ با کت و شلوار ایتالیایی، با جین و «تی شرت»، با یقه «مائویی» و تئبان گشاد آدم را به یاد اعلان یکی از فروشگاه های تهران می انداختند: «بدو بدو برو جنرال مد»! این سه از تمام صفات جوانی فقط جهالت را به کمال داشتند و از تمام یادگرفتنی ها فقط در آموختن رذالت بزرگسالان از خود استعدادکی نشان می دادند، و در هر حال همیشه سه رأی برای گروه نیرومند به شمار می آمدند.

بقیه اعضا گروه، همه از کنفدراسیونی های قدیم بودند - از جهازی و بالایی گرفته تا قابیل و ذوالفنون. و همه هم، به همان روال دوران گذشته، به این دل خوش می کردند که حرفشان در جلسات بر کرسی بنشیند، هر قدر نتیجه ناروا باشد یا نامعلوم - شاید به استثنای جهازی، که از بقیه زیرک تر بود و ذهنی منطقی تر داشت، ولی چون دیر آمد و زود رفت، آرزوهایی که در سر می پخت خام ماند.

بالایی در این دسته از ذوالفنون هم ابله تر بود، در شورا از منوچهری هم یاره گوتر، و در محافل نهضت از قابل هم منفرتر - و این هر سه رکورد به شمار می آمد. خطاب به جمع که حرف می زد همیشه با «دوستان» آغاز می کرد، و هر کجا می خواست نفس تازه کند، «دوستان» را دوباره مخاطب



قرار می داد و آنقدر این کلمه طی بحر طویل بی معنی و بی سر و ته بالایی تکرار می شد که «دوستان» هم در دهان او مثل «رفیق» بر زبان توده ایها و «خواهر» و «شهید» در واژگان خیمنی چپ ها و مجاهدین گوش را می آزد.

قابیل سال ها قبل از نیرومند به مجاورت به پاریس آمده بود، و به خلاف نیرومند هرگز به ثروت و مکنتی نرسیده بود، و همه عمر بیش از پنجاه سالش را از جیب پدر خورده بود، و به سبک قطب زاده، تنها رشته ای را که دنبال کرده بود «مبارزه با رژیم» بود بی آنکه در آن تخصصی یافته باشد.

قابیل، چون دیگر اعضاء کنفدراسیون، در ابتدای کار مفتخر بود که جزو انقلابیون بوده است و از پاریس موجبات سرنگونی دستگاه سلطنت را فراهم آورده است. نقبی هم در همان اوایل کار به سمت انقلابیون وطنی زده بود بلکه سری توی سرها در آورد، ولی آنجا دست روی دست فراوان بود - نتیجه آنکه راه قابیل به بن بست خورده بود و سرش به سنگ. در حقیقت باید گفت این نقب را چنان شتابزده و ناشیانه زده بود که گزیری جز آنکه دوباره سر از فرانسه در آورد، نداشت.

و باز چون دیگر اعضاء کنفدراسیون، قابیل تمام فحش های مرسوم را در آغاز و حتی پس از باز گشت به پاریس نثار خان کرده بود که «خائن» مهر آمیزترینش بود. و بالأخره در زندگی باز یافته «اپوزیسیونی» به این نتیجه رسیده بود که می شود هنوز با پول حساب شده پدر و خوان گسترده خان در همان رشته تحصیلی آشنا در جا زد و به چپ روی و چپ گویی ادمه داد.

گویی قابیل برای قبیله ای بس نبود که برادری هم داشت، یکی دو سال جوانتر و با خلق و خلقی مشابه. شاید به دلیل شباهت های فراوان هیچ یک از دو برادر چشم دید دیگری را نداشت، و به همین سبب به آنها لقب «برادران قابیل» داده شد. تنها وجه تمایزشان شماره های یک و دویی بود که به تناسب سن به آنها تفویض شد - به علاوه قابیل دوم، احتمالاً برای دهن کجی به قابیل اول، به نهضت نپیوست و در نتیجه در دفاتر این گروه سیاسی مطلقاً رؤیت نمی شد.

قابیل اول و ذوالفنون هر دو در دفتر نیرومند بودند. ذوالفنون، به محض ورود من و اعلام اینکه با نیرومند کار خصوصی دارم، با صدای گره دار شکسته بسته اش پرسید، «ها؟! تا طی جواب احتمالی من، مجالی بیاید و پیچ و خم معمایی کار خصوصی را دریابد. من آن روز هم وقتم تنگ بود و هم حوصله ام، بنابراین فرصت صغری کبری چیدن ها و «نه» گفتن های معمول را به او ندادم و گفتم، «خیر اندیش می گفت بچه ها کیفتو اون اطاق پیدا کردن. برو بگیرش.»

ذوالفنون، که معتقد بود خیر اندیش عضو کا. ژ. ب. است، با نگرانی و پریشان حواسی دستی از رو بر جیب های کت و شلوارش کشید و آشفته احوال از دفتر بیرون رفت. قابیل دو صفحه کاغذ تایپ شده، که بی شک و ارتوش زحمت ماشین کردنش را کشیده بود، به دستم داد و گفت، «شعر آخریه که گفتم. میخوام به صدای بلند برام بخونیش.» قابیل معتقد بود شعر هم می گوید، مثل بیشتر هموطنان.

گفتم، «به وقت دیگه. الان کار مهمی دارم.»

نگاهی از سر ناباوری به من کرد که معنایش این بود: یعنی مهم تر از خواندن آخرین شعر من؟! من در تأنید حرف خودم کاغذ را تا کردم و روی میز گذاشتم و سرم را به آت و آشغالی که در کیفم بود آنقدر گرم کردم که قابیل هم اطاق را ترک گفت.

و عده کمک مالی به تاجی، بعد از بالا و پائین رفتن های مکرر صدای نیرومند، و گاه اینکه: «چه خبرس؟ ... اینجا که یتیم خونه نیس ... آگه قرار شد هر کی سلفه بکوند نهضت پولاشو بید که نمیشد ...» و گاه اینکه: «متوجهم! ... موضوع جدی اس ... آگه نهضتم ندد من میدم ...» به اینده ای نزدیک و نامعلوم حواله شد، و امیرپور که وارد شد، من از جا بلند شدم.

آن روز محافظ شخصي نيرومند همراهش نبود، محافظي كه در آن زمان - يعني چندين سال قبل از آن قتل فجيع - موجب تفريح بعضي از ما بود و احتمالاً تمسخر بعضي ديگر، از جمله اميرپور .

## هیئت وزرا و جمع دیپلمات ها

از میان هیئت وزرا امیر پور، بر خلاف شاهرودی، از طرف همه دسته بندی ها پذیرفته بود. نه کسی سر رقابت با او را داشت، نه احساس خطری از طرفش می کرد. همه می دانستند که در تبعید جای امیرپور مشخص است، و اگر خان روزی عمر دوباره سیاسی داشته باشد، مقام او محفوظ. به علاوه همه این را هم می دانستند که امیرپور در هر دو حال به دریافت حقوق ماهانه آبرومندان و حفظ شئون عالیه قانع است، که اولی از کیسه خلیفه پرداخت می شود و دومی هم خرجی بر نمی دارد.

خود امیرپور پایه این پذیرش را با نوع ارتباطی که با هر باند برقرار کرده بود مستحکم می کرد: جایش در هیئت وزرا بود، بر جمع دیپلمات ها ریاست داشت، با کنفدراسیونی های گروه نیرومند می لاسید، با مالکی سردسته «هپول ماخ» کنار آمده بود و دیگران را آدم به شمار نمی آورد.

در این قبول عام البته خان نقش عمده ای داشت، چون همیشه از امیرپور با سلام و صلوات یاد می کرد، و در مواقعی که خود تمایلی به صحبت نداشت، اداره جلسه را به دست او می سپرد، با اینکه نیرومند، به برکت آراء ابواب جمعی، به معاونت شورا انتخاب شده بود.

امیرپور با ذکر حوادث جهانی سخن را آغاز می کرد، که اسمش را «تفسیر سیاسی» می گذاشت، ولی در حقیقت آنچه می گفت تکرار اخباری بود که همه آنهايي که زبانی می دانستند، از رادیوهای خبری فرانسویان و انگلیسی زبانان شنیده بودند؛ و این اخبار هرچه بود امیرپور را از نظر سیاست خود ما به دو نتیجه می رساند که الزاماً هم مربوط به اتفاقات روز نبود - شاید اصولاً مقصود از «تفسیر سیاسی» این بود که مقدمه و مؤخره با هم نخواند. یکی از این نتایج جلب محبت «همسایه شمالی» بود، و دیگری اظهار لطف به «فلسطینی»ها.

در باره این دو محور اصلی «سیاست خارجی»، امیرپور حتی اجازه نمی داد کسی تردیدی به دل راه دهد، و اگر سؤالی در این زمینه از او می شد که بوی شک در صحت اعمال این سیاست را می داد، جوابی با تحقیر و تفرعن دریافت می کرد. به علاوه در تمام مدتی که سؤال کننده حرف می زد، امیرپور یا چشمش را به سقف می دوخت یا به میز. اگر چشم به بالا داشت با انگشت ها، بی صدا ولی بی تاب، ضرب می گرفت؛ و اگر نگاهش به میز بود با قلم و کاغذی بی صبرانه ور می رفت تا کم حوصلگی خودش و نامربوط بودن پرسش را کاملاً نمایش دهد.

سؤال ها و جواب ها از این قبیل بود:

«تصور نمیفرمایین که مردم از فلسطینی ها، به دلیل کمک اونا به خمینی و انقلاب چندان دل خوشی

«؟...»

«نخیر، نخیر - این طورام نیست.»

یا مثلاً:

«ببخشین جناب امیرپور، به قرارداد ۱۹۲۱ اشاره فرمودین. حتماً جهل بنده اس - ولی این همون

قراردادی نیست که به روس ها اجازه میده ...؟»

«چون جاهلین وظیفه منه که روشنتون کنم. اشتباه میکنین.»

یا نمونه دیگر:

«در شرایط حاضر، نزدیکی با فلسطینی ها، که وضعشون از مام خرابتره چه نفعی میتونه ...؟»

«هزار و یک نفع.»

و بالأخره:

«آخه خیانت حزب توده که ثابت شده اس . من درست شنیدم که گفتین میشه با اون حزب هم ... ؟»  
«درست شنیدین.»

این نوع سوالات را فقط تك روهاي عضو شورا از او مي كردند نه افراد دسته ها و گروه ها . وقتي سؤال كمي طولاني بود و توأم با توضيح، بي حوصلگي اميرپور به كمال مي رسيد : چشم نه فقط گاه به سقف خيره مي ماند و گاه به ميز، بلکه مكرر تير نگاه عاقلي را اندر سفيه به سمت سخنگو نشانه مي رفت؛ و دست نه فقط گاه به ضرب بي صدا مشغول مي شد و گاه به ور رفتن با كاغذ و قلم، بلکه حرکات تند و عصبيش مرتب به پرسشگر دستور سكوت مي داد و لحن جواب طبعاً تحقير بيشتري به همراه داشت . فقط پوست كلفت ها و پر روترها در اين شرايط مي توانستند پرسش را به انجام برسانند .

فيس و افاده اميرپور شايد كم و بيش قابل فهم بود، ولي آنچه كمتر مفهوم مي افتاد اصرارش به خاكي جلوه دادن خودش بود . اين كار را در حقيقت با ارائه همان خط مشي سياسي كذا، يعني دوستي با «سوسياليسم» به جاي «امپرياليسم» و نزديكي با «اعراب در به در» در عوض «اسرائيل مستقر»، شروع مي كرد كه مي دانست از پشتيباني كامل كنفدراسيوني ها برخوردار مي شود . از آنجا كه ذائقه اش ودكا را به ويسكي ترجيح مي داد و زبان روسيش بر معلومات انگليش سر بود، از طرف چپ روان ورشكسته لقب درويشي گرفته بود و از جانب جوانان سازمان اسمش به «ميرنف» تبديل شده بود . در مورد تيزبيني سياسي ميرنف عاقلان دانند و اما همه بايد بدانند كه قيمت «اسميرنف» در فرانسه كمتر از «جاني واکر» نيست و به كار بردن اصطلاحاتي چون «پرستروپكا» و «گلاسنوست» از گند دماغي نمي كاهد .

فقط ميرنف نبود كه اصرار داشت هواي چپي ها را داشته باشد، همه دست راستي ها اين ضعف را از خود نشان مي دادند . من از ملكي آمده ام كه «محافظة كارانش»، «مليونش»، «سنت گرايانش»، «نمادهاي قدرتش» و «مخالفين رژيمش» همه مايلند چپ نمايي كنند . شاه فقيد مي خواست انقلابي باشد و در بيشتري كابينه هاش چند توده اي قديم را در صف وزرا قرار مي داد . طرفداران شاه، به سبك آن مرحوم، بعد از انقلاب و در غربت با رشوه هاي لفظي و پولوي در پي جلب چپي ها بودند، شاگردان مكتب مصدق تاب آن را نداشتند كه بشنوند خود آن بزرگ مرد محافظه كاري تمام عيار بود، و حتي مرتجعين مذهبي روال كار و پايه استدلالشان را بر ايدئولوژي هاي كمونيستي مي گذاشتند .  
نه حقيقتاً فقط ميرنف نبود .

من ميرنف را در گذشته ندیده بودم، فقط از همكاران قديمش شنیده بودم كه در محافل عمومي با زن ها طرف صحبت نمي شود - ظاهراً به ملاحظه همسرش كه در يكي از مهماني هاي سفارتي خانمي را، كه از شوهر دلبري مي كرد، به باد كتك گرفته بود . در زماني كه من ميرنف را شناختم، خطر اينكه كسي بخواهد از او دل ببرد، كاملاً برطرف شده بود، اما عقل سليم نگهداشتن جانب احتياط را حكم مي كرد؛ بنابراین سعادت زيارت خانم ميرنف هرگز دست نداد و فيض حضور آقاي ميرنف فقط در جلسات رسمي و از دورترين فاصله درك شد .

جناب ميرنف به دليل سوابق طولانيش در وزارت امور خارجه، پاي چند نفر از ديپلمات هاي گذشته را نيز به شورا باز کرده بود .

به كار بردن صفت «بي بو و بي خاصيت» براي ديپلمات هاي ايراني حشو قبيح است، اما در مورد ياران شورا نشين ميرنف، چون تجدد و صدارتي و كريم شيره اي، اين حشو لازم است هر قدر هم قبيح باشد .

تجدد به خواجهگان مي مانست : هم صورتش و هم صدائش، به همين دليل بچه ها او را آغا محمد خان تجدد مي خواندند . تيك ادابي و كلامي هر دو را داشت . دائم مي گفت، «عرض كنم خدمتتون» و مرتب نوك دماغ تيزش را با نوك دو انگشت مي ماليد . دوران سفارتش با زماني مصادف شده بود كه دانشجويان

برای اعتراض به رژیم شاهنشاهی گاه به گاه به سفارتخانه ها می ریختند تا تمثال های قد و نیم قد ملوکانه را، که زینت بخش تمام اطاق ها بود، پائین بکشند و پاره کنند و به جایش آفیش های ضد رژیم را بر دیوارها بچسبانند.

ایرج، خویش شوخ من، شاهد یکی از این یورش ها در حضور تجدد بود، و با صورت جدی و طنز خاص خودش تعریف می کرد:

«من، به نظرم، رفته بودم سفارت پاسپورت‌مو تمدید کنم. دانشجوها ریختن تو. آقای سفیر، که تا اون موقع فقط نوك دماغشو می مالید، ناگهان دماغه رو چسبید و دیگه ول نکرد. من نگران بودم نكنه جونش در بره - نپرسین از کجا - نه والله خنده نداره، از این اتفاقا می افته. ولی جونہ در نرفت که هیچ، آقای سفیر خلیم سر دماغ - سر دماغ؟! سر دماغش که تو مشتت بود!، یه دقیقه نخندین من فکرمو متمرکز کنم. نمیدارین که. خب، همون سر دماغ - از جاش پا شد و به یکی از اون جوونا، که داشت بالا پائین می جست، گفت: <عرض کنم خدمتون آقا جان، ما اینجا نردبون نداریم جانم. این صندلیا، عرض کنم خدمتون، در اختیارونه.> و یکی از صندلیای نمیدونم استیل کدوم لویی فرانسوی رو برد گذاشت کنار دیوار.»

ایرج موقع وصف داستان، نه فقط نوك بینی پهنش را فشار می داد، صدایش را هم عین صدای تجدد کرده بود - و چون خنده های ما بند نمی آمد، با اخم نگاهمان کرد که به بقیه مطلب گوش بدهیم.

«بعد، که خیال سفیر از این بابت راحت شد، همون قدر تر و فرز رفت طرف میزش - اونم مال یه لویی دیگه بود - و از تو کشوش یه قوطی پونز در آورد، ریخت تو بشقاب سوژی [Sèvre] که خاکه بیسکوییت هنوز روش بود؛ بعدش پونزا رو دو دستی به جوونا تعارف کرد: <عرض کنم خدمتون، بفرمائید!> چون پونزا رنگ و وارنگ بود، من فکر کردم ممکنه دانشجو اونا رو جای اسمارت بینز [Smart Beans] بگیرن و مشت مشت همه رو بخورن!»

وقتی خنده ما آرامتر شد، ایرج همانقدر جدی اضافه کرد: «من شاهد یه حادثه تاریخی بودم، نه والله جدی میگم - یه نفر سوار کول لویی چندم، مشغول پاره کردن عکس پادشاه ایران، با کمک سفیر شاهنشاهی و پونزای سفارتی تو بشقاب سوژ ... چه سفیر همراهی بود! خودش بعد گفت: <عرض کنم خدمتون، دیپلماسی! باید با جوونا، عرض کنم خدمت خدمتون، دیپلمات بود!»

ایرج این ماجرا را، در توقف چند روزه ای که سر راه رفتن به عربستان سعودی داشت، بر ایمان نقل کرد.

صدارتی شباهتی به اسب آبی داشت - شاید به خاطر منخرین گشاد و نمایانش؛ شاید هم به دلیل ضخامت یکپارچه اندامش، کوتاهی دست و پا و کوچکی گوش هایش. هرگز به سفارت کشورهای اروپایی نرسیده بود، از ممالک خاور میانه ای هم که در مأموریت دیده بود چیز دندانگیری دستگیرش نشده بود. دلیل حضور صدارتی در شورا و وجودش در دستگاه سیاسی روشن نبود، جز آنکه نهضت روز به روز به کشتی نوح شبیه تر می شد و لازم بود که از همه حیوانات نمونه ای در خود داشته باشد.

کریم شیره ای به هیچ سفارتی گسیل نشده بود، فقط به مأموریت های کوتاهی در درجات پائین تر به اینجا و آنجا رفته بود و بقیه زمان خدمت را در وزارت خارجه پلکیده بود و با یکی دو نشریه همکاری «فکاهی» کرده بود.

وقتی در تهران بودیم، انیس، رفیق من و همکار کریم، او را «فاسق فریبا» می خواند و غیر از آن هم منصب دیگری برایش نمی شناخت. در دوران بلیشوی ایران، اول انیس از انقلابی شدن او برآیم گفته بود، بعد از خوابی که فریبا برای وزیر شدن فاسق دیده بود و بالأخره از تصفیه شدن کریم شیره ای از وزارتخانه و در نتیجه بی ثمر ماندن انقلابیگری فاسق و تعبیر نشدن خواب فریبا.

من و انیس، فریبا را بیش از کریم شیره ای می دیدیم. کریم عادت نداشت کسی را به خانه اش دعوت کند، انیس هم که همیشه مسکنش سیار بود. بنابراین به قول خودش، «فاسق» را یا در خانه فریبا می دید یا همراه فریبا در منزل من. شنیده بودم - این را هم از انیس - که کریم شیره ای ناخن خشک است و وابسته بول.

در پاریس او را اولین بار پیش امیر دیدم - وقتی امیر هنوز در فرانسه بود و به کانادا کوچ نکرده بود. مثل همیشه شق و رق از در وارد شد با موهایی یکدست سفید و سبیلی هنوز سیاه و ظاهری که او را در مجموع از تجدد و صدارتی برای عضویت در وزارت خارجه موجه تر می نمود. با صدایی کمی تو دماغی، که در آن مختصر عشوه زنانه ای درج بود و قر کردن ملایمی هم همراهیش می کرد، رو به همه گفت، «به به! به به! سلامی چو بوی خوش آشنایی.»

شعر در میان تبعیدیان ایرانی جای خالی بسیاری چیزها را پر می کند: گاه در محافل به جای تخمه و پیسته مصرف می شود، گاه در بحث ها به عنوان جواب دندان شکن می آید، گاه در جلسات بر مسند استدلال می نشیند. تنها کسی که با شعر و شعرخوانی میانه ای نداشت، دکتر بزمی بود، و یکبار که در جلسه ای گرفتار سرکار خانم و منوچهری و کریم شیره ای و غلامعلی خان شده بود و از همه طرف بیت و مصراع بر سرش می بارید، با عصبانیت گفت، «یعنی چی آقایون؟ این چه بساطیه؟ این دفعه آگه کسی جواب منو به شعر بده، منم به جای سؤال برایش بشکن می زنم!»

این خیلی بعد از شبی بود که کریم شیره ای را در منزل امیر دیدم.

آن شب هم به قصد مشاعره جمع نشده بودیم. من مدت کوتاهی بود از تهران رسیده بودم و می خواستم امیر را هر چه بیشتر قبل از سفر ببینم، و کریم شیره ای آمده بود - در طول مهمانی معلوم شد - تا از حاضرین بخواهد کاری برایش دست و پا کنند تا او پاریس بماند و از جیب نخورد.

تنها فرد شاغل محفل آن شب، پزشکی بود که مطب و درآمدی داشت. امیر قرار بود راهی کانادا شود، من قصد داشتم به ایران برگردم، بقیه هم در انتخاب محل دو دل بودند.

در آن زمان هنوز زخم همه از ضربه ملاها ناسور بود و داغشان پر سوز. صحبت ها در اطراف آینده ایران و فجایع آخوندان و کارهایی که باید کرد یا نکرد، دور می زد. همه، حتی زن فرانسوی و پسر نو جوان پزشک مدعو هم، در این گفتگو با حرارت شرکت داشتند - همه جز کریم شیره ای که کل حواسش به شخص طبیب بود که می توانست برایش کاری جور کند و به همین دلیل تمام قصه های پا منقلی و شیرینکاری های محفلش خطاب به او و به خاطر او اجرا شد.

وقتی وارد نهضت شد، بچه ها اسمش را کریم شیره ای گذاشتند، نه فقط به دلیل تو دماغی بودن صدا، یا اهل دم و دود بودن، یا تکرار همان قصه های پا منقلی، بلکه بیش از همه اینها به مناسبت دلقک بازی ها و دلبری هایی که برای خان و از خان می کرد.

کریم شیره ای از دو بابت با منوچهری رقابت داشت: یکی در مورد شعر خوانی به تناسب یا بی تناسب، و دیگری از بابت تمجید کردن از خان به جا و نابه جا. اگر در شعر پرانی این دو کم و بیش سر به سر می شدند، در منقبت گوئی شیره ای یک سر و گردن از منوچهری بلندتر می ایستاد.

در زمان هایی که خان دیگر نمی خواست انتقاد بشنود یا اخبار ناگوار بگیرد و در پی آن می افتاد که بیشتر سرش گرم باشد تا دلش مشغول، کریم شیره ای ارجش در ارگ بالا می رفت.

## در باب هفت دست آفتابه لگن

تعداد دفاتر نهضت مدام رو به افزایش بود. سواي دفتر «راسپاي»، که در قرق آقا مهدي مهتر نسيم بود و بعد پاتوق جانشينش، آغا محمد خان تجدد، شد و در هر دو مرحله جولانگاه زري خانم شوکولات کشي ماند، مراکز ديگري هم دانه دانه و قارچ گونه اينجا و آنجا رشد کرد: نيرومند خرجش را از «راسپاي» جدا کرد و دفتری در حوالي خيابان «گرُنل» [Grenelle] راه انداخت، که محل تجمع ابواب جمعيش شد؛ مالکي، سر دستة هپول ماخ، به بهانه راه انداختن نشریه اي صاحب جايي در نزديکي محله «گُمِرس» [Commerce] شد و بلافاصله داعيه استقلال کرد؛ براي سازمان جوانان، که به اطاعي قانع بود، باشگاهی افتتاح گرديد که زماني کوتاه باشگاه ماند.

اما اولين دفتری که بعد از «راسپاي» ضروري به نظر آمد و دائر شد، دفتر راديو بود. سه نفر از افراد هیئت وزرا به ترتيب و براي دوره اي مسئوليت بخش راديو را بر عهده داشتند: اول مدرس، بعد منوچهری و بالأخره غلامعلي خان. مدرس و منوچهری تمام عمر رياستشان را در اولين محلي که براي تهیه برنامه ها اجاره شد و در خيابان «وژيرار» [Vaugirard] قرار داشت، به سر بردند. اما غلامعلي خان شاهد اسباب کشي هاي متعدد اين دفتر بود.

مدرس مردی درشت بود با قدی بلند، دماغي بزرگ، لب هايي ضخيم و صدایي کلفت. فقط دست هایش، که بچگانه بود، با بقیه هيکل و هيبت نمی خواند. چون پای زنان چيني قرون وسطی، که به ضرب کفش هاي آهنين از رشدش جلوگیری می شد تا راه گریز را سد کند، اين دست ها هم گویی در منگنه اي نگهداری شده بود تا متناسب بقیه بدن بزرگ نشود و مانع دستبرد شود. اعمال مدرس در مجموع بیشتر در خور دست و پنجه خرد بود تا قد و قواره کلان.

با او از سال ها پيش آشنایی داشتم - از دوراني که در مرکز «لینکلن» کار می کردم. مدرس از همکاران نبود، ولی از جمله کسانی بود که زیاد به مرکز می آمد و معمولاً با «طرحي» که نه به درد دنیا می خورد و نه به کار آخرت. می آمد و فقط موجبات خنده و سر به سر گذاشتن هاي ما را براي چند روز فراهم می آورد.

وارد اطاق می شد و در میان چارچوب در، که از درازا و پهناي او لبریز می شد، می ایستاد و دست هاي ریزه اش را به هم می مالید و با صدای کلفت و کلمات شمرده اعلام می کرد: «من يك طرحي دارم نوي نو که ...»

همیشه شمرده حرف می زد و کلمات را جدا از هم تلفظ می کرد، شاید براي پنهان کردن لهجه شهرستاني اش، و شاید بر حسب عادت چند سال آموزگاري اش در دبستان هاي شهرستان ها. آدم ساده اي به نظر می آمد و بي آزار و از خیل همه کارگان هیچ کارگان. پس از معلمی، در شرکت بیمه اي و در شعبه بانکی و یکی دو اداره دولتي هم مشاغلي دفتری دست و پا کرده بود، تا بالأخره به نشریات رو آورده بود و خودش را روزنامه نگار می خواند - و اگر خان، در زمان نخست وزيري چنان تنها و بي کس نمانده بود، مدرس وزارت را حتي به خواب هم نمی دید - و اگر بعد رجاله ها بر مسند رجال ننشسته بودند، مدرس خاطره دوران وزارت را چون خوابي حفظ می کرد. اما هم آن بود و هم اين شد. مدرس حدود يك ماه وزیر بود، و وقتی خودش را با آخوندها و نوچه هاي آنها، که بعد خود را وزیر خواندند مقایسه کرد، وزارتش را جدي گرفت و پزیش را می داد - حتي در حضور خان و به خود خان. شاید علت زود از گردونه خارج شدنش هم همین مسئله بود. احتمالاً «طرح» هاي غير قابل اجرايش هم نقشي مؤثر در تسريع امر داشت.

من آن زمانی مدرس را دوست داشتم که با سادگی می گفت، «من همه هم و غم در دنیا این بود که صاحب خانه بشم، چون بابام هیچ وقت نشد و تا مرد داغ خانه بر دلش موند!» نه آن وقتی که می گفت، «خان برای من کاری کرد؟! خان اگر اون وقتها می خواست منو ببینه باید از منشیم وقت می گرفت!» دوستش داشتم وقتی سرکار خانم می گفت، «مدرس این پالتو چیه تن زنت؟ پوست بز نگوزیده اس؟! او هم می خندید و جواب می داد، «چه کنیم؟ ما فقط زورمون به بز نگوزیده میرسه!» و نه زمانی که به او می گفتند، «یعنی چی مدرس؟ چرا پسرت به بزرگترا سلام نمیکنه؟» جدی و خرسند از افاده فرزند يك «بعله» پر معنا تحویل می داد و اضافه می کرد: «آدم باید طوری رفتار کنه که دیگران از حساب ببران - چه در زندگی سیاسی، چه در زندگی خصوصی!»

پنجه وزارت چند روزه هرگز گریبان مدرس را رها نکرد، ولی چنانکه اقتضای طبیعتش بود، بعد از کنار گذاشته شدن از نهضت، به مشاغل مختلف روی آورد: مدتی با عده ای که ایرانیان را از مرز ترکیه رد می کردند رابطه داشت، بعد تعمیرگاه باز کرد و در نهایت نوشت افزار فروش شد. بد خواهان می گفتند سرمایه اش را از آن رابطه یا از آدمی مشکوک به دست آورده است، ولی صالحان این ظن را به او نمی بردند.

در فواصل این کارها، مدرس گاه «طرح» می ریخت که از طریق «خود آموز»ها و «چگونه پولدار شدم»ها به ثروتی برسد؛ و گاه از راه «آشپزی آسان» و «دستور طبخ خوراک های نادر»، آشپز شود. بنا به گفته خودش، تنها کتابی که در زمینه «طرح» اول خریده و خوانده بود، توصیه می کرد که اگر به سالمندان کمک کند و در بنگاه های خیریه داوطلب بسته بندی هدایا شود، احتمال دارد انعامی بگیرد؛ و از کتاب های «طرح» دوم فقط یاد گرفته بود که قند حبه ای بریزد. لاقل خودش مدعی بود که دست پختش قند است، گر چه ناظران بی طرف حاصل کار را شبیه تر به صابون قم می دیدند و رغبتی به خوردنش نشان نمی دادند. به هر حال مدرس نه صاحب ثروت شد و نه استاد قناد.

آخرین خاطره زنده ای که از مدرس داشتم، در جلسه ای بود بعد از انتصابش به ریاست دفتر «وژیرار». آن روز «طرحی فوق برنامه» داشت در باره «اری گامی» [Origami]، و توضیح داد که آن هنری است چینی.

یکی از حاضرین متذکر شد که کلمه اری گامی ژاپنی است و مدرس با غنچه کردن لب های کلفتش به گوینده فهماند که اختلاف میان چینی و ژاپنی ناچیز است و بعد با کلامی شمرده گفت، «نکته اساسی در این کار اینه که فقط از يك تکه کاغذ باید استفاده بشه و هیچ نوع چسب هم در هنرنمایی نباید به کار بره.» و چون شوقی برای دانستن بقیه داستان در کسی ندید، با صدایی بلندتر و لحنی قاطع تر اضافه کرد: «استادان این فن قادرن با يك صفحه کاغذ ساده، یا رنگی، کشتی و ماشین و قصر بسازن.»

حتی این توصیف جذاب هم توجه لازم را جلب نکرد. این بار مدرس دست به کار شد. ورق کاغذی از کتابچه یادداشتی با قطع کوچک، که روی میز بود، کند و با دقت چند تا بر آن زد و نتیجه را که مکعب مستطیلی مجوف و بی اس بود، جلو چشم همه گرفت.

«این قراره چی باشه؟ ماشین یا قصر؟!»

مدرس گفت، «این جلد قوطی کبريته. بفرمایید مال شما.»

تردستی دست های کوچک مدرس در این مرحله از اری گامی متوقف ماند و بحث در باره مفاد دستور جلسه، که مربوط به برنامه های رادیویی بود، به راه افتاد.

پای من وقتی به رادیو باز شد که هنوز مسئولی برای این دستگاه تعیین نشده بود و محمد رجایی، معروف به عمله، به نخست وزیری جمهوری اسلامی رسیده بود و آقا مهدی، معروف به مهتر نسیم، به ریاست دفتر خان.



در واقع آقا مهدی همکاري با راديو را از من خواست. روزي حوالي ظهر تلفني به من كرد و سرآسيمه گفت، «براي تهيه مطلب و ترجمه خیر دستمون تنگه. مي دوني که اوضاع چه طوريه. خان گفته راديو نبايد بخوابه - اگه بخوابه خيلي بد ميشه، خيلي بد. برو دفتر ببين چه کار ميتوني بکني.»

جنگ ايران و عراق در آن زمان در بحبوحه بود و دفتر راديو دچار بحران: چند نفري از گردانندگان در بغداد، که محل پخش برنامه ها براي تهران بود، گير افتاده بودند و آنهايي که در پاریس موظف به تنظيم اخبار بودند، شکرگيجه داشتند.

من نزديک يك بعد از ظهر در دفتر «وژيرار» بودم تا اخبار نيمروز را از تلويزيون ها بگيرم. سازمان ملل اجلاسيه اي داشت که رجايي هم در آن شرکت کرده بود.

لحظه اي که تلويزيون را باز کردم، دوربين درشت نمايي از پاي لخت بد قواره اي را نشان مي داد که اول به شگم انداخت که نکند کانال را اشتباه گرفته باشم يا ساعت اخبار را. ولي ترديد زود بر طرف شد، چون دوربين مختصري عقب کشيد و هيکل مفلوک و روي نتراشيده رجايي از پشت اين پا - که معلوم بود با اشکال و بند بازي بر روي ميزي که براي صاحب پا بلند بود گذاشته شده است و بالا تته را بر صندلي نيم خيز کرده - ديده شد.

دوربين از روي صورت هاي حاضرین در جلسه عبوري آهسته کرد. هيچ کس از شرم کار رجايي به نفر پهلويي نگاه نمي کرد. يکي دو نفر براي فرو خوردن لبخند پر استهزاشان سر را پائين انداخته بودند و چند نفري با ناباوري چشم به اين منظره غير منتظره دوخته بودند و يا با گوشي هاي ترجمه ور مي رفتند تا شايد از طريق مترجم براي پاي لختي که به جاي متن خطابه بر تربيون جا گرفته بود، مفهومي بيابند.

منشي زاده بي اختيار و با خشم به همه ما گفت، «اين حمال نخست وزيرتونه!»

منشي زاده از همکاران اوليه راديويي بود و تا زماني که اين بخش به دکان دولتها و پادوان و استادان فن «خبر قيچي» بدل نشده بود، به همکاري ادامه داد.

تاجي، با صدايي که در همه حال انعکاسي از زنگ بلور داشت، گفت، «اي داد! خدا کنه پاش بو نده! اما اگه به نکبت روش باشه حتماً ميده، گندشم همه رو ميکشه!»

رجايي داشت به دنيا شکايت مي کرد که در زندان هاي شاه چوب و فلک شده است.

ميمندي مثل اينکه واقعاً بوي پا به مشامش رسيده باشد، ابروها را درهم کشيد و خطاب به رجايي گفت، «خاک عالم بر سرت! تو ديوت مزه شلاقو چشيدی و حالا از چپ و راست فرمون ميدي که مردمو شلاق بزنی؟! اونم واسه چي؟ يه چنول عرق! بهر يك جرعه که آزار کسش در پي نيست!» و بعد چند بار سرش را با تأسف تکان داد و باز گفت، «خاک عالم بر سرت نامرد پدر سگ!»

ميمندي اهل شيراز بود، ولي لهجه زادگاهش را در صدا نداشت، شايد از اين رو در صحبت از خواجه شيراز فراوان کمک مي گرفت تا از حال و هواي وطن دور نيفتد.

من يك چشم بر صفحه تلويزيون و منظر ناهنجار رجايي بود و چشم ديگرم به دنبال خبر بر نشريات روز.

همان روز «سانگي نتي» [Sanguinetti]، يکي از دولتمردان فرانسوي و ياران ژنرال دوگل در جنبش مقاومت فرانسه، مرده بود. در شرح احوالي که از او در يکي از روزنامه ها درج بود، آمده بود که سانگي نتي يك پايش را در جواني و در جنگي در راه ميهن از دست داده است و بقيه عمر را با پايي چوبين به سر برده، ولي جز نزديکان کسي بر اين امر آگاه نبود، چون خود او هرگز به اين واقعه اشاره اي نمي کرد.

مقايسه دردناک بود و شرم آور: سانگي نتي پايش را در راه آرمانی گذاشته بود و دم بر نياورده بود، رجايي هم ناچار در راه هدي تازيانه خورده بود و حالا بر بام سازمانی بين المللي فریاد دردش را سر داده بود و قصاص مي طلبيد - چون گدای عاجزي که با ارائه عضوي ناقص، ترحم جلب مي کند و صدقه مي گيرد.

منشي زاده، با خشمي که دم به دم اوج مي گرفت و خون به صورت دویده را به طاسي سر هم مي کشاند، گفت، «اگه تو تخمش زده بودن لابد حالا شلوارشو جلو دوربين در مي آورد!»  
ميمندي، که اطاق را ذرع مي کرد و کله اش را مي جنباند، در حالي که پشتش به تلويزيون بود، گفت،  
«نه بابا! تخم نداره تا روکنه!»

تاجي تأييد کرد: «نُچ! نداره!»  
ميمندي، به حالت نيمه سؤال نيمه اعتراض، پرسيد، «کي گفته که ملت ها سزاوار دولت هايي هستند...»  
منشي زاده حالت سؤالي را ناشنیده گرفت و جمله را کامل کرد: «که بر آنها حاکمند.»  
تاجي گفت، «هيچ کدوم ما والله سزاوار اين تاپاله ها نيستيم!»

بچه هاي سازمان جوانان هم نبودند.

## و اما در باره شام و ناهار

تنها لقمه چرب و نرم کل دستگاه، سازمان جوانان بود که در حقیقت ارتباطی با دفترها و دستک ها نداشت و کم و بیش خود جوش و پر نیرو و خروش تشکیل شد و عده قابل ملاحظه ای از دختران و پسران ایرانی را به خود جذب کرد که هم می دانستند چه نمی خواهند - حکومت آخوندی را، و هم چه می خواهند - آزادی و دموکراسی را.

آنچه افراد این گروه را به هم پیوند می زد، به غیر از سلامت فکر و شجاعت جوانی، نفرتشان بود از ملایان و عشقشان به ایران. و برای پیروزی در نبرد، نفرت و عشق هر دو لازم است. در بسیاری از بزرگترها، حتی در آنهایی که این هر دو احساس توأمان وجود داشت، هم نفرت و هم عشق جنبه ای فردی به خود می گرفت که با جوانان بیگانه بود.

من در این سال های دور از وطن، به تجربه آموخته ام که گستردگی سرزمین هر آدمی به وسعت افق خواست های اوست: از آن برخی به مساحت قالی و قالیچه ای است، از آن بعضی به ابعاد خانه ای، از آن جمعی به ارتفاع مقامی. تنها وطن آنهایی که خاطرشان رنگ تعلق به مال و منصب نگرفته است، از کرانه های رود ارس آغاز می شود و به کناره های خلیج فارس می رسد، همه کوه ها و دامنه ها، جلگه ها و دره ها، آب ها و کویرها را در بر می گیرد، با تمامی ساکنینش از ترک و بلوچ و کرد و ترکمن و گیلک و فارس. و خاطر جوانان از رنگ تعلق آزاد بود.

سازمان تشکیل شد و فعالیت را شروع کرد و نام «ملی و مستقل» بر خود گذاشت. در تشکیلش هیچ کس جز جوانان دخالتی نداشت، فعالیتش موجب تحسین همه بود، ملی بودنش شك و بحث نمی طلبید، اما استقلالش خاری شد در چشم همه کسانی که «آقا باریک الله» لازم داشتند - از جمله آقا مهدی و رفیع نیا و مالکی و نیرومند.

مهتر نسیم زودتر از همه جنبید. به جان جوان ها افتاد که به نهضت بپیوندند و تقاضای بودجه ای بکنند. در پیوستن به نهضت کمترین اکراهی وجود نداشت، چون به هر حال جوانان همه پیرو شعارهای خان بودند و با او و عقایدش توافق کامل داشتند، اما تقاضایی برای بودجه نداشتند. اطاق کوچکی در پشت ایستگاه «من پاراناس» [Montparnasse] برای گرد همایی اجاره کرده بودند؛ تمام کار نشریه ای را که در می آوردند داوطلبانه انجام می دادند؛ و مخارج کرایه محل جلسات سخنرانی را از طریق فروش بلیط تأمین می کردند.

آقا مهدی گفت، «خب همون اجاره اطاق و پول کاغذ مجله و حقوق ماشین نویس که هست.» بابک که - بی آنکه خواسته باشد - نقش سخنگوی گروه را داشت، گفت «نه، حقوق ماشین نویس نداریم. وارتوش مقاله ها رو تایپ میکنه مردم نمیخواد. مثل سلیمان که کار صفحه بندی و غیره رو میکنه، یا اونایی که مطلب میدن. مخارج دیگم زیاد نیست. حدود سه هزار فرانکه که بین خودمون سر شکن می کنیم.»

«خب همون سه هزار فرانکم، سه هزار فرانکه. فعلاً همینو در بودجه میاریم تا بعد...» و هیچ کس ندانست مخارج سازمان جوانان در بودجه کل آقا مهدی مهتر نسیم فعلاً یا بعداً چقدر منظور شد.

رفیع نیا، با تمایلات آقا بالا سری و رفتار پرخاشگرانه و بد دهنی ها و تهمت های ناروایش به این و آن، خیلی زود توی ذوق جوانان زد، و به هر حال عمر اقامت خودش هم در نهضت فقط به این قد داد که

قران هاي رایج ایرانش را، با نرخي بسیار مناسب، به فرانك رایج فرانسه تبدیل کند و بعد با هارت و پورت در حضور عرب و عجم و نثار فحش و ناسزا به خان و نزدیکان خان و ارائه کردن کلفتي هاي باج گیران، ندای جمهوری خواهی سر دهد.

واسطه تعویض پول رفیع نیا، لطف آبادي بود و دلیل فحاشي تلفني رفیع نیا به لطف آبادي هم تعویض پول. ظاهراً از رقمي به بالا لطف آبادي یکشاهي صناري نرخ را بالا برده بود و رفیع نیا تاب این گران فروشي را نداشت. چنان از پشت تلفن عربده مي کشید که همه ما در دفتر «گرنل» شنیدیم که قصد دارد با مادر و خواهر لطف آبادي چه ها کند، و در چشم هاي گرد شده و دگمه اي لطف آبادي دیدیم که او بضاعت این اعمال را در رفیع نیا نمی بیند و گاه به گاه و آهسته مي گوید، «په! پی!» یا «چرا داد مي زني؟» یا «عجب!»

در آن زمان هیچکدام ما از این معامله خبر نداشتیم و منتظر بودیم که لطف آبادي بعد از ختم مکالمه، توضیحي در باره وقاحت رفیع نیا بدهد. ولي لطف آبادي بعد از آنکه گوشي را گذاشت، رو به همه جمع گفت، «من امروز دلم درد میچرد، رفتم دو تا تخم جوشاندم ...» و بقیه قضایا.

رفیع نیا بعد از بریدن از نهضت هم دست از دلبری از جوانان بر نداشت. در واقع در آن زمان به آنها نیاز بیشتری داشت، چون در جمع نیم دوجیني آن جمهوری خواهاني که همه داعیه ریاست جمهوری داشتند و مراد بودند، از تبعه جمهوری و مرید خبري نبود. اما دریغ از اینکه بتواند حتي اعتماد یکی از جوانان را جلب کند.

مالكي، به طور طبیعی سازمان جوانان را ملك خودش مي دانست. چون قبل از انشعاب از حزب توده، با تشکیلات جوانان آن حزب سر و کار داشت، و از آنجا که ذهنش جز آن تربیت کمونیستی تربیت دیگری را درک نکرده بود، این سازمان را هم مي خواست به صورت آن تشکیلات در آورد: خودش در رأس و جوان ها، با رعایت «سانتراليسم دمکراتیک» به خط!

مقالاتي طولاني و بي سر و ته مي نوشت در باره: «استقلال»، «واحد تام اجتماعي»، «اهمیت بنه در کشاورزي»، «ملي چیست و ملي گرا کیست» و جملگی را به خورد جوانان مي داد. تنها کسی که نوشته هاي مالكي را مي خواند بابک بود - چون هر نوشته اي را مي خواند، چون عطشش به خواندن سیراب شدني نبود، و بعد در باره بي اساس بودن حرف ها با مالكي به صحبت مي نشست - چون اهل مباحثه بود، چون صبر ایوب داشت. در این مذاکرات آنکه پخته و پیر مي نمود بابک جوان بود و آنکه خام و جوان، مالكي پیر.

مالكي، با صدای تیک تاکی آونگیش، مي گفت، «مزدوري پست ترین منزلت آدمیه.»

بابک، تک زبانی و جدي، جواب مي داد، «نخیر - پست ترین بردگیه.»

مالكي، کله شبیه مارکس-انگلس-سولژنیتسین اش را میان دست ها مي گرفت و اصرار مي کرد: «ابدأ -

مزدوريه. چون مزدور خودش باید اربابشم انتخاب کنه.»

بابک کوتاه نمی آمد: «درست به خاطر همین که حق این انتخاب رو داره، وضعش از برده بهتره.» و بعد ابروهای پاچه بزیش را در هم مي کشید و مي گفت، «نکنه چون کلمه مزدور بر سبیل فحش به کار میره، امر به شما مشتبه شده؟ اگه اینطوره ما حمال و عمو رو هم به عنوان توهین به کار مي بریم. با این استدلال حمالي پست ترین شغل هاست و عمو پست ترین فرد خانواده!»

بابک معمولاً وقتي خودش هدف شوخي بود مي خندید و مالكي فرصت نمی داد جوان هاي دیگر به این حرف بخندند و ادامه مي داد: «من اصلاً دارم چیز دیگه اي میگم - تو متوجه نیستی. مثلاً مسئله استقلال. من دارم میگم اینا - خمینی چیا - مستقل نیستن.»

«یعنی چی؟»

«ها! یعنی اینکه اینا که مجبوراً با همه معامله بکنن، مستقل نیستن!»

«معامله نکردن که استقلال نهماره. اگه اینه، تنها کشور مستقل دنیا آلبانیه، با اون چند هزار تا چوپانش و مرزهایی که به روی دنیا بسته! مفهوم استقلال که این نیست.»

مالکی يك نسخه از مقاله «استقلال» اش را از لای کاغذها و روزنامه هایش در می آورد و می گفت، «اینو دُرُس بخون تا معنی استقلالو بفهمی.»

بابک مقاله را پس می داد و می گفت، «با دقتم خوندم و چیزی نفهمیدم.»

مالکی «بنه و کشاورزی» را به طرف بابک دراز می کرد: «پس اینو بخون.»

«اینجا که شما فقط میخوان شهر و تبدیل به ده کنین. این چه کاریه؟ من پیشنهاد می کنم خودتون برین تو ده زندگی کنین و بذارین شهریا زندگی شهری بکنن!»

مالکی گاه با نام های مستعار هم مطالبی مشابه می نوشت، آنها را هم تایپ و تکثیر می کرد و در بیشترشان هم اشاره ای به مقالات دیگرش بود - با این عبارات: «راقم این سطور در مطلبی تحت عنوان واحد تام اجتماعی یا ملی چیست و ملی گرا کیست هم چنین گفته است ...» و به این ترتیب بند را آب می داد و نقش اسم تخلصی به آب می پکید.

این نوع استدلال ها طبعاً به کت بچه ها نرفت و مالکی هم در آخر کار ناکام ماند.

نیرومند از راه دیگری وارد شد. شنیده بود که جوانان در باشگاهی ورزشی عضو شده اند و با پرداخت حق عضویتی ماهانه ۱۰۰ فرانک، از تمام امکانات آن مجتمع استفاده می کنند.

«آ صد فرانک برای خرجی این بچ چا زیادس. ما خودمون یه باشگاه دُرُس می کونیم آ بچ چا را می بریم اونجا تا هر جی میخوان ورزش بکونند.»

وضع مالی نیرومند چون از مرفه مرفه تر بود، این امر و نهی ها گاه این اشتباه را پیش می آورد که از جیب خودش خرج می کند نه از کیسه خان. به هر حال پیوستن آقای پیراسته، ورزشکار نامی، هم در آن زمان به نهضت داشتن باشگاهی خصوصی را موجه جلوه داد.

طبقه هم کف یکی از ساختمان های محله پانزدهم - که در حقیقت محوطه ای وسیع بود که با تیغه و پاراوان به اطراف های متعدد تقسیم شده بود و ساکنین قبلی از آن استفاده دفتری می کردند - به منظور تأسیس باشگاه اجاره شد. خراب کردن تیغه ها و ساختن رخت کن و دوش و کار گذاشتن کف مخصوص به منظور تمرین جودو و کاراته، خرج فراوانی برداشت و در نتیجه وسائل ورزشی در چند دمبل و دو دستگاه پرورش اندام و چهار بارفیکس و سه خرنک خلاصه شد.

پیراسته آدمی بود کوتاه قد و ستبر که هرگز سر و گردن را بدون چرخاندن کل بالاتنه از جا تکان نمی داد، و حتی در هوای زمستانی پیراهن آستین کوتاه می پوشید تا عضلات پیچیده بازوانش بر هیچ کس پوشیده نماند، و اگر در راهروهای تنگ و ترش پارسی به کسی بر می خورد راه عبور را آنقدر سد می کرد تا طرف چند «ماشاء الله» تحویل بدهد و گذرنامه بگیرد.

روز اولی که جوانان در باشگاه جمع شدند، پیراسته تاریخچه ای از فن کاراته را برایشان توضیح داد: چگونه در ژاپن آغاز شد، و چرا احترام به صاحب کمر بند قرمز جزو واجبات است، و برای چه این ورزش فقط جسمانی نیست بلکه حکم تزکیه نفس را هم دارد، و از چه طریق به فلسفه «زن» [Zen] راه می برد.

از تمام توضیحات، بر خاطر سلیمان فقط این تصویر نقش بست که معنای «زن»، ساعت ها چهار زانو نشستن و به نقطه ای خیره شدن و بی حرکت ماندن و ذهن را از همه افکار خالی کردن است - که کلاً با خلیاتش بسیار بسیار سازگار بود. بنابراین هنگامی که استاد توصیف را به انتها رساند، سلیمان بی اختیار گفت، «آقا پیراسته، حالا همیشه همو از زن شروع کنیم؟»

آقاي پيراسته تمام بالا تنه را به طرف سليمان گرداند و با اشارات چشم و ابرو و جنباندين عضلات كتف و بازو به او حالي كرد كه راه بردن به «زن» به اين زودي ها ميسر نيست و سليمان را از هميشه نگرانتر كرد.

پسر لطف آبادي با نيش باز، كه تمام بلاهتش در آن درج بود، رو به سليمان گفت، «دكي! اينو باش! ميگه از زن شروع كنيم!»

ديگر جوان ها به زن شدن زن خنديدند و سليمان گفت، «مهه! نمك! شما با كيا ميشيني؟»  
تعليمات در مورد كاراته هم دوام چنداني نكرد، چون زماني کوتاه پس از افتتاح باشگاه، استاد عازم امريكا شد و شاگردان را بي سرپرست گذاشت.

ولي در همان روز اول، كه جوانان هنوز از عزم سفر آقاي پيراسته در آينده اي نزديك بي خبر بودند، نيرومند به مبارك باد محل آمد - لطف آبادي هم همراهش بود. لطف آبادي بيشتري به زيارت پسرش آمده بود و احتمالاً به اين اميد كه بودجه گرداندين باشگاه را از نيرومند دستلاف بگيرد.

نيرومند با صورت برآق و عينك گرد و سبيل هاي دم عقربي اش بيروزمندانه جوان ها را نگاه كرد و براي ابراز نزديكي با آنها يكي از دمبل ها را برداشت و آن را با اداهايي بالا برد كه برازنده و زنه برداران سبك هاي دهه ۲۰ و ۳۰ بود. لطف آبادي هم به پيروي از نيرومند، دمبل كوچك تري را انتخاب كرد و با احتياط و هر دو دست بلندش كرد و آشكارا در فكر عاقبت بيضتئين بود. احتمالاً جناب ابوي در گذشته به او اين پند را هم داده بود كه مواظب باشد نافش نيفتد. شايد هم اين نصيحت از جانب سركار والده به گوش او خوانده شده بود.

پس از پيراسته مدتي هم «هوور» مأمور تعليم دادن به جوانان شد. اسم واقعيش طبعاً «هوور» نبود، اما به خاطر باراني بلندش كه هميشه از پشت زمين را جارو مي كرد، بچه ها هوور صدايش مي كردند.  
«هوور» کوتاه قد بود و موهاي صاف و سبيلي پهن و كم پشت داشت. افسردگي دائم صورتش او را شبیه سگي بي صاحب مي كرد، و از آنجا كه لغت نامه اش از پنجاه كلمه متجاوز نبود و به جوانان تعليمات چريكي عجيب و غريب مي داد، مجموعه اش به «كارتن» هاي سينمايي مي مانست.  
از جمله درس هاي «هوور» يكي اين بود كه: «اگه يكي با هفت تير به شما حمله كرد، اينو بكنين تو لوله. اين آسيب ميبينه ولي چيز به شما نميخوره.»

مقصود از «اين» انگشت اشاره بود و از «چيز»، تير. امكان تجربه اين كار قاطعاً نبود.  
درس بعدي در باب حمله با سلاح سرد بود: «اگه يكي با چاقو به شما حمله كرد، لوله اش كنين.»  
كسي معنای لوله كردن را نفهميد، و «هوور» چون كلمات ديگري براي توضيح در اختيار نداشت، آماده نمايش عملي شد. خسرو را به عنوان حريف از ميان بچه ها انتخاب كرد، كه صاحب عضله و ماهيچه چنداني نبود، و يك قاشق چايخوري را، كه کنار فنجاني روي ميز بود، به او داد و پيشنهاد كرد: «تو با اين چاقو حمله كن!»

«هوور» براي نشان دادن منظورش از «لوله كردن»، به بدن خسرو پيچيد و براي لحظه اي گلوله اي كه از اين دو تشكيل شده بود روي زمين غلتيد و وقتي گلوله از حركت ماند، خسرو روي سينه «هوور» سوار بود و قاشق چايخوري را روي حلقش گرفته بود.

سليمان بي لبخند گفت، «ا آقا، دشمن شما رو لوله كرد كه!»

«هوور» به حال قهر به خسرو گفت، «برو! تو كه درس حمله نكردي!»

درس سوم، و احتمالاً آخر، در مورد در گيري در «مترو» بود: «اگه يكي تو مترو به شما حمله كرد، کنار چيز وايسين و اينطوري كنين!» در اينجا ظاهراً «چيز» «كه» [Quai] يا اژيانه قطار بود، و «اينطوري» شبیه به اطوارهايي بود كه مردی با عشوهاي زنانه و ناشيانه براي بلند كردن جواني به كار

مي برد: چند بار چشمك زد و به تعداد چشمك هایش سرش را به عقب تکان داد. چون باز هیچ کس متوجه نشد که این اعمال چه فایده ای دارد، با اشکال توضیح داد: «اونوقت همدستا، رفقای خودتون، از تو مترو میان کمک.»

بهرام پرسید، «اگه کسی از بچه ها تو مترو نبود چی؟»

«هوور» جواب داد. «اونوقت باید فرار کنین!»

بچه ها بعد از گرفتن این درس های مفید پراکنده شدند.

محل باشگاه پس از آن برای مدتی تبدیل به چاپخانه شد، و وقتی ماشین چاپ خوابید، دفتر رادیو به آنجا منتقل شد و پس از اسباب کشی نهایی این دفتر به: کوچه «رن بلانش» [Rue de la Reine Blanche] زباله دانی نهضت شد.

اما افتتاحش به اسم سازمان جوانان صورت گرفت - سازمانی که نطفه اش در زد و خوردهای خیابانی جوانان با حزب اللهی ها بسته شد.

## يك بر هيچ

صورت مثل همیشه ابليس وار بود و از پنجه ها طبق معمول خون مي چكيد. فقط كلمه WANTED كه با حروف درشت سفيد بر سينه سياه خميني نشسته بود، نوعي نو آوري به حساب مي آمد. آفیش را عده اي از جوان ها تهيه کرده بودند كه هنوز در آن زمان دسته و گروه و سازماني نداشتند، و ناگزير دشمني با آل عبا را هر وقت كه فرصتي دست مي داد و به هر شكل كه ميسر بود، با ابتكارات شخصي و امكانات محدود، بروز مي دادند.

ده نفري داوطلب چسباندن و پخش آفیش ها شدند: سليمان، راج كاپور، بابك، احمد اصواني، خسرو، بهرام، پسر لطف آبادي، هاشم يك دست، فربرز و جعفر معروف به «اي جفه».

سليمان پسر درشت هيكلي بود، با صورتي گوشتالود و بيضي و چشماني بره وار مهربان. بابك به سليمان لقب «نگران» داده بود. لقب به جا بود، چون در چشم هاي سليمان سواي مهرباني، دلواپسي و اضطرابي هم مداوماً موج مي زد كه دليلش همیشه آشكار نبود.

در درك مسائل بغرنج، سليمان شتاب نداشت، ولي اگر كسي درد سر توضيح مطلب را به خود مي داد، موضوع چون نقشي كه بر سنگ حك شود، جاودانه بر ذهن سليمان نقش مي بست. با اصطلاحات خاص و خالص تهрани ها حرف مي زد. اگر از گفتاري، پنداري، يا كرداري بدش مي آمد، مي گفت، «خاك بيريز روش!» وقتي در صدد بود كه تلافي عمل خلافي را در بياورد، مي گفت، «همين روزا ميندازم رو پاش!» هر وقت كاري به دلش مي نشست، مي گفت، «حال كرديم!» و بسياري جملات قصار ديگر كه حرف هایش را رنگين مي كرد و واژگانش مترادف ديگري براي نشان نداشت.

دشمني اش با ملايان و رژيم اسلامي يك پارچه و بي خلل بود و عشقش به خريد اسباب بازي هاي بزرگسالان: از ماشين حساب جيبی گرفته تا ساعتی كه زنگ و تقويم داشت و زمان پنج قاره را نشان مي داد. حتي در عين بي پولی پایش در پشت جعبه آينه اين گونه مغازه ها سست مي شد و اگر با قرض و قوله هم شده بود بالأخره شني مورد نظر را مي خريد.

سليمان يك عشق ديگر هم داشت: گوشت قلنبه بي لث و پوس پلوها و خورش هاي ايراني. اينها همه قبل از آن بود كه سليمان صاحب دختری شود كه سرآمد همه عشق هایش شد.

مشخصات راج كاپور، در اسمي كه بچه ها بر او گذاشته بودند خلاصه مي شد: چشمانی خمار و ابرواني پر داشت. به سر و بر و زلف و كاكلش مي رسيد و حتي وقتي در جلو دوربين هاي خودكار «فتوماتن» [Photomaton] براي برگ هويت اداره پلیس عكس مي انداخت، «ژست هاي آرتیستی» به خود مي گرفت. طبعاً آرزویش هنرپیشه شدن بود. در انتظار فرا رسيدن آن روز، گاه شعر هم مي گفت - به سبك قابيل منتهي در مسير مبارزه با خميني كه سد راه فردين شدنش شده بود:

«شبانۀ از خواب بر مي خيزم،

«و لوله گرم تفنگ را،

«در دست هاي سردم مي فشرم،

«...»

بار اولي كه شعرش را در جمع جوانان خواند، احمد اصواني گفت، «والله لوله تفنگ كه سردس! اون جيزي كه مثلي لوله بودس آگرم، آشوما اون شبي يه تو مشتت گرفتينا آمو ...» و بعد به دخترهاي حاضر در جمع نگاه كرد. دخترها قبل از پسرها به شوخي احمد اصواني خنديدند و سليمان، كه تا قبل از خنده



همگانی، مختصری نگران به نظر می‌رسید، با لبخند به راج کاپور گفت، «تا حال ما رو نگرفتی، خاک بیریز روش بابا! خاک بیریز روش!»

خسرو و بهرام از دوستان نزدیکتر بابک بودند، به همین دلیل در هنگام شکل گرفتن سازمان جوانان این شبیه را در دیگران ایجاد کردند که آن دو هم از امکانات ذهنی و استقلال فکری سومی برخوردارند. لطف آبادی، احتمالاً بر پایه این شبیه، مشتاق بود که پسرش به این جمع نزدیک باشد تا شاید از آن مواهب به او هم نصیبی برسد. این البته در زمانی بود که هنوز این صفات خریدار داشت، به محض آنکه متاعی بی ارزش - حتی دست و پا گیر و مخل آسایش دیگران - شد، پسر لطف آبادی هم در حجر تربیت پدر، در پی کسب صفات دیگری بر آمد که قابل بیع و شری بود.

هاشم یک دست خوزستانی ساده دلی بود که همه ما در آن زمان تصور می‌کردیم لوطی است ولی حوادث بعد نشان داد که هاشم لات است نه لوطی - به هر حال جعفر شهرتش را مدیون او بود. هاشم ظاهراً به این نتیجه رسیده بود که گرچه جعفر خان هنوز از فرنگ برنگشته است، ولی لااقل فعلاً که در فرنگ زندگی می‌کند - بنابراین اسم او را به «جف» تخفیف داده بود و به هر کس که می‌رسید جعفر را با لهجه شهرستانیش معرفی می‌کرد: «ای جفه! آقای جف!»

جعفر هم «جفیت اش» را جدی گرفته بود و بی آنکه زبان فرنگیان را یاد گرفته باشد، کلمات روزمره فرانسوی را با فارسی کج و کوله اش قاطی می‌کرد و گاه معجون غریبی از آنها می‌ساخت. رویهم رفته، رفتار جعفر بیش از آنکه شبیه هم نام از فرنگ برگشته اش باشد، به اعمال «اسمال در نیویورک» نزدیک بود.

فریبرز در جمع جوانان از همه مسن تر بود و تنها کسی که در ایران به بازار کار راه یافته بود - و بیشتر اوقات داوطلب رسیدگی به امور مالی می‌شد، سواي چند مورد، از جمله چسباندن آفیش ها.

تصمیم گرفته شده بود که کار را در اطراف برج های کناره «سن» [Seine]، که سرنشین ایرانی فراوان داشت، متمرکز کنند. بعد از آنکه در و دیوار مترو می «شارل میشل» [Charles Michels] هم به این شمایل بد هیبت مزین شد، بچه ها به آپارتمان راج کاپور رفتند که در همان محله بود و پنجره اش رو به میدان شارل میشل باز می‌شد، جز بابک و خسرو و بهرام که قبل از پیوستن به بقیه چند دقیقه ای در کنار تلفن عمومی میدان، که آن هم از آفیش بی نصیب نمانده بود، به گفتگو ایستادند.

ناگهان خسرو با ته آرنج به پهلوی بابک زد و زیر لبی گفت، «اینا کین؟»

بابک اول نیم نگاهی به اطراف انداخت و بعد سرش را کامل به طرف جمع ریش و پشم داری که در چند متری آنها ایستاده بود، گرداند و فقط گفت، «حزب اللهی!»

حتی این توصیف کوتاه هم اضافی بود - سر و وضع داد می زد که آنها چه کاره اند.

بهرام، که کم و بیش رو به جمع داشت، توضیح داد، «محاصره شدیم.»

در فاصله نگاه بابک و پچ پچی که در پی آن آمد، «محاصره» تنگ تر شد. چند قدم باقیمانده را هم حزب اللهی ها طی کردند و دماغ به دماغ آفیش چسبانان ایستادند. یکی از آنها، که از گوش شکسته و گردن پهنش بر می آمد که کشتی گیر بوده است، آشکارا سر دسته بود. به اطاقك تلفن تکیه داد و با حرکت چشم به آفیش اشاره کرد و پرسید، «جی نوشتیس اینجا؟»

لهجه اصفهانی کشتی گیر همانقدر تیز و آبی به گوش می‌نشست که شکستگی گوش و پهنای گردنش در نگاه نخست به چشم می‌خورد.

فضا مناسب آن نبود که کسی به ترجمه بایستد - بهرام کلمه را با صدای بلند خواند: Wanted. «

کشتی گیر، انگار چیزی لای دندان هایش گیر کرده باشد، یکی دو «مچ - مچ» کرد و باز پرسید، «آ یعنی که جی جی؟»

کلمه بین المللی تر از آن بود که بر گردان بخوهد، ولی چون می خواست، حق بود بهرام، که انگلیسی اش از بقیه بهتر بود، آن را ترجمه کند، اما خسرو داوطلب شد: «یعنی خواستی ست!»

ترجمه تحت اللفظی و نامربوط خسرو، سر دسته حزب الهی ها را گیج کرد و به اشتباه انداخت. «معلوم اس که خواستی اس» و فقط خنده بی صدا و بی اختیار بابک و بهرام سبب شد که مختصری از باجه تلفن فاصله بگیرد و با دقتی بیشتر آفیش را تماشا کند. آفیش «خواستنی» نبود. کشتی گیر، که احساس می کرد دستش انداخته اند و سرش کلاه رفته است، قفسه سینه را پر از باد کرد و دست ها را پرانتز وار دو طرف بالا تته گرفت و کله را آماده شاخ زدن پایین آورد و گفت، «کی اس که میخوادش؟» و بعد متوجه آفیش های نجسبانه ای شد که هنوز دست بهرام بود، و اضافه کرد، «آ بده ببینم.»

بهرام چند ورقه آفیش باقی مانده را تقدیم کرد. کشتی گیر قصد دیدن نداشت - همه را یکجا پاره کرد و گفت، «اگه کسی به امام جپ نیگا بوکوند، همین جا شیکمشا پاره میکونم.»

کار به آنجا نکشید - هنوز حزب الهی ها یاد نگرفته بودند که وسط خیابان های پاریس هفت تیر بکشند و بعد برای پلیس فرانسه پاسپورت دیپلماتیک رو کنند. فقط یکی از نوچه ها، که جوان ریزه اندام و زرد رویی بود، بلك جکی [Black jack] از جیبش در آورد و پرید جلو بهرام ایستاد و خطاب به سر دسته گفت، «به این بگو بگه گه خوردم!»

اما فحش نامه مدافع اسلام و امام آب نکشیده تر و پروارتر از این حرف ها بود، و هر ناسزایی چون نیش چاقویی کارگر. چاک دهان کف کرده را که کشید، پس و پیش و کس و کاری را بکر و باکر بر جا نگذاشت.

بابک و بهرام و خسرو، در حیرت سکوت خشم عجز، دشنام های سیلاخوری را که جواب بر نمی داشت، خوردند تا سر دسته از نفس افتاد و به عنوان بدرقه راه و محض رضایت نوچه ای که گه خوردن می طلبید، فقط اضافه کرد: «برین گم شین تولی سگا! آ دیگم از این که کا نخوریند!»

سه جوان، با لب و لوجه آویزان و کنف شده، به طرف آپارتمان راج کاپور رفتند. زنگ آپارتمان از جا در آمده بود و بچه ها بعد از مدتی کوبیدن به در بالأخره وارد خانه شدند. آپارتمان به طرز غریبی ساخته شده بود: سواي کج و کولگی های نا به جا، که به حساب «مدرن» بودنش گذاشته می شد، شیب محسوسی رو به جنوب داشت که سبب می شد حاضران در آن مدام تصور کنند که در حال سریدنند.

بهرام با عصبانیت به میزبان گفت، «چرا درو وا نمی کنی؟ تو باغ می گشتی صدا رو نشنیدی؟!» بابک زودتر از دیگران متوجه باز بودن پنجره شد و پرسید، «ا! ما رو تماشا میکردین و نیومدین کمک؟ خیلی جالبه! زهی به غیرتتون!»

چند نفری که هنوز کنار پنجره بودند و شبکه آهنی حفاظ را مثل ضریح چسبیده بودند - احتمالاً بیشتر برای آنکه به ته اطاق نعلتند - با هم و درهم و برهم به دفاع و اعتراض پرداختند، بهانه های نامعقول آوردند و پیشنهادهای نامربوط دادند.

بهرام با عصبانیت بیشتر گفت، «تازه درم نمیخواستین روی ما وا کنین؟!» پسر لطف آبادی، که دوست داشت «استیو» صدایش کنند ولی همه صدایش می کردند پسر لطف آبادی، با لبخند ابلهانه ای گفت، «راج کاپور تا حزب الهیها رو دید جست زد بیرون که اسمشو از روی زنگ برداره، کل زنگو با جاش کند!»

بقیه، مثل اینکه تازه متوجه مسخره بودن این کار شده اند، با هم زدند زیر خنده، جز سه نفری که هنوز مره تلخ تحقیرها و توهین ها در حلقشان بود.

خسرو گفت، «خیلی نامردی کردین! ما سه تا رو ول کردین میون بیستا چماق کش خمینی...»

بابك حرفش را قطع كرد: «ما قراره اينجا فحش بخوريم و زور بشنويم؟ اگه اينه چه مرگمون بود تو مملكت خودمون نمونديم؟»

طرح انتقامجويي را بابك همان شب و در همان جا با همكاري بقيه ريخت و قرار براي هفته بعد گذاشته شد.

## ناک اوت

شنبه موعود فرا رسید. تعداد جوان ها حتي بيش از آن بود که انتظارش مي رفت. هوا در آن روز گرم بود و شرعي، و طاق باز بودن پنجره آپارتمان کج راج کاپور، فقط موجب مي شد که حرارت و رطوبت به داخل هم نفوذ کند.

اول بهرام داستان برخورد با خميني چي ها را براي تازه وارديني که هفته گذشته شاهد اصل ماجرا نبودند تعريف کرد؛ و بعد خسرو طرحي را که براي گوشمال دشمنان ريخته شده بود توضيح داد. نه تعريف کامل بود، نه توضيح روشن.

وارتوش، که متوجه شد بعضي از حاضرين اشتياق لازم را به اين انتقامجويي از خود نشان نمي دهند، با عصبانيت گفت، «به قول بابک اينها نه ميذارن ما اونجا زندگي کنيم نه اينجا نفس بکشيم. بايد روشونو کم کرد ديگه. بابک خودت بگو، درست بگو نقشه امروز چيه ديگه!»

بابک طبق معمولش، مثل پير مردهاي مجرب جا افتاده، نقشه را به جزئيات شرح داد. سليمان اين بار هم سرا پا گوش بود، و وقتي بعد از تمام شدن توضيحات، دست ها را طوري جلوش گرفت که انگار وزنه اي واقعي را حمل مي کند، و گفت، «خلاصه امروز حسابي ميندازيم رو پاشون»، روشن بود که مو به موي طرح را بر خاطر نشانده است.

لاله، کم و بيش در تائيد گفته سليمان گفت، «هر چي زودترم راه بيفتيم بهتره. اينجا آدم از گرما هلاک ميشه.»

چند عددي پنجه بوکس و باتون و لوله گاز اشک آور و چراغ قوه جمع شده بود، و مقدار بيشتري ماژيک و رنگ و قلم مو.

فريبرز آلات ضرب و جرح را در كيسه اي پلاستيكي ريخت و به آنهايي تعارف کرد که بزن بهادرتر بودند. به ممد پا پهن، با آنکه در تمام مدت دستش دراز بود، سلاحي نرسيد. لب هاي کت و کلفت و دهان بي در و پيکرش را به علامت اعتراض به تناوب به سمت بيني و چانه بالا و پائين برد و بالأخره گفت، «اين که نشد! پس من چي؟»

سليمان نگران به دست و پاي ملخي ممد پاپهن چشم دوخت و وارتوش گفت، «همه که قرار نيست چوب و چماق داشته باشن. مگه ما داريم؟»

محمد دوباره سرگرم کار پر درد سر جمع و جور کردن لب و لوجه شد که جوابي بدهد؛ و راج کاپور، بي اعتنا به حرف هاي دور و برش، در حال گشتن در چمداني بود مملو از شال گردن و کشباف و جوراب هاي زمستانه، که روي تخنش گذاشته بود و هر آن خطر آن مي رفت که رو به سرازيري اطاق سرنگون شود.

درست در لحظه اي که راج کاپور کلاه چرمي ضخيمي را از زير ديگر پوشش هاي گرم بيرون کشيد و فاتحانه آن را در هواي سنگين تکان داد، ممد پا پهن گفت، «آخه شما زنا که اهل بزن و بخور نيستين.» و از جمع دخترها و يك صدا جواب گرفت: «مگه تو هستي؟!»

محمد، اين بار، به جاي جا به جا کردن چک و چانه - مثل کسي که بخوهد لزگي برقصد - ناگهان روي دو پا چمباتمه زد و دست کرد و از توي جيب بغلش يك تيغ ريش تراشي کوچک و دو لبه اي را در آورد که لايي يك تکه زرورق پيچيده شده بود.

دست راست راج کاپور با کلاه چرمي در هوا ثابت ماند. ديگران هم منتظر ماندند که ممد پا پهن براي عملش زير نويسي بدهد.

شيب اطاق مانع از آن بود که محمد مدتي طولاني روي پنجه هاي پا چنډک بزند، بنا بر اين دست آرادش را ستون بدن کرد - که مي توانست يکي ديگر از «فيگور» هاي رقص لزگي باشد - و به کله هايي که دور تا دورش حلقه زده بود، نگاهی انداخت و رو به وارتوش گفت، «من نيستم؟! من تيغم بلدم بکشم!»  
سليمان نگران گفت، «دستو نبري بابا!»

و بابک، در ميان خنده همگاني، ادوات نوشتن را ميان کساني تقسيم کرد که شعور سياسي بيشتري داشتند؛ و سطل هاي چسب و دسته اي از همان آفیش هاي «خواستني» خميني را به چهار دختر و دو پسري سپرد که طبق نقشه قرار بود نقش «طعمه» را بازي کنند.

طرح چنان به جزئیات و مو به مو اجرا شد که گويي حزب اللهی ها هم نقششان را از پيش از بر کرده اند: تا «طعمه» ها مشغول چسباندن آفیش ها شدند، طبق پيش بيني، سه ماشين «پژو» در حاشيه خيابان ايستاد و محافظين بيضه اسلام و خميني را بر پياده رو تخلیه کرد.

پهلوان گوش شکسته قبل از ديگران از اتوموبيل پائين آمد و از آغاز به حال شاخ زدن جلو رفت و يکي از سطل هاي چسب را نشانه گرفت و با لگد وارونه اش کرد، و نوچه اي که در سايه پهلوان حرکت مي کرد، نزديکترين آفیش را از ديوار کند. اما پيش از آنکه سر فحش و کتک باز شود، بقيه افراد گروه جوانان، که در نقاط سوق الجيشي کمين کرده بودند، حزب اللهی ها را دوره کردند.

بهرام از آنکه آفیش را کنده بود، پرسيد، «اين چه گهي بود خوردي؟!»  
حزب اللهی، که هنوز تصوير بد هيبت خميني در دستش بود، نگاهی به گروه مهاجمين انداخت و آفیش را کنار ديوار سُر داد و از زور پيسي گفت، «حالا چرا فحش ميدي؟ خب ما مي زنيم شما ميکنين. شما ميزنين ما مي کنيم!»

هاشم يك دست گفت، «حالا برا مُو دُمکرات شدي؟ ميه مُو با تو شوخي دارم؟» و محکم با باتون توي فرق حزب اللهی کوبيد. صدای شرق ضربه و خوني که فواره زد، ديگر سربازان اسلامي را، مثل گلّه گورخران، آماده فرار کرد ولي مقرري نبود.

لاله، که هميشه مايل بود در حضور شاهدان متعدد احساسات انسان دوستي و حيوان پروري اش را به معرض نمايش بگذارد، قلم مو را کنار گذاشت و با زحمت از جيب اش يك عدد دستمال کاغذي در آورد و رو به همه گفت، «اينو بدین بهش خونشو پاک کنه.» و چون کسي گوشش بدهکار نبود با نوميدي اضافه کرد: «من خواستم کمک کنم ها - يادتون باشه.»

خسرو جلو پهلوان گوش شکسته را، قبل از آنکه فرصت رم کردن داشته باشد، گرفت و لوله گاز اشک آور را توي صورتش خالي کرد. صدای ضجه پهلوان و فریادهای بي امان يکي ديگر از سربازان اسلام، که در اطاقک شيشه اي تلفن عمومي ميدان شارل ميشل سنگر گرفته بود و توي گوشي «آي پليس! آي پليس!» مي کرد، قاطي شد.

چشم پسر لطف آبادي به پاچه اي بود که به ميان پای سليمان حواله شده بود و با لبخند بي معنای معمولش پرسيد، «زد به تخم؟»

سليمان، که جا خالي داده بود و داشت با کله مي رفت توي صورت لگد پران، جواب داد، «خورد به تير دروازه!»

پسر لطف آبادي، که گويي از اين صحنه الهام گرفته است، دوان دوان به طرف حزب اللهی زرد چرده اي رفت، که در برخورد قبلي مايل بود بهرام گه بخورد، و به سبک کاراته بازان به هوا پريد و دو تخت کفش را روي بيضه هاي طرف کوبيد. بعد هم بي آنکه به نتيجه حمله اش توجهي کند، با سرعت به طرف هتل «نيکو» [Nikko] دويد، که با روکار قرمزش چون دهانه زخمي بر پوسته خاکستري برج هاي سيماني محل به چشم مي خورد.

بابك و يكي از خميني چي ها با هم دست به يقه بودند و دور هم مي چرخيدند. گاه آن اين را از زمين بلند مي كرد و گاه اين آن را، و به نظر مي آمد كه به آهنگ والسي كه تند و كند مي شود ناشيانه مي رقصند. راج كاپور كلاه چرمي را، كه آسترش پوست بود و دو زبانه پهن از دو طرفش آويزان، چون زفتي روي كله اش كشيده بود و چراغ قوه اي را بي آنكه روشن کرده باشد، به اطراف تكان مي داد و با چشم هاي خمار دنبال حزب اللهی بي صاحب مي گشت. بهرام، كه سرنوشت آفیش كن را به كلي به كف با كفايت هاشم يك دست سپرده بود و او هم نفس كش مي طلبيد، از راج كاپور پرسيد، «اين چيه تو اين هوای گرم سرت كردي؟»

راج كاپور، كه ابروهاي پر پشتش هم زير كلاه پنهان بود، زبانه ها را بر دو طرف صورت بيشتري خواباند و تلگرافي جواب داد، «برا گوشام! گوشام تو دعوا كنده نشه!»  
صدای يكي از حزب اللهی ها بلند بود كه مي گفت، «بيبين، با من طرف نشوها! من دست كم جاي بيستا نيش چاقو رو تنمه!»

و صدای احمد اصواني شنیده شد كه جواب داد، «اگه زرنگ بودي كه جاقو نيمي خوردي عني سگ!»  
حزب اللهی ديگري، كه هيكلش به درشتي سر دسته اش بود، زنجيري از جيبش بيرون كشيد ولي وقتي ديد «اي جفه» با پنجه بوكس دارد به طرفش مي رود طوري زنجير را دور انگشتش گرداند كه گويي به قصد پياده روي و سوت زدن به خيابان آمده است.

فحش سبيل بود و چون نقل و نبات شب عروسي در هوا پخش. دشنام هاي چارواداري پهلوان خميني اين بار به ريش و ناموس خودش و نوچه هایش حواله مي شد.

ديوارهاي دور و اطراف صحنه زد و خورد از شعارهاي «مرگ بر خميني» و آفیش «خواستني» سپاه بود و كتك كاري و فحش باران تا سر رسيدن ماشين هاي پليس «سه. ار. اس. C. R. S.»، كه گيرنده هایش بالآخره فريادهاي تلفني و نامفهوم حزب اللهی را دريافت کرده بود، ادامه داشت.

به محض پياده شدن پليس ها، هر كسي از گوشه اي متواري شد. فقط چند نفر از لشكريان خميني، كه چنان خورده بودند كه پا و ناي فرار نداشتند، به چنگ پليس افتادند - از جمله پهلوان گوش شكسته، كه گاز اشك آور چشم و چارش را گرفته بود، و نوچه اي كه بعد از ضربه در حال فرار پسر لطف آبادي، دست به ميان پا نقش زمين بود و به آسمان خيره نگاه مي كرد.

بيشتري جوانان به طرف آپارتمان راج كاپور هجوم بردند. حدود دوازده نفرشان سوار آسانسوري شدند كه بيش از چهار نفر ظرفيت نداشت و در نتيجه به انگشت هاي بي شماری كه بر دگمه طبقه سه مرس مي زد، با قار و قوري پر خشم جواب مي داد و از جا نمي جنبيد. هيچ يك از بچه ها به فكر استفاده از آسانسور دوم ساختمان، كه بي سرنشين در طبقه هم كف ايستاده بود، نيفتاد. آنهایی كه از حركت آسانسور نوميد شدند و از بقيه كم حوصله تر بودند، پله ها را دو به دو و چهار به چهار بالا رفتند، و بالآخره همه در آپارتمان جمع آمدند و غنايمي را كه به چنگ آورده بودند رو كردند: يك چاقوي ضامن دار، يك زنجير و دو بلك جك.

ضايعات گروه جوانان در ضرب ديدن مچ پای سليمان و غيب شدن پسر لطف آبادي خلاصه مي شد. پای سليمان بر اثر لگد زياده محكمي كه به آنگاه يكي از لشكريان فراري زده بود آسيب ديده بود؛ و بعد كاشف به عمل آمد كه پسر لطف آبادي پس از تك يورش ناگهانيش، بقيه زمان دعوا را در آبريزگاه هتل «نيكو» بست نشسته بوده است و به شنيدن صدای آژير ماشين هاي «سه. ار. اس.» به پدرش، كه حدود صد متري هتل منزل داشت، تلفن کرده است كه براي بردنش به آنجا برود.

موفقيت اين كار «كماندويي» به درجه اي بود كه چند نفري را وسوسه كرد به دروغ مدعي شوند كه در ماجرا شركت داشته اند. به هر حال شرح ماقوع به روزنامه اطلاعات جمهوري اسلامي هم رسيد: در دو ستون كامل مدح و ستايش «حزب اللهی هاي غيور» و وصف و تفصيل «ردالت هاي ضد انقلاب»

منعکس بود - به علاوه اسامي دانشجوياني که ارز تحصيليشان به اين مناسبت قطع شد و گذرنامه هاشان ضبط.

کل حادثه دو نتیجه بلافاصله داشت: يکي آنکه همبستگي کم نظيري بين جوانان به وجود آورد که پايه سازمان آینده شان شد؛ و ديگر اينکه پاي حزب اللهی جماعت را از محوطه برج های کرانه «سن» برید. اولي به مناسبت دخالت ريش سفيدان سياستمدار دولت مستعجل شد، و دومي به برکت شجاعت امت اسلامي عمر دراز يافت.

## سه یار ندیم...

انتصاب ذوالفنون به ریاست گروه جوانان، به اصرار و با اعمال نفوذ نیرومند، حکم تیر خلاص سازمان را داشت. بچه ها، «ها» و «نه» و صدای صد و سی رگه و استدلال های بی سر و ته و طرح های توطئه آمیز و بی عاقبت او را تا آنجا تحمل کردند که طاقتشان طاق شد و بعد دانه دانه و دسته دسته پی کار و زندگی را گرفتند و به گوشه ای از چهار گوشه جهان پراکنده شدند - بی شک با این آرزو که روزی ایران، ایران شود و آنها به خدمتش بشتابند.

شاید گروه بازماندگان در پاریس قوام و دوام بیشتری پیدا می کرد اگر ذوالفنون با دستیار قابل و پشتیبانی نیرومند آن انتخابات قلبی را برای وارد کردن آن سه الدنگ به شورا به راه نمی انداخت. اعضاء شورا همه منتخبین خود خان بودند، سواي نمایندگان سازمان جوانان که به جای آنکه مثل دیگران دعوت به همکاری شوند، برایشان انتخاباتی با دوز و کلک در نظر گرفته شد.

نیرومند و شرکا، اول چند نفری از پایه گذاران سازمان را از حق رأی دادن و گرفتن محروم کردند - با این بهانه که دیگر سن شان اقتضای «جوانی» ندارد، و بعد معیارهایی از قبیل قدمت و سابقه کار و فعالیت را برای نامزدی به نمایندگی مردود شناختند، و در آخر کار هم به روال آشنا و ناخجسته گذشته ها، عمه جات «جوان» را در کامیونی بار زدند و در روز انتخابات به دفتر سازمان بردند. در نتیجه آن سه دراز و کوتاه و میان بالا، که مایه رشک اعلان تجاری «بدو بدو بریم جنرال مد» بودند، از صندوق سر در آوردند و دوان دوان خود را به شورا رساندند. نه هرگز این سه در جلسات به مسائل جوانان پرداختند - شاید از این رو که جوانی را زود و ارزان فروخته بودند، نه یکبار از دادن رأی به نیرومند و همدستان سر پیچیدند - بی شک چون این شرط را برای شورا نشینی پذیرفته بودند.

اصولاً حضور در شورا چه مزیتی به شمار می آمد و بی برنامگی قابل و ذوالفنون و نیرومند چرا نیاز به اکثریت آراء داشت، از مجهولاتی بود که من هرگز به کشفش نائل نشدم. اینقدر می دانم که از این نقل، ذوالفنون مفتخر بود، قابل پیروزمند و نیرومند خوشنود. و نتیجه «حسابگری ها و شگردهای سیاسی» از این دست به قیمت جان آخری تمام شد و بی آبرویی آن دو دیگر و فاجعه خان.

به هر حال انتخابات آب سردی بود که بر آتش گرم سازمان ریخته شد. شراره ای که از آن به عمر جرقه ای باقی ماند، کلاسی بود که با تجمع آنهایی که از دادن رأی محروم شده بودند و دیگرانی که سزاوار نمایندگی بودند و انتخاب نشده بودند، تشکیل شد به منظور آموختن انگلیسی و گرفتن درس فارسی و تمرین بحث سیاسی - هفته ای یکبار روزهای یکشنبه. این کلاس هم دوامی نداشت، چون در دفاتر متعدد دانه دانه بر روی معلم و شاگردان بسته شد.

در دفتر نیرومند که طبیعتاً از آغاز بر روی این گروه بسته بود.

در دفتر «راسپای» آغا محمد خان تجدد با چند «عرض کنم خدمتون»، توضیح داد که: «یکشنبه ها دفتر بسته ست جانم.»

زری صدا شوکولات کشی، با قمیش هایی که حتی برازنده زنان زیبا هم نبود، اضافه کرد: «وای وای! اینقد بچه های ما اینجا همه هفته رو کار میکنند که هیچکدوم نای اینو ندارن که یکشنبه رم بیان کشیک.» سلیمان، که کلاس های هفتگی برایش اهمیت حیاتی پیدا کرده بود و به علاوه هر کسی را شایسته ورود به آن نمی دانست، گفت، «نخیر، درسته، بعله. هیچ کس نگفت از بچه های دفتر کسی یکشنبه ها بیاد کلاس. اینا که ریخت کلاس ما نیستن! ما خودمون میایم.»



آقاي تجدد گفت، «کي درو باز کنه؟ عرض کنم خدمتون، عملي نيست جانم.»  
و زري، با کرشمه هايي که همیشه خسرو را به خنده اي مي انداخت که واکير داشت، تأييد کرد که: «به  
جان مامان نمیشه. آگه مي شد که...»

غلامعلي خان، بعد از آنکه چند جلسه را در دفتر راديو تحمل کرد، روزي با خس خس سینه گفت، «اينجا  
که مکتب خونه نيست شماها جمع شين و الف دو زير آن و دو زير آن و دو پيش آن ياد بگيرين! سر و  
صداتون کار ما رو مختل ميکنه.» هيجان و خنده و خشم، همیشه صداي غلامعلي خان را تبديل به خس  
خس مي کرد و اين بار خس خس خشمانه بود.

اينجا هم سليمان به دفاع از ناموس کلاس پرداخت: «به! ماشالا آقا، دس شما درد نکنه! آن و اون چيه؟  
اينجور درسا که مال خدا اوليه!» و با سر بلندي و غرور اضافه کرد: «ما داريم تو قسمت فارسي سعدي  
ميخونيم آقا.»

دشمني غلامعلي خان با سعدي، شبيه پدر کشتگي توده اي ها با شيخ اجل بود، و هيچ معلوم نبود اين  
خصومت از کجا آب مي خورد، چون خودش با چپ روها وجه شبيهي نداشت، به علاوه ادعاي شعر  
شناسي هم داشت - به هر حال سليمان از اين عداوت به کلي بي خبر بود.

غلامعلي خان با تحقير تمام و خس خس شديدتر سینه گفت، «سعدي؟! آه! اون مرتيکه پدر سوخته بچه  
باز!»

غلامعلي خان وقتي غضب مي کرد، لبش از همیشه آويزان تر مي نمود. اصولاً در حال معمول هم به  
نظر مي آمد که سر بر تن و دهان بر صورت و بازوها بر بدن سنگيني مي کند و همراه ديگر اعضا در  
بي اثبات قانون «نيوتن» جذب قوه مغناطيسي زمين شده است.

سليمان خشم گرفتن غلامعلي خان را با تعجب و نگراني دنبال کرد و بابک با قيافه اي جدي و واژگان  
پيرمردانه اش خطاب به غلامعلي خان گفت، «اميدوارم سعدي نسبت به جنابعلي اسائه ادبي نکرده باشه!»  
و بعد هم بر سبيل پند به سليمان توصيه کرد: «دفعه ديگه به غلامعلي خان مزده بده که قراره قانتي و  
منوچهري بخونيم.»

آخري گزار کلاس به دفتر مالکي افتاد و دائر بود تا روزي که به تصويب اعضا دسته «هيول ماخ» و  
پيشقدمي لطف آبادي و پسرش و بدون کمترين اخطار قبلي، مالکي کليد و کلون در را عوض کرد و کل  
کلاس را ويلان و سر گردان ميان خيابان گذاشت. در آنجا کار حتي به صحبت حضوري و توضيح شفاهي  
هم نرسيد.

فريبرز گفت، «شيطون ميگه درو بشکنيم بريم تو!»

بهرام گفت، «من ميدونستم اين پيرمرد خنگ و خرخته، اما فکر نمي کردم بي شرفم باشه.»

خسرو تصديق کرد: «عجب رذليه! تازه تظاهر ميکنه که هواي ما جوونا رو داره! ما رو باش که  
نشستيم و چند خط از اون نتوري گند بنه اشو خونديم! بابک بگو که همه اشو خوند!»

بابک، که منقلب بودنش فقط از صورت گل انداخته و پره هاي باز بيني اش پيدا بود، به مؤاخذه از همه  
پرسيد: «مگه اين دکتري بزمي چند ماه پيش نگفت مالکي چند هفته ديگه بيشتر عمر نميکنه؟»

خسرو، که عصبانيت به صدايش هم سرايت کرده بود، جواب داد: «برو بابا! اين بزميم هيچ چي سرش  
نمیشه. راجع به خير انديشم همين وعده رو داده بود که از همه ما سر و مر گنده تره! برو بابا!»

فريبرز، که هنوز ماييل بود دري يا پنجره اي را بشکند، گفت، «اون لطف آبادي ديگه گه کيو ميخوره؟!  
اين دفعه آگه از تخم مرغ پخته حرف بزنه، همه رو چنان يه جا مي کنم تو هر چي نه بدترش که چشاش از  
اون وقتيم که تو خزينه مي شاشيد گردتر شه.»

سليمان، كه بيشتر ماتم زده بود تا خشمگين، گفت، «اون لطف آبادي كه گه زيادي ميخوره. هيچ كيم نيس بهش بگه آخه كسي كه نميتونه گه بخوره، گه خورده گه ميخوره! حرصي بود كه چرا ما پسرشو تو كلاس راه نداديم. گروه خون پسره دسش نيس!»

بهرام با عصبانيت اداي لبخند ابلهانه پسر لطف آبادي را در آورد و شبويه او گشاد گشاد راه رفت، و همانطور كه عادت پسر لطف آبادي بود، دستش را از پشت به ميان پاها آورد و بيضه ها را در شلوار جا به جا كرد و بعد گفت، «ما نتونستيم به اين پسر خرفت ياد بديم كه تخمش جلوشه، درم نميره و لازم نكرده كه هر دفعه غافلگيرش كنه! تو كلاس چي مي خواست ياد بگيره؟ حمال برديمش رستوران ژاپني، به جاي اينكه با حوله نمدار دشتشو پاك كنه، صورت و گردنشو شست! بي شعور!»

خسرو تصوير را كامل كرد: «بهش گفتيم: پس يه باره زير بغلتم ليف بزن ديگه!»

به قهوه خانه دفتر مالكي رسيديم، در كوچه «فونداري» [Fondary]، كه پاتق لشوش محله بود و يکشنبه ها باز، و جنجال تيله بازانش تصور هر گونه گفتگوي آرامي را در آن ناممكن مي ساخت. در آنجا هم فحش هاي آب نكشیده اي نثار صاحب دفتر و همپالكي هایش شد كه بر سرعت چكاچك تيله ها و هياهو بازگران «فليپر» [Flipper] پيشي مي گرفت. تا وقتي كه در بچه ها نفس بود، مسابقه هم ادامه داشت. بخارها كه سر رفت، امكانات ادامه كلاس مورد بررسي قرار گرفت و بالآخره اين نتيجه به دست آمد كه فاتحه اش همان روز و همان جا خوانده شده است.

ديگر حرفي نمانده بود بزويم. بچه ها با خمودگي و خستگي تك تك يا دو به دو قهوه خانه را ترك گفتند. من و بابك و سليمان مانديم - از ديد تعزیه گردانان: سه طفلان مسلم؛ و به چشم حافظ شناسان: سه تنها رو، سه سرگردان، سه بي كس.

## آخرين ديدار

از دوستان دوران گذشته بي خبر بودم. بيترشان در ايران مانده بودند - در ملك سگ هاي باز، چون سنگ هايي بسته. دل واپستان بودم، اشتياق ديدارشان را داشتم، سلامتشان را آرزو مي كردم. نه چيزي از آنها مي خواستم، نه كاري بر ايشان مي توانستم.

آنهايي كه ترك وطن گفته بودند، به چهار گوشه جهان قلاب سنگ شده بودند - به شمالي ترين نقطه اروپا يا به جنوبي ترين منطقه افريقا. شوق ديدار و آرزوي سلامت اين دسته را داشتم. باز همراه با نگراني، منتهي دلشوره ها از نوعي ديگر بود: شب شامي دارند و بر سر بامي؟

تماسم با هر دو گروه به حد اقل رسيده بود، گاه يادداشتي از راه پست، يا پيامي از طريق مسافر - بخت كه يار مي شد، تلفني هم در آغاز نوز.

از هم تبعيديان چند نفري را مي ديدم و گاه و بي گاه خويشان و آشنائيان را كه معمولاً بدون پيش درآمد و اطلاع قبلي در پاریس آفتابي مي شدند.

از مهدي و مهين در سال دوم جنگ ايران و عراق تلفني داشتم. مهدي گوشي را داشت و نقش زير نويس مهين را.

«چرا خبري از خودت نميدي بابا؟»

(صدای مهين: حالا لازم نکرده احوالپرسی محالپرسی! کار بچه رو بگو قالدو بکن - بگو ديگه!)

مهدي گفت، «تلفن كردم ...»

«راجع به كار بچه شنيدم.»

«بچه» به پسر دوم اطلاق مي شد.

مهدي از آن خنده هايي كرد كه منظره تمام عيار لثه و آرواره اش جلو چشم شكل گرفت و باز صدای بي تاب مهين بلند شد:

(حالا هرهر و کرکر چي؟ میگم حرفو بزن! عجيبه ها!)

«مي خواستم اسم بچه رو تو يكي از دانشگاهاي انگليس بنويسی.»

تصور كردم اشتباه کرده است: «لابد مقصودت فرانسه است.»

«نه، نه - انگليس.»

(صدای مهين: يكي از معروفاش، از خوباش، چمدونم - ميدونه ديگه. بگو.)

گفتم، «من از پاریس تو يه دانشگاه انگليسي به جاش اسم نويسي کنم؟ خودش كه لندنه ...»

«نه ديگه، همين - الان تهرودن پيش ماس. اين روزا برگردوندنش به انگستان سخته. جودنارو ميبرن

جبهه - ميدوني كه. اما اگه دانشجو باشه، يعني از يكي از دانشگاهها ورقه داشته باشيم ...»

(صدای مهين: ا - میگم بگو از معروفاش)

«... از يه دانشگاهه با اسم و رسم، اونوقت ميتونيم روونه اش كنيم. بي ورقه مشكله. نبايد ميومد ...»

(صدای مهين: ترو چه به اين حرفا! اومد كه اومد - دلش تنگ شده بود، يعني نيا؟! واقعاً كه خيلي ...

حالا حرف اصلي رو بزن - جرّ منو در نيار!)

«... دلتنگي و از اين حرفا. خودت بهتر ميدوني. حالا تو چه كار ميتوني بکنی؟»

«والله تو انگليس هيچ كار. اونجا خودش بايد تقاضاي اسم نويسي بكنه و ديپلمهاي O level و A level

«...»

«ديپلم ميپلم يخ دور! ...»

(صدای مهین: الله و ربي! تو چه کار به این کارا داری مرد؟ حالا وقته اینه که داستان چمدونم، حکایت چمدونم، سرنوشت بچه رو تعریف کنی؟! یه باره به همه عالم بگو رفوزه شده دیگه! خب نداره که نداره، شده که شده - میگم بگو اسمشو بنویسه، اینکه اتقد حرف نمیبیره. تو یه دانشگاه معروف، وگرنه نمیشه.)

«... خب چه کار میتونی بکنی؟»

گفتم، «گفتم که - تو انگلیس هیچ کار. اگه بخوای پاریس اسمشو یه جایی می نویسم...»  
مهدی پرسید، «پاریس؟» مخاطب سؤال ظاهراً مهین بود نه من.

(صدای مهین فوراً بلند شد: نه، نه - انگلیس، پاریس لازم نکرده.)

لازم نبود ولی مهدی تکرار کرد: «نه همون انگلیس.»

می دانستم هرگونه توضیح بی فایده است. بنابراین به جای اینکه بگویم، «اگه مقصود بیرون فرستادن بچه اس، فرانسه و انگلیس فرقی نمیکند»، گفتم، «در این صورت خیلی معذرت میخوام - مطلقاً کاری نمی تونم بکنم. حتی اگه انگلیسم بودم کاری نمی تونستم بکنم.»

(صدای هیستریک مهین: میگه نه؟! میگه نمی کنم!؟)

مهدی، احتمالاً برای اینکه من بقیه حرف های درهم و برهم مهین را راجع به بی لیاقتی ها و شاید هم کارشکنی های خودم نشنوم، صدا را بلند کرد و گفت، «ای بابا! تو این همه سال انگلیس بودی، این همه آشنا اونجا داری، کار به این سادگی رو نمی تونی بکنی؟»

«از من کاری مشکل بخواه مهدی جان.»

در لا به لای جیغ های بریده بریده و عصبی مهین، مهدی فقط فرصت کرد بگوید، «ما رو از خودت نا امید کردی دختر. فعلاً خداحافظ» و خط قطع شد.

دیگر از آنها هیچ خبری نبود.

خونریزی های گلوی من در سفر به امریکا و بعد از سخنرانی دوم شروع شد، ولی عمل جراحی و برداشتن «کیست» در بازگشت به پاریس صورت گرفت. دو هفته ای بود از بیمارستان به خانه آمده بودم که مهدی و مهین پیداشان شد.

در را که باز کردم مهین چند لحظه خیره خیره و اخم آلود نگاهم کرد و بعد با عصبانیت گفت، «تو که سر و مر و گنده ای! گفته بودن سرطان سرطان مرطان چمدونم چی چی داری! مگه عمل نکردی؟»  
با خنده گفتم، «چرا. خبراً چه زود به تهرون میرسه.»

جراحم دستور داده بود سیگار نکشم و خیلی آرام صحبت کنم. دستور اول را ناشنیده گرفته بودم و دومی را در حد امکان - که ناچیز بود - اجرا می کردم. در وقت جواب، صدایم بیش از آنچه حکم حکیم اقتضا می کرد نرم بود، چون به مهین حق می دادم که خلقش تنگ باشد - لابد رنج سفر را برای آخرین دیدار بر خود هموار کرده بود.

مهدی گفت، «تهرون که نه - ما الان یه ماهیه آمدیم بیرون. خبرو لندن شنیدیم. ایرج بهمون گفت.»

گفتم، «بد کرد - چیز مهمی نبود که خبرشو بده.»

مهدی گفت، «اولشم شاید خیال نداشت بده. وقتی ما گفتیم داریم میریم پاریس گفت که تو مریضخونه ای.»

خیالم آسوده شد که سفر اگر رنجی داشته است، من مسببش نبوده ام.

مهدی ادامه داد: «امروزم الله بختکی گفتیم بیایم اینجا - شاید باشی.» برای اینکه تردیدش را از «بودن من» کاملاً نشان بدهد، «شاید» را چند متری کشید.

مهین همچنان با سگره های درهم چشمش را در دالان باریک و تاریک خانه به صورتم دوخته بود.

ناگهان با کلافگی مرا پس زد و به سمت اطاق نشیمن به راه افتاد و گفت، «بیا اینجا ببینمت.»

مهدی به دنبال مهین و من به دنبال مهدی وارد اطاق شدیم. در راهرو جز آنکه صف تک نفره ببندیم چاره ای نداشتیم وگرنه خطر تصادم با در و دیوار می رفت.

مهدی سهمش را از ضرب دست مهین بر تخت سینه، در آستانه در دریافت کرد تا به نگاه مهین امکان دهد که بی مانع و در نور بیشتر اطاق به معاینه صورت من پردازد.

«تو لیفتین کردی!» در لحن مهین سؤال نبود، یقین بود.

گفتم، «نه بابا - لیفتینگ [Lifting] چیه؟ مگه خلم؟»

مهین با حرکت سر و کله و نازک کردن پشت چشم، که معنایش ناباوری مطلق بود، گفت، «نه؟! پس چرا پوستت چمدونم صاف و صوفه، چمدونم کشیده اس؟» زهر صدا و تلخی نگاه مهین «صاف و صوف» را بر چین و چروک می کرد.

من تازه متوجه رخسار مهین شدم: شبکه ای از خطوط ریز و درهم، چون سایه توری، بر صورتش افتاده بود - در کنار چشم ها، دو طرف لب ها، بر پیشانی و گونه ها. پیر شده بود و انسانتر. قیافه از حالت ماسک در آمده بود چون گذر زندگی در آن دویده بود. برای یک لحظه خواستم احساسم را برایش بگویم، ولی به موقع جلو زبانم را گرفتم - مهین که یک عمر نخندیده بود تا پوستش خط بر ندارد، بی شک حرف های مرا درست تعبیر نمی کرد. بنابراین به حالت شوخی و در جواب حرف او گفتم، «خیال می کنم چاق شده ام. خیلیم دلخورم. اما خب تو بیمارستان نه سیگار خبری بود نه حرف - فقط خوندم و خوردم و خوابیدم.»

مهدی گفت، «آره آب زیر پوستت رفته. فرنگ خوش میگذره دیگه.»

مهین هنوز مرا به خاطر زنده بودن نبخشیده بود، «خوشگذرانی در فرنگ» هم خشمش را تشدید کرد - در نتیجه به یاد بدبختی های خودش افتاد. مطابق معمول با جملاتی بی در و پیکر و بدون فعل و فاعل از اینکه جواهراتش را دزدیده اند، چند بار به رستورانش ریخته اند، برای سفرش درد سر ایجاد کرده اند و ... و ... شرح کشفی گفت. «من پدرم درومده. من که مته تو اینجا نیستم که چمدونم هیچ غم و غصه، چمدونم نداشته باشم.»

من با حرکت دست و سر به اطاق دراز و کم عرض و بی نور که عمده ترین اثاثش کپه های کتاب و تل های کاغذ بود، اشاره کردم و گفتم، «اگه حاضری مته من زندگی کنی خب پا شو بیا اینجا.»

نگاه مهین به اطراف پر از تحقیر بود و جواب به من فقط، «وا!»

مهدی حرف را عوض کرد و گفت، «ما داریم میریم امریکا پیش پسر.»

«پسر» به فرزند ارشد اطلاق می شد.

مهین، که با ملاحظه فقر مالی عجالتاً به زنده بودن من رضایت داده بود، اخم را شل داد و اضافه کرد:

«یعنی میخوایم بریم - حالا کو؟ کی میتونه؟ ویزا چه طوری؟ مگه میدن!»

مهدی دنبال صحبت را گرفت: «آره - مته اینکه کار آسونی نیست.» بعد روی صندلی چوبی، که یکی از میله های پشتش نیمه شکسته بود، مختصری جا به جا شد و با جمع کردن لب و لوجه، که همیشه پیش در آمد تقاضایی بود، ادامه داد: «راستش برای همین امروز اومدیم اینجا. گفتیم اگه مریضخونه باشی که یه گردشی کردیم، اگه گیرتم بیاریم که حلال مشکلات مایی.» بعدش هم خنده ای سر داد که یعنی ببین چقدر داریم ترا بزرگ می کنیم.

من چون نفهمیدم چه باید بکنم که اسباب بزرگی فراهم آید، منتظر توضیح ماندم.

مهین توضیح را داد: «خب تو که راهو چمدونم چاهو اینا رو بلدی دیگه.»

گفتم، «راه و چاه خاصی نداره. باید برین سفارت امریکا ...»

مهین با کم حوصلگی گفت، «بَهَه!»

و مهدی بلافاصله پی بهه را گرفت: «نه - اینطوری که نه. میریم، البته سفارت که میریم. منتهاش سفارش مفارشی باید قبلاً شده باشه - وگرنه ممکنه تقاضای ویزا رو رد کنن. مهر قرمز که تو پاسپورت

بخوره دیگه خر بیار و باقالی بار کن.»

«گیرم سفارش لازم باشه، من سر پیازم یا ته پیاز؟!»

مهدی گفت، «خودت که نه.» و با لحنی که می رساند من باید فوراً متوجه بشوم مقصود کیست، ادامه داد: «دوستانت.»

من از دیر انتقالی خود شرمنده بودم، ولی جز کشیدن بار شرمساری کاری از دستم ساخته نبود. به رغم همه کوشش ها، ذهن از نام و نشان کسی که بر سفارت امریکا نفوذ و نظارتی داشته باشد، به کلی خالی بود.

مهین چند بار گردن بلند و خوش تراشش را، که حتی بیش از صورت رد پای زمان را بر خود داشت، از سمت من به طرف مهدی گرداند و با یک «بهه» دیگر از کندي من و شوهر شکایت کرد.

نگاه من با پرسش متوجه دهان مهدی بود. مهدی دستی به چانه کشید و گفت، «دست وردار! خودتو نزن به کوچۀ علی چپ! یعنی میخوای بگی نمیدونی کیو میگم؟»

«باور کن نمیدونم. کیو میگی؟»

مهین گفت، «ا! خان دیگه! ا!»

ظاهراً چنان حالت تعجبی بر صورت من نقش شد که مهدی رو به مهین انصاف داد: «مثه اینکه راستی راستی مقصودو نفهمیده بود.» و بعد رو به من کرد و گفت، «برا اون که کاری نداره. یه تلفن بکنه... فقط

به کسی نگه برا ما کاری کرده... میدونی ایرون آگه بدونن اسباب زحمت میشه... فقط یه تلفن...»  
من برای یک آن باز به دوران انقلاب برگشتم -

به شبی که شام منزل مریم بودیم - همراه خویشان شوهر مریم و مهین و مهدی - به حرف های آن شب و تمسخری که مهدی نسبت به هواداران خان داشت. تمسخر نه، کینه داشت. صدایش باز در گوشم زنگ زد که با ذوق به جمع می گفت: «یکی از طرفداراشو مردم تیکه تیکه کردن!» و نگاهش دوباره در ذهنم زنده شد که به من می گفت: «نوبت تو هم همین روزا میرسه.»

همان صدا بود، این بار با نرمش؛ همان چشم ها بود، منتهی با نگاهی بره وار، که حالا از من می خواست که از خان بخواهم تازه چه؟ کاری که دلال ها و کار چاق کن ها در قبال چند صد دلار فیصله می دادند. کاری که نه فقط در شأن خان نبود، امکان انجامش را هم نداشت. کاری که در عین حقارت، به شرط آن به خان رجوع می شد که پنهان و سر به مهر بماند.

جراحم به من گفته بود که آرام صحبت کنم، اما اخطار نداده بود که اگر به هیجان بیایم، حتی بدون سخن، نتیجه یکی است. احساس کردم بخیه ها، تکه های گوشت حلقم را سانتیمتر به سانتیمتر رها می کند - درست مثل نخي که از درز لباسی بکشند - و شکافی باز و ریش ریش در پشت می گذارد که فقط لخته خون پرش می کند. و کلمات بیرون ریخت.

صدا چنان پر خش بود که به گوش خودم غریبه آمد و جملات چنان آشفته که به هذیان های مهین می مانست. میزان خشم، متناسب موقعیت نبود: مهدی و مهین، مهین و مهدی همیشه بودند و مثل همیشه فقط در این فکر که کارشان راه بیفتد. نه در توقعشان تازگی وجود داشت، نه در پرت بودن این توقع. ولی بازگشت چند لحظه ای به درون و دوران انقلاب دوباره آنقدر منقلب کرد که خشم آن زمان باز بیدار شد. حرف می زدم به فریاد، به فریاد خفه و گره خورده در خون که با جیغ های تیز مهین بریده می شد و در جنجال جمله هایش گم.

مهین در لا به لای جیر جیرهای مداوم، گناهان مختلف مرا بر می شمرد که بسیاریش نامفهوم بود و بقیه اش تکراری:

«اصلاً مگه تو چمدونم خیرت به ما میرسه...؟ اون از کار بچه... واسه یه ورقه ناقابل... وقتیم من

عروسی کردم که پدرت نه پانختی چمدونم نه پا گشایی... خودتم: شبانه روزیه... درس داره...»

اینها را مکرر شنیده بودم - «ا، برو بابا! در آستانه مادر بزرگ شدن هنوز گله...»

با جیغ: «مادر بزرگ؟...» «جیغ مجدد: «مادر بزرگ؟... مگه تو خودت نرفتی؟ چمدونم نرفتی؟»

«چی میگی؟ کجا نرفتم؟»

«امریکا دیگه ... پس کی برات ویزا گرفت؟ برا تو چمدونم خوبه؟ برا ما نه؟ ...»

«اینقدر یاره نگو! من از طرف دانشگاه ...»

«آره، یا شبانه روزیه یا دانشگاهه ... اونم از اون دوست جنده ات انیس ...»

«هذیان به اوج رسیده بود. «چی؟! این مزخرفات چیه؟ پای انیس طفلكو چرا میوون می کشی؟ خجالت داره!»

از بس تو اون ملك نشستین و دائم از پائین تنه ...»

«پس نه! همون انیس ... جنده اس دیگه! ... میخواس مهدی رو بلند کنه ...»

«انیس؟!!!!» جنبه مسخره بودن حرف ها بر دیگر جنبه هایش می چربید و در ضمن کار باز شدن

بخیه ها را سریعتر می کرد.

مهدی خودش را روی نیمکتی که من و مهین بر آن چون دو خروس جنگی شاخ به شاخ شده بودیم، و در کنار مهین، جا داد و به زنش گفت، «تو بی خود خودتو ناراحت نکن. حالا این حرفا رو ول کن. بذار من

باهش راجع به ویزامون حرف بزنم.»

من خون و بزاقی را که در دهنم جمع شده بود فرو دادم و گفتم، «من راجع به هیچ چی با تو حرف

ندارم.»

مهین با رنگی پریده و پره های بینی باز از جا پرید و کلاه مهدی را که روی میز کنار نیمکت بود به زمین انداخت و از توی کیف بزرگ خرجین وارش يك کیسه پلاستیکی با مارک Ed. در آورد و آن را

روی میز وسط پرت کرد و با بزرگواری گفت، «من، من، من به هر حال اینو برا تو کنار گذاشته بودم.»

از توی کیسه در باز چند بسته چشم بسته بیرون ریخت و به اطرف ولو شد. مهدی، که بر اثر ناگهانی

برخاستن مهین، بیشتر در تشك نیمکت فرو رفته بود، مشغول تقلا برای بلند شدن بود. بالأخره با كمك هر

دو دست خودش را بالا کشید و به من گفت، «برو چند تا صندلی بخر بابا. تو این یکی آدم فرو میره - اون

یکیم یه چیزی به آدم فرو میکنه. برو جانم. برو چند تا صندلی بخر.»

## دردهای فیزیکی و متافیزیکی

دیگران هم کم از صندلی‌هایی من عذاب نکشیده بودند.

کورس برای اولین بار و تنها باری که به خانه آمد، ابتدا با نومییدی و تردید يك كرسى ها را مورد معاینه قرار داد و بالأخره تصمیم گرفت روی صندوقی که کنار پنجره قرار داشت و لا اقل به نظر استوار می‌رسید و به هر حال از لحاظ سوق الجیشی شاه نشین اطاق محسوب بود، بنشیند.

کورس فرصت این معاینه را حین خوش و بشی، که بیش از معمول کش‌دارش کرد، به خود داد - چون در دید اول منظر هیچ کدام از صندلی‌ها تازه وارد را به نشستن دعوت نمی‌کرد.

«خب خوبی؟ ... خیلی وقت بود همدیگر رو ندیده بودیم ... هزار سالی می‌شد - ها ...؟ خب چطوری ...؟ خوبی دیگه، نه ...؟ خب دیگه بگو ...؟ چطوری، در مجموع ...؟»

انتخاب صندوق چند عیب عمده داشت. یکی اینکه بر چوب صاف و سفت آن، کوسنی نبود و نشیمنگاه کورس با همه پرواریش از پس سختی آن بر نمی‌آمد؛ و دیگر اینکه تکیه‌گاه آن، جام سرد پنجره بود. علاوه بر این دو گرفتاری، خشکه سوزی هم از لای درزهای قاب پنجره به داخل اطاق و در نتیجه بر گرده کورس نفوذ می‌کرد.

احتمالاً کورس به محض مستقر شدن، نیش تمام معایب را نوش کرد، ولی چاره‌ای جز تحمل نداشت، چون دیگر صندلی‌های زهوار دررفته را دیگر حاضرین اشغال کرده بودند.

به کلی فراموش شده است که آن جلسه به چه مناسبت تشکیل شده بود و چرا در خانه من برگزار می‌شد. حتی در خاطر من مانده است که بقیه جمع چه کسانی بودند. از آن روز هم - چون شوخی غضنفر تاجی - فقط بخش‌هایی را به خاطر دارم. در واقع تنها حرکات و احوالات کورس در یادم است که لحظه به لحظه نگران‌کننده‌تر می‌شد.

اولین نشانه‌ای که مرا متوجه وضع ناهنجار کورس کرد، گفتگوها و بیش از آن بی‌گفتاری‌هایی او بود که به همیشه‌اش نمی‌مانست: سکوت در محفل، اصولاً در قاموسش نبود و در حرف‌های گاه به گاهش هم انعکاسی از واژه‌هایی چون «زایت گایست» [Zeitgeist] و «فولکس گایست» [Volksgeist] به گوش نمی‌خورد.

علامت دیگر، شدت گرفتن «تیک» معمولش بود: چنان بی‌وقفه در ریش و سبیل چنگ می‌زد که این ادای فیلسوف مآبانه‌اش بیشتر شبیه به گیس‌کندن مسلمات عزادار شده بود.

به علاوه پک‌های پی‌پی به سیگارش هم خشک‌تر و پر صداتر از معمول می‌نمود.

اما از همه نشانه‌ها بارزتر پا به پا و جا به جا شدن هایش بر صندوق بود که هر بار با ناله‌هایی کوتاه و سوزناک همراهی می‌شد - گویی به جای کرسی، بر تخته میخ آجین مرتاضان نشسته است.

معذب بودن کورس آنچنان در حرکاتش آشکار بود که هر آن بیم آن می‌رفت که او هم، چون اورُ بورُ [Ouroboros] مورد علاقه‌اش، درد را با به دندان گرفتن شست پا نمایش دهد و دایره را بر بندد. بی‌شک آنچه مانع این عمل آکروباتیک می‌شد، پهنای قفسه سینه و گوشت برآمده شکم و درشتی ران‌ها بود که در مجموع قوطی شرابی رنگ شکر بی‌کالری را - که کورس به همراه آورده بود و در کنار جعبه سیگار روی میز گذاشته بود - بی‌خاصیت‌تر از آنچه بود جلوه می‌داد.

وقتی به پاریس آمدم، قصد دیدار با کورس را نداشتم، حتی زمانی که روشن شد در این دیار برای مدتی پایدار ماندگار خواهم بود. دلیل این بی‌میلی در حقیقت تصاویری بود که هنوز از او و از انقلاب در ذهن داشتم.



البته کورس مدتی پیش از وقوع انقلاب در نقش دکتر «فومانچو» [Fu Manchu] ظاهر شده بود و قصد داشت يك تنه ایران را غرب زدایی کند. در حین خوردن ویسکی از «شعله جاودان چراغ محمدی» حرف می زد؛ در عین لاسیدن با خانم های آراسته، زنان با حجاب را «مضاعف» زیبا می خواند؛ در حال جمع آوری آخرین وسائل مدرن، «تجدد» را محکوم می کرد؛ و با استفاده از دید و استدلال غربیان، «شرق گرایی» را جاذب می دید.

چند سالی بود که این نوع حرف ها در ایران باب شده بود و خریدار داشت. کورس با مختصری تأخیر به خیل فروشندگان پیوسته بود، ولی دیر رسیدن را با دهن کجی به دکانداران پیشقدم جبران می کرد و گاه هم گران تر از آنها می فروخت.

راستش کورس بت عیاروار هر لحظه به رنگی در می آمد. درست ترش اینکه روحیه دست فروشان دوره گرد را داشت. مایه دستش تره بار بود، بنابراین در هر دوره ای سبزی و میوه فصل را به بازار می آورد. گرچه هرگز به وقت نمی رسید که نوبرانه عرضه کند، جنس را نوبر قالب می زد. وقتی پا منبری سید نصرالله را می کرد، به دیگران چنین می نمود که سید در محضر او تلمذ می کند. بعد از آشنایی با شیخ فرنگی و بی نیازی از استاد اول، تشیع «کربنی» آورد و خود را صاحب منبر قلمداد کرد. نام و ننگ لازم که از این طریق حاصل شد، به محافل «لی لی پوت ها» پا باز کرد و برای مصدق دامن دامن اشک ریخت. اشک هنوز در چشم حلقه بود که به در ملکه رو آورد و هنوز سر بر آستان آن در داشت که انقلابی شد.

آنهايي که با کورس آشنایی قدیم داشتند، می دانستند که عشقه ای است که ادعای چناری دارد و چون جدی نمی گرفتندش بوقلمون مزاحیش را به بوتۀ فراموشی می سپردند. ولی آخرین عشوه ای که آمده بود، در خاطر بسیاری شور به پا کرده بود، از جمله در خاطر من.

به مناسبت ورود یکی از دوستان به پاریس، کورس را دیدم - در آپارتمان گرانبهایی خواهر آن دوست. خانه در تقاطع کوچۀ «پمپ» [Rue de la Pompe] و خیابان های «هانری مارتن» [H. Martin] و ژرژ ماندل [G. Mandel] قرار داشت - در قسمت مسکونی و اعیان نشین محله شانزدهم. از يك طرف می شد قدم زنان تا میدان «ترو کادرو» [Trocadéro] رفت، و از طرف دیگر به بیشه «بولونی» [Boulogne] می شد در جوار مجسمه های زیبا و فواره های رنگارنگ اولی غنای پاریس را درک کرد، و در کنار آب های آبی و گیاهان سبز دومی هیاهوی شهر را فراموش. زیبایی های پاریس گاه چنان خیره کننده است که آدمی حتی اگر غرور فرانسویان را بر آنان نبخشاید، دلیل آن را در می یابد.

چرا من با این شهر، که کوچه ها و خیابان هایش را، کافه ها و موزه هایش را، تناثرها و بناهای تاریخی اش را می شناختم و به ابعاد زیبایی هایش آگاه بودم، آنقدر احساس بیگانگی می کردم؟ چرا پاریس از کرمان ناشناخته، کاشان ندیده، شیراز نیازموده برایم غریبه تر بود؟ وقتی به خانۀ خواهر دوستم می رفتم، تمام فواره ها، بولوارها، رودها، دریاچه ها، کاخ ها، میدان ها و کلیساهای این شهر در پشت پرده سیاه بی وطنی من پنهان بود.

روکار ساختمان قدمت بنا را نشان می داد و تزئین آپارتمان، نوید فرا رسیدن قرن بیستم یکم را. کورس و اصغر پیش از من رسیده بودند و هومان زمانی بعد آمد. بقیه حاضرین را نمی شناختم - ظاهراً مهمانان صاحبخانه بودند.

به میزبان معرفی شدم و با دوست تازه به پاریس رسیده رو بوسی کردم و پرسیدم، «مطمئنی ما مزاحم خواهر و مهمانوشون نیستیم؟»

خواهر فوراً جواب داد، «ابداً - اختیار دارین.»

و دوست با سر به جمعی، که همه گوش و هوششان متوجه کورس بود، اشاره کرد و گفت، «آگه قول بدي تو هم همینطور معرکه بگیری ...»

کورس داشت از «نوسترا داموس» [Nostradamus]، غیب گوی قرن شانزده فرانسه، و «چانگ چي بي» [Chang Chi Bi]، ستاره شناس چینی معاصر نقل قول می کرد. و وقتی برای چاق سلامتی به طرف من آمد، یکی از خانم ها به مهمانان دیگر گفت، «منم یه فالگیر می شناسم معرکه اس!» کسی پرسید، «فال قهوه یا ورق؟»

«هر دوش. همه حرفاش درسته.» بعد آهی از روی رضایت کشید و ادامه داد: «وقتی یه آدم با فهم با سواد روشنفکری مته آقای کورس خان به این جور آدمای عقیده داره، آدم خیالش راحت میشه. معلوم میشه یه چیزایی هست دیگه. حالا ماوراء طبیعیه، هر چی که هست ...»

کورس در این خانه آراسته و مجهز به آخرین وسائل مدرن چون ماهی در آب بود. با آنکه او هم چون من برای اولین بار میزبان واقعی را می دید، قبل از او به پذیرایی از من پرداخت: «من دارم شیواس رگال می خورم - برا تو چی بریزم؟»

اصغر، که در آن فضا نه بیگانه بود و نه صاحبخانه، با دیدن من پیپ و سیخ پیپ و روزنامه «لوموند» [Le Monde] چهار تا شده و کیف کوچک چرمی توتونش را برداشت و به جمع چند نفره ما گفت، «بهتره ما اونور بشینیم.»

هومان قبل از اینکه با کسی سلام و علیک کند، سراغ چند جلد کتابی رفت که آشکارا به عنوان زینت در یکی از لانه های قفسه شیشه ای وسط اطاق چیده شده بود، و بعد از بر هم زدن تعادل شمعدان کریستال و زیر سیگاری نقره ای که در کنار کتاب ها بود، به ما پیوست.

خاتون نیامده بود چون با مسافر آشنایی نداشت؛ فروغ هم غایب بود چون از دست کورس دلش خون بود. کورس احتمالاً پیه شنیدن عتاب و خطاب را به تن مالیده بود، به علاوه مستخدم فلیپینی و گوش های شنوا و گیلای های «شیواس رگال» هم شنگولش کرده بود و برای آنکه هر چه زودتر از شر بد عنقی من و بی حواسی هومان و بی تفاوتی اصغر خلاص شود، خودش داوطلبانه صحبت را باب کرد:

«بابا من گه خوردم! بیشتر که نمیتونم بگم. والله گه خوردم!»

اعتراف به خطا، آن هم با این کلمات از طرف کورس کاملاً برایم تازگی داشت. البته کورس در گذشته هم فرصت انتقاد از اشتباهاتش را به کسی نمی داد، و برای آنکه بحث های آنچنانی را مختومه اعلام کند، خودش پیشقدم می شد تا با شوخی و مسخرگی به اشاره و کنایه از کجروی ها حرف بزند:

«جوانی و جهالت، چه میشه کرد؟!» و بلافاصله شکلکی می ساخت و ریش و سبیل را نوازشی می کرد و دلقک بازی همیشگی را در می آورد - چند جمله به انگلیسی و با لهجه و سر جنباندن های هندی:

«Is dat mangoust dead?»

«Yes Sahib Sir, very very dead!»

و همین.

من هنوز در ناباوری بودم که دوست مشترک گفت، «این نشد که - اون گهو عمومی خوردی، این یکی رو خصوصی میل می کنی! اینطوری نمیشه.» و رو به ما اضافه کرد: «با اون آخرتشو خریده، با این یکی میخواد دنیاشو بخره - خیلی زرنگه!»

کورس دو سه عدد از موی محاسن را کند و پک محکمی به سیگارش زد و به جای پاسخ مستقیم به حرف هایی که خنده همه ما را برانگیخته بود، رو به من گفت، «من هفته دیگه در مرکز ...» بعد یک لحظه سکوت کرد و به جای دادن اسم مرکز، نشانی آن را داد: «شماره ۳۷ یا ۳۸ کوچه نتردام دشان

Rue Notre Dame des Champ . پیدا کردنش آسونه . من اونجا راجع به حافظ سخنرانی دارم . بیا  
ببین . حتماً بیا .»  
مفهوم این حرف برای من این بود که کورس قصد دارد در ملاً عام جبران شکرخوری گذشته را بکند - و  
به آن جلسه رفته .

## کورس

مرکز تابلو یا نامی نداشت، در عوض باغچه مصفایی داشت و از آنجا که هوا خوش بود و پنجره های ارسبی و بلند سالن سخنرانی روبه حیاط باز می شد، جمع مستمعین قبل از رسمی شدن جلسه، در هوای آزاد به گفتگو مشغول بودند. از میان فرانسویان حاضر، صورت چند نفری نیمه آشنا می نمود - احتمالاً از آن‌هایی که در گذشته به دعوت کورس و به حساب خزانه داری دستگاه عریض و طویلی که در اختیار داشت، به ایران سفر کرده بودند.

من همراه امیر به جلسه رفته بودم و با اصغر مشغول صحبت بودم که کورس به طرفم آمد: «حافظت که بایه؟ تو قراره چند تا از غزلا رو بعد از سخنرانی من بخونی.»  
من نه کتاب خواجه همراه بود و نه از قرار خبری داشتم. به اعتراض گفتم، «اگه من قراره کاری بکنم، مثل اینکه حقه از قبل با خودم مشورت بشه!»

کورس اعتراض را به کلی نشنیده گرفت و با کج کردن و بالا بردن نیمی از بینی و دهان، سادگی و ناچیزی کاری را که به من محول شده بود نشان داد و گفت، «بابا چند تا غزل میخونی دیگه - تو برنامه گذاشتمش.» و بی آنکه نگاه آزردۀ مرا تحویل بگیرد، یک نسخه دیوان حافظ را، که دوستی از قوطی شامورتی اش بیرون کشیده بود، میان دست های بسته من، که میلی به گرفتن نشان نمی داد، سراند. بعد حالت صورت را به کلی تغییر داد: لبخند گل و گشادی بر آن نشانده، باد بیشتری در قفسه سینه انداخت، پنجه بازش را با نیم چرخي به طرف ریش برد و با خطابی نمایشی: «آ! مایسترو!» [Maestro] به طرف فرانسوی تازه واردی رفت و با گفتن: «! Vous voilà enfin» [بالآخره آمدید!] به من ثابت کرد که زمان، زمان چک و چانه های حقیرانه نیست.

موی سر و سبیل کورس، که هم خار بود و هم نمودار، رنگ کاهی و بی جلای دوران جوانی را باخته بود و به خاکستری چرک می زد، جز در اطراف لب، که زردی جرم سیگار دگرگونش کرده بود. چون گذشته ها دستمال گردن می بست و جلیقه های رنگارنگ می پوشید. جلیقه ای که روز سخنرانی بر تن داشت، دوخت «هالینگتون» [Halington] بود از مخمل کبریتی نوک مدادی با جیب ها و سوراخ سنبه های فراوان: مارک مورد علاقه روشنفکران مرفه پاریس نشین که دوست داشتند هم بی قید جلوه کنند و هم برازنده باشند.

صحتی که آن روز در باره حافظ کرد، یک رشته نقل قول بود از نامداران جهان، که مثل سر انشاهای دوران دبیرستانی برای گشودن در هر بحثی کلید بود؛ با فرانسه ای پر طمطراق و مجوف که کلمات را پر طنین، فرانسویان را متعجب و ایرانیان را مرعوب می کرد؛ بر تصوف و طریقت و عرفان و اشراق حافظ نظر داشت؛ و در هیچ لحظه ای به مزه ای که در دیدار قبلی داده بود، نزدیک نشد. در یک آن که - تحت تأثیر آهنگ لغات - صدایش بغض آلود شد، من نگران جاری شدن اشک او ماندم، ولی چشمه خشک بود و فقط از بینی قطره آبی سرازیر شد که پس از جستجو در جیب های متعدد جلیقه و نیافتن دستمال، با یک نفس عمیق به سرچشمه بازگشت.

سخنرانی که به پایان رسید، کورس با قفسه سینه ای که به سه برابر حجم متعارفش رسیده بود، صبر کرد تا دست زدن ها به تک دست ها - که احتمال می دهم از طرف معشوقه می آمد - رسید و ختم شد، بعد با چشم مرا در میان شنوگان جست و کله را با حرکتی خشک و کوتاه تکان داد. من مطمئن شدم که قصد عملی کردن تهدید را دارد، بنابراین با سرافکنده منتظر معرفی و شنیدن اسم شدم. وقتی تا چند ثانیه هیچ ندایی جز پیچ حاضرین نشیندم، باز چشم به کورس دوختم - این بار با این امید که در حرکتش بخوانم خواندن غزل منتفی شده است. اما نا آرامی کورس در ور رفتن با ریش و سبیل و دو سه بار جنباندن سر، معلوم کرد

که برنامه برجاست، فقط از مراسم معارفه خبری نیست - و من بی نام و نشان به جایگاه بزرگان رفتم که تکیه گاهی هم نداشت.

به وقت خداحافظی کورس گفت، «راستی یه ترتیبی بده من فلانی رو ببینم - از من رنجیده، به خاطر اون استعفا نامه و از این حرفا ...» و صورتش اضافه می کرد: «جوانی و جهالت و ...» و برای آنکه به بخش انگلیسی - هندی برنامه نرسیم، من بی تأمل گفتم، «باشه.»

«آره باید جبران کرد - باید یه کارایی کرد، همیشه دیگه، همیشه پس ترتیبشو بده.»

به یاد سیف افتادم، که در همان اوان دیده بودمش و او هم می خواست کارهایی بکند، و من با هر کس که در این فکر بود همراه بودم. حال کسی را داشتم که در دل صحرا و تاریکی شب و کور سوی فانوس در جستجوی جواهری است و در هر چین زمین، هر بر جستگی خار و خس، هر برق شیشه ای شکسته گوهر گم شده را می بیند.

به کورس گفتم، «یه آدمی هم اینجاس - از امریکا اومده - دلش میخواد جلساتی راه بیندازیم و ...»  
«خوبه، خوبه - ترتیب اونم بده.»

امیر برای رفتن شتاب داشت. از انستیتو که پا به خیابان گذاشتیم گفت، «آه! خسته ام کرد. چرا این کورس یاد نمیگیره مثه بچه آدم حرف بزنه؟»

با خنده گفتم، «فرانسه اش که خوبه بابا، منتهی خوشش میاد لفاظی کنه و فقط لفاظی.»

امیر گفت، «گرفتاریش اینه که فکر میکنه آگه به گه بگه مدفوع نفسش معطر میشه! از این بدتر خیال میکنه به فرانسه همیشه گه زیادی خورد!»

خنده من این بار بلندتر بود. امیر فقط لبخندی زد و اضافه کرد: «در ضمن عجب جای رو برای سخنرانی انتخاب کرده بود.»

پرسیدم، «چطو مگه؟»

گفت، «محل که میدونی مال کیا بود؟»

«نه - کورس فقط آدرسو به من داد. بیرونم تابلو مابلویی نداشت.»

«خب نباید داشته باشه. یسوعیان هم مثه شیعیان اهل تقیه ان!»

با تعجب پرسیدم، «ا - اینجا مال ژروئیت ها [Jésuites] بود؟»

امیر قدم ها را تند کرد و گفت، «آره بابا دیگه - نمیدونستی؟ این کورس نه از خدا دست میکشه نه از خرما!»

ترتیب ها داده شد: هم مراسم آشتی کنان به عمل آمد و هم مراسم آشنایی - و تا وقتی من هم به جلسات سیف می رفتم کورس را کم و بیش با فواصل منظم می دیدم.

بعد خیلی به ندرت - مثلاً وقتی خان کاری می کرد که سر و صدایی داشت و کورس یا کنجاو می شد یا تصور می کرد از قافله عقب مانده است؛ مثلاً وقتی دوست مشترکی گذارش به پاریس می افتاد و قصد دیدار هر دوی ما را داشت؛ مثلاً وقتی خاله اش فوت شد و من به گفتن سر سلامتی به خانه اش رفتم.

به مجلس ختم، به احترام خاله رفتم نه کورس. خاله جزیی از خاطرات جوانی من بود، یاد آور تابستان های تهران و سفرهای بین لندن و ژنو. زنی بود خوشرو و پاکدل، همیشه هفت قلم آراسته، در خانه خواهر و به پای خواهر زاده ها پیر شده، و حالا در تنهایی حضور کورس چشم از جهان بسته.

جمعیت در دو اطاق تو در تو گرد آمده بود. کورس در چند جمله بیماری و مرگ و درد سرهای پس از مرگ خاله را به محض ورود برایم توضیح داد: «تو همین اطاق مجبور شدیم بشوریمش - تو همین اطاق. نمیدونی چه بدبختی داشتیم.»

من به اطاق دوم رفتم تا از مرده شویخانه فاصله بگیرم و متوجه شدم که به حریم مردان وارد شده ام و همانجا نشستم.

یکی از تسلیمت گویان از یاران دبستانی هومان از آب در آمد و او را شناخت و چون ما با هم وارد اطاق شده بودیم، مرا به جای خاتون گرفت: «واقعاً هیچ عوض نشدی.» با دست به من اشاره کرد و طبق تعارفات سنتی گفت، «وقتی آدم زن خوب داشته باشه که پیر نمیشه.»

«زن فرشته داره آقا، با صبر ایوب، ولی امروز همراهش نیست. آگه من زنش بودم یا تا به حال کشته بودمش یا آهکش کرده بودم!»

این حرف خنده جمع را در آورد و مجلس از حالت عزا خارج شد و جملات نویسنده شهیر هم (که از زمان مرگ مادر خود تا فوت خاله کورس همچنان جام ودکا را در دست داشت) «چرا ناپیدایی؟ مگر تو را در محفل دوستان بیابیم!» تبدیل عزاداری را به مهمانی تأیید کرد. صدای فروغ همزمان از غسلخانه بلند شد که به اصغر می گفت، «تو برو اون اطاق منم الان میام.»

در میان حاضرین ناشناس، مردی نشسته بود که اگر تقاضاهایی نا به جا از هومان نکرده بود و پیشنهاداتی دیوانه وار به من، به کلی از خاطر زوده می شد. کوتاه قد بود و خرد جثه و خاکی رنگ.

اصغر در گوشی از من پرسید، «این پسره کیه؟ خوب سمجه!»  
گفتم، «اول باره که می بینمش.»

فروغ در گوش دیگرم گفت، «جزو دسته کور و کچلای کورسه. عین مگس خلاس - نه؟» و خودش به قدقدهای کوتاه معمولش افتاد و بعد هم به شکایاتش از کورس.

من با دقت بیشتر به مرد نگاه کردم تا شباهتش را با نوع مگسی که فروغ تعیین کرده بود، پیدا کنم - دیدم کورسی است که بادش را به اشاره آتش سیگار یا ضربه نوک سوزن خالی کرده باشند - با ریشی از همان سبک و اداهایی از همان اسلوب.

خواهش های بادکنک پکیده از هومان از این قماش بود: «آقای دکتر یه کاریم برای ما درست کنین.» هومان هم، که آشکارا چون من این مرد را قبلاً ندیده بود، اول تردید کرد که مورد خطاب اوست و فقط گفت، «ببخشین؟»

«یه کاریم برا ما ... تو همون لانگ زو [Langues Orientales] دست و پا کنین دیگه.»

هومان در آن زمان هنوز مشغول تدریس بود و به تاکسی رانی روی نیاورده بود. حرکاتی که ناشی از شرم و ناتوانی بود از خود بروز داد و گفت، «والله ...»

ولی کورس بی باد مجال توضیح را از هومان گرفت و با مختصر تغییری همان فورمول اول را چند بار تکرار کرد: «خب دست مارم بند کنین دیگه ... حالا کار دفتری ام بود بود ... یا کلاس ... یه کاری باشه حالا فرقی نمیکنه.»

و سؤال های پیشنهاد سر خودش از من، از این مقوله:

«خبرو شنیدین؟ ... موثقه ها ... مجاهدا ریختن تو ایرون ... دارن میگیرن ... ما که تو اونا کسی رو نمی شناسیم ... شما چی؟ می شناسین؟ ... همین الان به خان تلفن کنین ... همین دقیقه - حیاتیه ... بهش بگین به رفسنجانی تلفن بکنه ... به رفسنجانی بگه ...»

من به خان و خان به رفسنجانی؟! به چه مناسبت؟! و برای حل کدام مسئله؟! - هرگز نفهمیدم، اما «منبع موثق» خبر و ریشه ترس مرید کورس را روز بعد و تصادفاً کشف کردم.

با خاتون قرار داشتم. در ضمن حرف های مختلف پرسید، «راستی تو ختم چه خبر بود؟»

گفتم، «هیچ چی - می خواستی چه خبر باشه؟ فروغ هم آمده بود، مقداری از دق دلش از کورس تو گوش من خالی کرد. یه مردک خل وضعیم اونجا بود که یه مشت پرت و پلا راجع به مجاهدین گفت که من درست نفهمیدم.»

خاتون گفت، «آه - این مجاهدام که روشونو کم نمی کنن. قبلاً میومدن در خونهٔ آدم مزاحم می شدن، می خواستن روزنامه شونو بفروشن، تیغ بزنی - از بس از همه بد و رد شنیدن تازگیا به آدم تلفن می کنن. باز یکیشون دیروز پریروز زنگ زد و گفت: تبریک میگم، مجاهدا ایرونو فتح کردن! گفتم: ا - برو گمشو! اگه قراره مجاهدا بیان خب همین آخوندای کوفتی هستن دیگه - و!»

در دیدارهای جسته گریخته ای که بعد از بریدن از جمع سیف با کورس داشتم، گاه از مکاتباتش با شهبانو می گفت و گاه از همکاریش با مرکزی که شاهدخت دایر کرده بود؛ اما ورد زبانش «شاه جوان» بود و اشاره اش به مشیر و مشار شدن خود مکرر:

«هفتهٔ دیگه یه سفر چند روزه دارم - شاه جوان بلیط فرستاده - فوریه ...» ... «شاه جوان پسر معقولیه ... آدمای حسابی دور و ورشن ... از ماها نظر میخواد ...» ... «خاطرات مصدقو خوندی؟ حرفا مزخرفه دیگه، خودمونیم ... دنیای سومی ... فقط حرفای شاه فقید توش معقول به نظر میاد ... باید این حرفا رو به شاه جوان بزنی ... چند روز دیگه می بینمش ...»

مدتی قبل از شروع به کار در بنیاد شاهدخت و در یکی از همین دیدارها بود و حین توصیف ماجرای «په په»، که شرح سفارت رفتنش را داد:

«بین سه تا زن هیستریک گیر کردم، نمیدونم چکار کنم!» و تمام اداهای سر و صورت کورس روی کلمهٔ «هیستریک» متمرکز شد.

«سه زن هیستریک» عبارت بودند از معشوقه که رفتنش به تهران به تعویق افتاده بود؛ مادر که پس از مدت ها از تهران رسیده بود؛ و خواهر که در همان اوان از اسپانیا به پاریس وارد شده بود.

غم بادهای معشوقه، که با نواسانات بورس بالا و پایین می رفت، برایم بی اهمیت بود و ناراحتی مادر طعم جمهوری اسلامی چشیده، قابل فهم. فقط پرسیدم، «خواهر دیگه چرا؟ مته اینکه زمیناشم بالآخره تو بارسلون فروخت ...»

کورس با بی حوصلگی گفت، «آره. پولاشم نقد گرفت کرد تو چند تا گونی و با خودش آورد ...» به نظر من داستان خیلی با نمک آمد. پرسیدم، «واقعا؟ تو گونی؟»

«آره، آره.» و از لحن پیدا بود که برای کورس اینجا نقطهٔ اوج داستان نیست و ادامه داد: «اما فقط که با گونیا نیامده - یه نفرم به اسم په په با خودش از اسپانیا آورده. یعنی آورده بود.» با چرخ دادن پنجه در هوا و بالا و پایین بردن گوشهٔ دهن و دماغ نشان داد که: «کارای خواهره دیگه - چه کارش کنم؟»

«د آخه چند روز پیشا په په گذاشته رفته با یه یادداشت آدیوس [Adios] روی منکا - حالا مصیبت داریم ...» این بار با صدا زیر «په په» و «آدیوس» را خط کشید.

من به غش و ریسه افتادم و کورس هم با نیمچه پوزخندی مشغول ور رفتن با یک طرف سبیل شد.

«در ضمن سفارت که بودم ...»

من در ادامهٔ خندهٔ پرسیدم، «کدوم سفارت؟»

«سفارت خودمون - جمهوری اسلامی. یه آقای آمد به من گفت شارژه دافر [Chargé d'affaires] میخواد شما رو ببینه. طرف خیلی مؤدب و مرتب خودش پاسپورت منو تمدید کرد و ازم پرسید: شما چرا تشریف نمی برید ایرون؟ حیفه شخصی مثل شما ... الان چندین ساله تشریف نبردین ...»

خندهٔ من تمام شده بود. با نیشخند گفتم، «واقعا که! عجب پر روان!»

با اشارهٔ سر گفت، «آره دیگه» و باز ریش و سبیل را به هم تابید.

همین قیافه جلو چشم بود و صدای «شاه جوان، شاه جوان» گفتنش در گوشم، که خبر شدم کورس در تهران است.

## سفارت و کبري

من نه سفارتي داشتم که به آن رجوع کنم، نه وطني که به آن باز گردم. تبعیدگاهم، که در گذشته ها دور از هایش به روي مهاجرین باز بود، سلاطین و هنرمندان و دولت ها را از همه ملت ها بر خاکش پذیرفته بود، در دوره من ملال از میزبانی را بروز می داد و از دیدن چهره های جدید و شنیدن لهجه های غریب خسته بود.

شاید تازه واردي من به جرگه تبعیدیان و خام دستیم در منصب تبعیدی (منصب؟ مقام؟ موقعیت؟ نامش هر چه که بود) مرا نسبت به واکنش فرانسویان حساس تر می کرد. شاید توقعم از دنیای آزاد بیش از ظرفیت آن دنیا بود. شاید فقط خودخواهی من ایران و گرفتاری هایش را در کانون دید جهان می دید.

تنها باری که به سفارتخانه ایران رفتم، وقتی بود که سفر يك ماهه ام به چندین ماه کشیده بود ولي هنوز مسئله اقامت و یا بازگشتم روشن نبود. هنوز گذرنامه دولت شاهنشاهی ایران را داشتم، گر چه بر تمام این کلمات مَهري سیاه خورده بود، شبیه به حشره ای ناشناخته - چون شکل هایی که با تا کردن کاغذ بر لکه جوهر در دوران کودکی می ساختیم. هنوز دستور نرسیده بود که عکس زنان باید کفن پوش و چادر بر سر گرفته شود. هنوز دو منشی فرانسوی سفارت، که سال ها بود در آن محل به خدمت مشغول بودند، «تصفیه» نشده بودند.

یکی از آن دو به اشاره دست مرا، که در میان شلوغی و بی نظمی نامأنوس محل سر در گم مانده بودم، به طرف گیشه خود خواند و قبل از آنکه من بتوانم از نادانی و بی ادبی «دیپلمات» های جمهوری اسلامی اظهار حیرت یا خشم کنم، گفت، «من باید شما رو ببینم. امروز برای چه کاری اومدین؟»  
گفتم، «تمدید گذرنامه.»

چند ورق کاغذ چاپی به من داد: «اینارو پر کنین. پاسپورت رو با عکس و این اوراق برگردونید به خود من. به کس دیگری رجوع نکنین.»

به طرف نیمکتی که در میان اطاق بود رفتم و در کنار خانمی که آرایش رو و مویش آخرین مد پاریس بود و پالتوی بنفش خوش رنگ و خوش برشی بر تن داشت، نشستم که فرم های چاپی را کامل کنم. زن آراسته همسایه من داشت به مردی، که احتمالاً شوهرش بود، با عصبانیت می گفت، «ا چرا کوتا پیام؟ مرتیکه تعمد داره. اگه یه دفعه دیگه ...»

شوهر حرف را با «هیس» قطع کرد و گفت، «من اگه میگم کوتا بیا واسه اینه که کارمونو بکنه بریم. الان شیش ساعته معطلیم. اگه داد و بیداد بکنی، بدتر لج میکنه. حالا شایدم واقعاً اشتباه کرده.»  
زن با حرص بیشتر گفت، «آره جون خودش! پاسپورت دستشه با عکس - چطو اشتباه میکنه؟! میگم مخصوصاً میکنه.»

شوهر با اشاره آرنج زن را ساکت کرد. در همان لحظه مردی با چشم هایی که سفیدیش چند برابر سیاهی آن بود و پاها را لخ لخ بر زمین می کشید، رو به روي ما ایستاد و به حالت سؤال گفت، «قمشه ای، کبرا؟»

زن مثل ترقه از روي نیمکت پرید: «ببین آقا، این دفعه سومته. خوب منو نگا کن. ببین اصلاً بهم میاد اسم کبرا باشه؟ یعنی چی؟!»

مرد سینه را سپر کرد و به صورت زن خیره شد و گفت، «من به ناموس مردم نیگا نمی کنم. ثانیندش خیلی دلت بخواد اسمت کبرا باشه.»



شوهر، که پا به پای زن بلند شده بود، خود را بین مرد و همسرش حائل کرد و با لحنی صلح طلبانه گفت، «مسئله این نیست آقا. خانم من کبرا قمشه ای نیست - شما اشتباه کردین. از این اشتباهات پیش میاد. حالا آگه پاسپورت خانم من حاضره ...»

مرد چشم سفید، شوهر را عقب زد و بیشتر به طرف «ناموس مردم» ماهرخ رفت و گفت، «رد شو ببینم. این چرا دلش نمیخواد کبرا باشه؟»

زن، که خود را آماده سر شاخ شدن کرده بود، بی آنکه جا خالی کند، گفت، «خوبه آقا مال خودت. اسم دخترتو بذار.»

مرد حدقه چشم ها را بازتر کرد و گفت، «من سه تا خواهر دارم کبرا!»

زن بی اختیار خندید و پرسید، «هرسه؟!»

شوهر با عجله وارد صحبت شد: «خدا زیادشون کنه آقا! حالا لطفاً آگه پاسپورت خانم و رو نوشت وکالتنامه حاضره ...»

من می خواستم داستان را تا آخر بشنوم، ولی چشمم به منشی فرانسوی افتاد که حرکات سر و چشمش حکم به شتاب در کار می داد. از پشت خانمی که کبری نبود و مردی که سه کبری خواهر داشت، رد شدم و به طرف جایگاه منشی رفتم.

به محض اینکه در گوش رس قرار گرفتم گفت، «شما برید به قهوه خانه ...» «لحظه ای در ذهنش گشت، بعد پرسید، «این دور و اطراف قهوه خونه ای می شناسین؟»

«خیلی نزدیک نه - اما یه قهوه خونه هست کنج خیابان پیر پرمیه دو سربی [ Pierre Premier de ] و ...»

با سر تأیید کرد: «که سیگار فروشی هم هست. همونجا خوبه. اونجا منتظر من باشین.»

در تمام مدتی که حرف می زد صورتش به طرف من بود ولی چشم ها چهار گوشه اطاق را می پایید. من منتظر توضیح بیشتری بودم. به جای توضیح فقط با تأکید اضافه کرد: «خواهش می کنم.» جای درنگ نبود. تمام ورقه ها را جلو دهنه باجه گذاشتم و از سفارت، که بوی اصطبل گرفته بود و سر و صدایش یاد آور بازار مسگرها بود، بیرون رفتم.

آشنایی من با خانم منشی در حد سلام و علیکی متمدنانه بود به وقت مراجعات به سفارت و دیگر هیچ. تصویری از کاری که می توانست با من داشته باشد نداشتم و به هر حال در دقایق انتظار فکرم متوجه ریشوهایی بود که در سفارت دیده بودم در لباس های کثیف نیمه نظامی و شبه نظامی، بعضی بی کفش و بعضی با کفش های پاشنه خوابیده و سر و روی نشسته که کپه کپه اینجا و آنجا پلاس بودند یا در حال آمد و شد و به عربده حرف می زدند و مراجعین را با تشر بازجویی می کردند.

منشی به محض رسیدن و قبل از آنکه کامل بر صندلی بنشیندگفت، «خانم، سفارت دیگه سفارت نیست، مخزن باروته!»

گفتم، «دیدم. اینا کین؟»

گفت، «نه، خانم، نه - ندیدین. نمی دونین راجع به چی حرف می زنم. همه توی سفارت مسلحن: مجاهد، حزب الله، فلسطینی - همه، سوای سلاحهایی که اونجا انبار کردن. چند نفرشون زناشونم آوردن اونجا خیمه زدن. دو سه تا از زنا فرانسوین، ولی همه با چادر و همه مسلح!»

کلمات حزب الله، مجاهد، چادر به لغتنامه این خانم فرانسوی راه یافته بود. رژیم اسلامی که کمر به صدور انقلابش بسته بود، در وارد کردن چند کلمه به واژگان فرانسویان موفق شده بود - یکی از آنها «آیت الله» بود که در همه جا مترادف با کلمه «بیدادگر» به کار می رفت.

خانم منشی صدا را پایین آورد و ادامه داد: «چند روزه صندوق صندوق اسلحه به محل میارن. از حرفاشون فهمیدم که تازه بیشترین مقدار اسلحه به دفتر فرهنگی منتقل شده.»

با وحشت گفتم، «به دولت فرانسه خبر دادین؟ باید به مقامات رسمی ...»

حرفم را برید: «خواهش می‌کنم خانم! خواهش می‌کنم! من اصلاً نمی‌خوام با اینا در بیفتیم. هیچ جور، به هیچ شکل. امروز به خودم اجازه دادم وقت شما رو بگیرم، چون در این مدت هیچ صورت آشنایی در سفارت ندیده بودم - و باید این حرفا رو به کسی می‌زدم. همکارم خانم ام، یادتونه؟»

«خیلی خوب.»

«از دیروز سر کار نیومده. تلفنی به من گفت من کارمند سفارتم نه اسیر جنگی! رفتار اینا غیر قابل تحمله. منم از هفته دیگه نخواهم آمد. فقط می‌خواستم به شما بگم خانم که احتیاط کنین! اینا خطرناکن! منو ببخشین - آدم کشن خانم!»

«میدونم، میدونم.»

«دارن یه لیست سیاه درست می‌کنن - فقط خدا می‌دونه به چه منظور.» دست راستش را، گویی برای پراندن مگسی سمج، چندین بار در هوا تکان داد و سرش را هم آهنگ با دست جنباند، اما در مجموع از خیال دیدن حیوانی درنده دندان سفید کرده بود، نه از ملال حشره ای مزاحم.

صدار را به نجوا پایین آورد و گفت، «به هر کس دستتون میرسه بگین...»

گفتم، «من سعی می‌کنم با چند تا خبرنگار تماس...»

باز با عجله حرفم را برید و صدا بی اختیار بلند شد: «نه! نه! روزنامه نگار نه!» و دوباره زیر گوشی گفت، «می‌فهمم من گفتم. از اینا همه کار بر میاد. متوجه نیستین! مقصودم اینه که به دوستان و آشنایان بگین - اما نه از طرف من - که مواظب باشن.»

گفتم، «بسیار خوب متوجه شدم.» و برای آنکه خطر را ناچیزتر از آنچه او تصور کرده بود نشان بدهم، اضافه کردم: «اینا فوئش پاسپورتای ما رو از مون می‌گیرن دیگه.»

با نومیدی سرش را تکان داد و گفت، «خیلی بیش از اینا. این سفارتخانه لونه زنبوره.» و بعد از کیف دستی گذرنامه غریبی را در آورد و روی میز گذاشت که رویش نوشته شده بود: دولت جمهوری اسلامی ایران.

«این پاسپورت شما. قبلی قابل تمدید نبود، باید تجدید می‌شد.»

تشکر کردم و با اکراه گذرنامه را ورق زدم: تا یکسال معتبر بود و صاحبش هنوز زنی بی چادر و محل سکونتش ایران.

به هومان گفتم، «اصلاً فکر نمی‌کردم ویزای امریکا رو بهم بدن.»

هومان گفت، «چرا بابا. با دعوتنامه هاروارد [Harvard] معلوم بود میدن.»

یکی از دو شاه دندان فک بالایی هومان مدتی بود لق شده بود و نحوه حرف زدن و آهنگ صدایش را به کلی عوض کرده بود.

گفتم، «مرد حسابی چرا دندون ساز نمیری؟ آدم نگات که می‌کنه دل غشه می‌گیره. دندونت به یه باریکه لته وصله. شکل کارتونای تکس ایوری [Tex Avery] شدی!»

انگشت‌ها را به علامت بی پولی به هم مالید و با خنده ای که دل غشه را شدیدتر می‌کرد، گفت، «فعلاً میسر نیست.»

خاتون شکایت کرد: «از صبحم که پا میشه همه اش حرف یه تیکه استیک می‌زنه!»

هومان گفت، «خب آره. خیلی وقته نخوردم.» بعد با دهن آب افتاده، که لقی دندان را بیشتر نمایش می‌داد، اضافه کرد: «یه تیکه استیک خونی...»

خاتون با دلخوری رو به من گفت، «وا! می‌بینی تو رو خدا؟ فایده نداره!»

هومان، که مطلقاً مایل به ادامه این بحث نبود، پرسید، «خب حالا تو چرا فکر می‌کردی ویزا بهت ندن؟»

گفتم، «هیچ کدوم از کاغذ ماغدام درست نیست. پاسپورت که قلابیه...»

خاتون گفت، «اصلاً آدم خجالت می کشه پاسپورت ایرونیشو رو کنه. سابق چه اعتباری داشت ما حالیمون نبود والله.»

«مال من همون گه سگه، منتها گه سگ مصنوعی! واقعاً قلبیه.»

خاتون فقط گفت، «وا؟»

هومان پرسید، «یعنی چی قلبیه؟ بده ببینم.»

گفتم، «همرام نیست. آخه من بعد از سال اولی که اینجا گذرنامه گرفتم، دیگه برای تمدید نرفتم. اونا البته منو جزو امت اسلام نمی دونن، منم صد البته اونا رو سفیر و نماینده ایران نمی دونم. خلاصه اش این سفارتو به رسمیت نمی شناسم!»

هومان گفت، «سفارت نمیری چون حاضر نیستی با چادر عکس بگیری.»

«اون که به جای خود - معلومه که حاضر نیستم. ولی قبل از چادر بازی قول داده بودم به اون سفارتخانه نکتب قدم نذارم.»

«به کی؟»

«به خواهر.»

خواهر این قول را بعد از آنکه به جوانی ایرانی در داخل ساختمان سفارت جمهوری اسلامی تیر زدند، از من گرفته بود - روزی که مسجل شد من به ایران آخوند زده بر نخواهم گشت.

خاتون پرسید، «پاسپورت خواهر و که اینا ضبط کردن، نه؟»

«اوو، آره - خیلی وقته.»

هومان گفت، «خب حالا داستان ویزا رو بگو. چرا فکر می کردی بهت ندن؟»

گفتم، «به همون دلیل که سفارت انگلیس بهم نداد. اونجام برای سخنرانی دعوت رسمی داشتم.»

در کنسولگری انگلیس بعد از تحمل ترشرویها و لهجه «کاکنی» [Cockney] مردکی که شماره می داد و به یمن کارهای رژیم اسلامی ایرانی ها را جزو قازورات هم به حساب نمی آورد و انتظاری که به نظر بی پایان می رسید، آقای شیبیه «الک گینس» [Alec Guinness] مرا با انگشت اشاره صدا کرد و از اطافی که دیگر متقاضیان روادید در آن دقیقه شماری می کردند به دفتری برد و پشت میز تحریرش نشست. گذرنامه ام را، که فقط به ویزایی برای ایتالیا با حق عبوری از سوئیس مزین بود، باز کرد و ستامپ «سفارت بریتانیا در پاریس» را بر صفحه ای زد و بعد از نیم نگاهی به طرف من، به بررسی صفحات اول پاسپورت مشغول شد.

این بار کامل نگاهم کرد و گفت، «ما با پاسپورت شما مشکل کوچکی داریم.»

پرسیدم، «چه مشکلی؟»

تاریخ صدور گذرنامه و خاتمه اعتبار را با انگشت نشانم داد.

گفتم، «اینکه مشکلی نباید ایجاد کنه. خیلی روشنه که من تو تاریخا دست برده ام.»

با ذوق و صدای بلند گفت، «اعتراف کرد! اعتراف کرد!»

دو نفر - یک زن و یک مرد - با هم از دفتر دیگر، که درش به محل کار «الک گینس» باز می شد، وارد اطاق شدند. مرد، اول به انگلیسی پرسید، «انگلیسی بلدی؟» و بلافاصله به فرانسه سؤال کرد، «فرانسه حرف می زنی؟» و وقتی دید کسی جوابش را نداد به گوش دادن به سؤال و جواب آن خانم و من ایستاد.

من ابتدا رو به «الک گینس» گفتم، «اعتراف؟! آدم فقط به گناه یا جرمی اعتراف میکنه - من مرتکب هیچ کدوم نشدم. این کارو هم به پیشنهاد پلیس فرانسه کردم.»

زن ابروها را بالا برد و با تردید توأم با تمسخر پرسید، «واقعاً؟ پس از پلیس فرانسه گواهی بیارین.»

بر خلاف مردک بد خلق اطاق انتظار، زن لهجه انگلیسی تحصیل کرده داشت.

گفتم، «پلیس فرانسه میدونه که آدمی مثل من در واقع سفارتي نداره و براي اینکه بر مشکلات اقامت من اضافه نشه، لطف کرده این راه حل رو نشونم داده، ولي به طور مسلم گواهي بر اش صادر نمیکنه.»  
زن با همان لحن تمسخر آمیز گفت، «چه بد! در این صورت باید بهتون اطلاع بدیم که از نظر ما این گذرنامه براي سفر معتبر نیست.»

من از جا بلند شدم و پاسپورتم را، که هنوز در دست «الک گینس» بود، تقریباً قاپیدم و به زن گفتم، «فانوناً حق با شماست. ولي تروریست هاي جمهوری اسلامي وقتي به مملکت شما میرن، بیش از يك گذرنامه دارن و همه گذرنامه ها هم براي سفر معتبره.» و از کنسولگری بیرون رفتم.

داستان را براي خاتون و هومان تعریف کردم. خاتون با خنده پرسید، «حالا راسي راسي پلیس فرانسه راهو نشونت داد؟»

گفتم، «آره، معلومه - وگر نه من به عقم نمی رسید میشه چنین کاری کرد. پلیس فرانسه ام، فکر نکن از روی دلسوزي بشر دوستانه، بیشتر براي اینکه از خودش سلب مسؤلیت کنه این راهو جلوم گذاشت. من که به هر حال نه دنبال تابعیت نه پناهندگی گرفتم ...»

هومان حرفم را برید: «راستي چرا تقاضاي پناهندگی نمی کنی؟ به تو که باید فوراً بدن.»

«میدن، اما تضمین میگیرن که آدم فعالیت سياسي نکنه.»

«اون جمله اي که پائین برگ تقاضاست؟ اونو میگی تضمین؟»

با سر اشاره کردم که همان را می گویم.

«نه - اونکه فقط فرمالیته است. به علاوه اگه درست یادم باشه نوشته فعالیت سياسي مغایر مصالح کشور فرانسه نباید داشت.»

گفتم، «درست یادته - جمله کم و بیش همینه، ولي اولاً اگه دولت فرانسه از در دوستي جون جوني با جمهوری اسلامي در بیاد - که هر آن ممکنه در بیاد - میتونه همین دو تا مقاله و سه تا سخنراني منم خلاف مصالحش تعبیر کنه. ثانیاً در جمله کذا اومده، به شرفم قسم می خورم - اگه آمده بود به کتاب مقدس، آدم می تونست تقيه کنه و امضا رو بندازه. اما شرف تقيه مقیه سرش همیشه!»

خاتون خندید و هومان گفت، «میدونم باز دعوا راه میدازی، اما من معتقدم فعالیت سياسي به هیچ درد نمی خوره.»

گفتم، «ببین هومان چفت کن لطفاً! تو خودت همت نداری براي مملکتت کاری کنی لا اقل بقیه رو دعوت به بی غیرتی نکن! ...»

«نه جانم! من که میدونستم تو فقط دعوا مرافعه میکنی، به حرف آدم گوش نمیدی. خودت ببین در این مدت چقد سر خورده شدی ...»

«مسائلو قاطی نکن - سر خوردگی من ...»

«د بذار حرفمو بزنم ...»

گفتم، «حرصمو در نیار. وگر نه میرم یه بیفتک کلفت میارم جلوت کباب می کنم و به نیش می کشم آ!

«...»

خاتون گفت، «اینکه داره در حسرت استیک می میره، اما منم راستش میگم این کارا فایده اي نداره. تو بیخود خونتو کثیف می کنی - که چی بشه؟»

## همیشه خاتون

این جدل با هومان جدلی قدیمی بود - از روزی که من به پاریس آمده بودم. خاتون در بحث های پر قیل و قال ما گاه کلانتری می کرد و گاه پا در میانی. صحبت های من و خاتون هرگز رنگ دعوا به خود نمی گرفت، حتی وقتی کمترین اتحاد نظری با هم نداشتیم. در حرف های خاتون و هومان اگر تشریح بود از جانب خاتون بود، و اعتراض های هومان کلی و متوجه همه.

به خاتون گفتم، «آگه ما این بحثو شروع کنیم ...»

هومان با بی حواسی میان حرف دوید و پرسید، «کدوم بحثو؟»

من رو به خاتون ادامه دادم: «... که باید سیاسی بود یا نبود، باید فعالیتی داشت یا نداشت، هر دومون گرفتار پرگویی های هومان میشیم. می دونی که تازگیام شهوت کلام پیدا کرده.»

خاتون با همه اعضا صورتش سخن می گفت. تأیید و نفی و تحبیب و تحقیر فقط به زبان نبود، چشم و ابرو و دماغ و دهن هم حرف می زد، تصدیق می کرد، خشم می گرفت، مخالفت می ورزید، راضی می نمود.

با همه اسباب صورت خندید و گفت، «آره» و سر را به پشتیبانی بقیه اعضا چند بار تکان داد و اضافه کرد: «چه جورم! خیلیم از صدای خودش خوشش میاد مثلاً!»

هومان گفت، «صدام عوض شده، نه؟ به خاطر دندونم.» بعد با لحنی نومید ادامه داد: «تازه مگه شماها می دارین من حرف بزنم!»

«شماها» من و خاتون و سه دختر آنها و حتی بسیاری از غائبین را در بر می گرفت. دخترها بزرگ شده بودند: هر سه خانم، هر سه پر محبت، هر سه خوب درس خوانده، هر سه پاکی و صفای پدر و مادر را به ارث برده. من با آنها عالمی داشتم: نوعی تبنانی شیرین و کودکانه و ناگفته - شبیه عالمی که بین من و پسران نزی وجود داشت یا فرزندان مریم.

هومان از سکوتی که پر بود از لخندها و اشارات من و دخترها و خاتون، استفاده کرد و ادامه داد: «من میگم کار بی ثمر نباید کرد. حالا اسمشو بذارین بی غیرتی، ترسویی، هر چی که دلتون می خواد. من برام مهم نیست - مگه خود تو، تو گروهی که هستی، جز گرفتاری و عصبانیت و حرص خوردن و ...»

در اینجا روی سخن فقط با من بود.

با بی حوصلگی گفتم، «ببین هومان، شاخو بکش لطفاً! حرفامون داره تکراری میشه و خسته کننده. برای بار هزارم میگم گرفتاری من با اوناییه که شعور و وجدان سیاسی ندارن و میدوندار سیاست شدن - مثل قابیل، مثل نیرومند، مثل ذوالفنون ...»

«دخب همینه دیگه. کار سیاست همینه. من یه بار درسو گرفتم - در جوونی، یعنی بچگی - دیگه بسه. همیشه همینطور موجودات ...»

«نخیر ابداً! بیخودی کلیشه تحویل من نده! اولاً تعلیمات سیاسی دوره جوونی تو از درس گرفتن تو حوزه علمیه چیزی کم نداشت آقا جون. اطاعت در چارچوب سانترالیزم دمکراتیک از عبودیت در مقابل قوانین الهی کمتر وحشتناک نیست با اجازه تون! من همیشه گفتم، هنوزم معتقدم که فناتیسیم سیاسی هم عین تعصب مذهبی آدمها رو بی رحم و غیر انسان میکنه. تو این وسط قیسر جستی. تونستی خودتو از شر اون تربیت اولیه ...»

خاتون گفت، «بی تربیتی اولیه - آگه از من بپرسی!»

هومان فك ها را کلید کرده بود تا شاه دندان را، که چون منار جنبان نوسان داشت، از حرکت باز دارد و من داشتم، به کمک خاتون، از این فرصت استفاده می کردم.

با خنده به خاتون گفتم، «آره، آره، درست گفتم» - همون بي تربيتي اوليه! اين شانس آورده از شرش خلاص شده - همه نمي تونن. نمونه اش اون مالكي طفلک. ميگه دشمن مارکسيم و کمونيسمه، اما بشين پاي حرفاش - ذهنش از اون چارچوب قالبی يه سانتيمتر اين ور و اون ور نرفته. من اصلاً دارم چيز ديگه اي به هومان ميگم - ميگم اونايي که شعوري دارن و وجداني دارن بايد وارد ميدون بشن وگر نه اونجا فرق اوباشه. حالا اين فقط بهانه مياره و کليشه تحويل ميده.»

هومان، به دليل موقعيت خطير دندان، فقط توانست بگويد، «نه، بهانه نيست، کليشه ام نيست. پرتو [Pareto] ميگه ...»

گفتم، «ا! - برو ولم کن! به نظرم تو هم مته کورس خيال مي کنی به زبان خارجي نميشه گه زيادي خورد! امير راجع به کورس اينو مي گفت، بايد بگم تو رم به ليست اضافه کنه.»

هومان، به حالت نيمه اعتراض نيمه تعجب، گفت، «تو که به حرفاي پرتو اعتقاد داشتی - حالا اصلاً بذار بگم چي مي گفت، اونوقت ...»

ظاهراً دندان مختصري در گوشت لته نشسته بود.

گفتم، «خب بگو بابا - کشتي ما رو.»

«ميگه: در هر سازمان سياسي سه گروه هست - يه اقليت کوچک صميمي و صادق و مؤمن، يه اقليت بزرگتر شارلاتان و در پي منافع شخصي، و يه اکثريت عمدۀ دنباله رو. و معتقدۀ که هميشه بعد از رسيدن به قدرت، گروه دوم گروه اول رو مي بلعه و حذف مي کنه. اکثريتيم که حالش روشنۀ - دنباله رو مي مونه.»

من تظاهر کردم که از حرف هاي هومان ملولم و گفتم، «خيله خب آقا جون، من به پرتو ارادت دارم، معلوم شد تو هم داری - چرا حرفاي ديگه اش يادت رفته؟ مثلاً پرتو ميگه: استدلالاي سياسي براي اينکه مؤثر بيافته بايد اول تبديل به احساس بشه و من فقط مي خوام بگم آدمايي مثل تو قادرن استدلال سياسي را در ديگران - در همون اکثريت دنباله رو - تبديل به احساس بکنن.»

خاتون با ترديد نگاهی به هومان کرد و گفت، «فکر نکنم از اين کارا ازش بر بياد!»

خندۀ من و دخترها بلند شد.

هومان رو به من گفتم، «نه جانم، نه - اون اقليت بزرگتر شارلاتان که فقط ...»

گفتم، «قصه نداری از نقل قول خودت دست ور داری ها؟ باشه - قبول. فقط در نظر داشته باش که اون گفته پرتو اولاً مربوط به زمان قدرت گرفته، به علاوه بر مي گرده به رقابتي سياسي در شرايط عادي و هيچ ارتباطي با شرايط اضطراري نداره، با دوران سرگشتگي و در به دري و جنگ ...»

هومان پرسيد، «کدوم جنگ؟»

خاتون جواب داد، «جنگ با عراق، او ا!»

من گفتم، «نه بابا - مقصودم جنگ با عراق نيست.»

خاتون گفت، «حالا مثلاً.»

هومان سؤال را تکرار کرد: «کدوم جنگ؟»

«جنگ با ملاها آقا جان، جنگ با ملاها. مگه ما با اونا در حال جنگ نيستيم؟ يا لا اقل نبايد باشيم؟ ميگن دو ميليون ايروني از مملکت اومده بيرون...»

هومان، چون هميشه با وسواسي دانشگاهي که براي هر اظهار نظري سند و مدرک طلب مي کرد، رشته سخن را برید: «کي گفته دو ميليون؟»

گفتم، «اگه آمار دقيق ميخواي ندارم - نه ولي در اين که ...»

هومان، بي توجه به حرف هاي من و در پي فکري که در ذهن داشت، ادامه داد: «آمار درست از هيچ چي هيچ کي نداره. مگه معلومه تو جنگ ...؟»

این بار خاتون پرسید، «کدوم جنگ؟ همون با آخوندا؟ من که بیشتر از هر چي نگران وضع جوونام - يعني بچه مدرسه ايا . فقط شرعيات و تعليمات ديني و از اين چيزا به خوردشون ميدن - وا !»  
و هومان در جواب خاتون گفت، «نه، مقصودم جنگ عراقه . اينجور کارا اتفاقاً به ضررشون تموم ميشه - مقصودم بچه هاست . نمونه اش لهستان . يعني نمونه بر عكس . دو سه نسل خواستن همه رو لامذهب بار بيان، نيگا کن چي شده . اين جور کارا اگه با زور و جبر باشه نتيجه اش هميشه معكوسه .»  
بعد در دنباله حرف قبليش، پرسيد، «چند نفر كشته شدن؟ چقدر آواره؟ چند هزار تا زخمي؟» و با دلخوري و ياسي كه نسبت به همگان داشت اضافه كرد: «هيچ كي هيچ چي نمي دونه . يعني دقيق و درستشو نمي دونه.»

«خليه خب - حالا آمارو ول كن، برگرديم به تبعيديا ...»

هومان ظاهراً از نظر دندان خيالش موقتاً راحت بود، چون باز نگذاشت جمله را به آخر برسانم: «اصلاً به كي ميشه گفت تبعيدي؟ همه كه تبعيدي نيستن . اصلاً خود مهاجرت مسئله سر در گميه، پيچيده است - چون خيليا كه از روي عقیده و اصول نيامدن بيرون، از روي احتياج اين كارو كردن، مجبور شدن . تازه يه عده هم كه دائم ميان و ميرن - بعضياشون اينجا مقيم، بعضيا اونجا . يك عده هم كه مشغول معامله و تجارتن - صادرات و واردات دارن، يك عده هم...»

خاتون با تأسف سرش را تكان داد و گفت، «خيلي بد جوري شده . اونايي كه موقت ميان اينجا اصلاً حاضر نيستن حرف بزبن - انگار اينجام مي ترسن - وا! يا انگار اونجا هيچي نمي بينن، والله! از اونورم اونايي كه موندن ايرون با ماها دشمن . اونايي كه اينجان با اونايي كه موندن بدن . خيلي بد جوري شده.»  
به خاتون گفتم، «آره، افتضاحه . اين درست همون چيزيه كه آخوندا مي خوان.» و به هومان اعتراض كردم: «من كي گفتم همه اونايي كه ايرون رو ترك كردن براي اين بوده كه رژيم نسبت به ديگران بي تحمل، يا نسبت به ديگران ظلم ميكنه؟ من همچي حرفي نزدم - چون خوب مي دونم تعداد اين جور آدما انگشت شماره - يعني اونايي كه به اصولي پابندن خيلي كم . اما آخه انصاف بابا! اگه ترك وطن فقط هم به دلايل شخصي باشه، باز قابل قبوله . اگه يه نفر بخواد جون خودشو يا حتي مالشو ...»  
هومان قصد داشت باز ميان حرف بدود، اما من پيشدستي كردم و گفتم، «بين اصلاً تو حساب تاجر و مهاجر و مسافر و سوا كن - خب؟ باز يه دسته تبعيدي مي مونه ، نه؟ يا نه؟ تعدادشون قابل ملاحظه است، مگه نه؟»

هومان به هر دو سؤال جواب مثبت داد و بعد گفت، «آخه گرفتاري اينه كه اين عده هيچ نوع وحدتي با هم ندارن . تبعيديا يه گله ان مركب از موجودات تك تك كه موقعيت هاي غير مشابه برانشون يه سرنوشت مشابه ايجاد كرده . در گذشته خيلي پيش اومده كه شرايط خاص اجتماعي يا اقتصادي يا سياسي امكان زندگي رو در يه مملكت از قشر خاصي از مردم سلب كرده، اما تو اين دوره و در مورد ما هيچ عامل واحدی، هيچ مخرج مشتركی بين جمعی كه كوچ كرده وجود نداره.»  
با عصبانيت گفتم، «لا اقل همه ما در نفرتمون نسبت به آخوندا و حكومت ملايي كه اتفاق نظر داريم آقا جان . اين نفرت، تو حساباي تو هيچ مخرج مشتركی به وجود نمياره؟ دس خوش بابا!»  
هومان آشكارا حرف من مورد تأييدش نبود، يا اگر بود تأييدي مشروط بود، فقط گفت، «هيچ مهاجرتي در گذشته و از ممالك مختلف شبیه مال ما و اين دوره نبوده ...»

«ببخود مبالغه نکن - عين ما حتماً نه، ولي شبیه ما حتماً چرا . كافيه آدم به شعر و نثر قديم - حالا متون تاريخي هيچ - رجوع كنه تا بينه چقدر وصف الحاله . بنابر اين درداي ما قبلاً تجربه شده . يا همون تاريخ ارتجاع مذهبيون در كشورهاي ديگه - مگه در اسپانيا كشيشا نمي خواستن مردمو به هر قيمت شده بيسواد نگه دارن؟ مسئله پيوريتن ها [Puritans] تو انگلستان، يا دوره تفتيش عقايد - همه جاي اروپا - چه ميدونم ساونارول [Savonarole] در ايتاليا، همون راسپوتين تو روسيه، حالا چرا راه دور بریم: زمان مشروطيت شيخ نوري تو ايرون ...»

هومان موافق بود، ولي با نوميدي تکرار کرد: «اما حال ما و اين دوره ...»

با بي حوصلگي گفتم، «به هر حال آقا جان کسي دقيق نميدونه به ديگران و در زمان هاي مختلف چي گذشته - حتي حدس و گمانش هم ممکن نيست. اين رازيه که هر کي تا زنده است با خودش حمل ميکنه بعد هم که مرد با خودش به گور ميبره. چون نميشه بعضي از دردا رو به ديگران حالي کرد، يعني به اونايي که دردمند نيستن - غير ممکنه - يکي از اونا درد بي وطنيه. ولي مال همه اونايي که اين دردو کشيدن، اتفاقاً شبیه بهم ديگه اس. مسئله مهاجرت آلمانيا در دوره فاشيستا من مطمئنم مشابه مال ما بوده.»

هومان با انصاف و تسليم تصديق کرد: «آره - درسته. مال اونا شبیه بوده. اما خب تهرون ...»

خاتون گفت، «راستي شنيدين مي گن جنوب تهرون خيلي شلوغه؟ خيلي چيزا مي گن. مثلاً مي گن تو چند تا مسجد يه دفعه چراغا خاموش شده و وقتي برق دوباره اومده همه در و ديوارا پر از عکس مخالفاي رژيم بوده. حالا نمي دونم راسته يا نه - بعضيا ميگن مال وليعهد، بعضيا ميگن مال خان ...»

هومان پرسيد، «کسي خودش شاهد بوده؟ اين همه اش شايعه اس، مدرکي براش نيست. در اينکه مردم ناراضين حرفي نيست، براي همينم به اين نوع شايعات پر و بال مي دن که يه جور دلخوشي داشته باشن.»

و بعد رو به من گفتم، «اما اون نفرتي که تو ازش حرف زدي کافي نيست.»

«من کي گفتم کافيه؟! اگه تو بذاري آدم تا آخر حرفش بره اونوقت مقصود روشن ميشه. من گفتم اون مي تونه همون مخرج مشترکي باشه که تو ميگي وجود نداره. من يکي حاضر نيستم قبول کنم وجود نداره، چون اگه بکنم بايد اقرار کنم که خميني - مرده يا زنده - برنده مطلقه. و حرفي که مي خواستم بزنم اينه که شرط لازم وجود داره و اگه آدماي معقول دست به کار بشن شرايط کافي رو هم مي تونن ايجاد کنن. اون مقاله اي که مي خوي راجع به شاهنامه بنويسي ...»

هومان پرسيد، «اون مقاله چي؟»

گفتم، «فوق العاده است.»

هومان با تعجب و ذوق نگاهم کرد و اين بار حرفم را قطع نکرد که ادامه بدهم.

«آره - واقعاً خيلي خوبه. بهترين کاريه که تا به حال کردي.»

هومان نرم و مظلوم گفت، «قربانت. تو از اين تعريفاً معمولاً از من نمي کني.»

«چون تو معمولاً از اين کارا نمي کني.»

خاتون، با چشم و ابرو و دماغ و دهن خنديد و بعد با همه اعضا صورت حالت اعتراض به خودش گرفت و گفت، «سر اون مقاله پدر منو در آورده. خطشو هيچ کي نمي تونه بخونه، من بايد همه رو رو نويس کنم - وا!»

هومان اعتراض خاتون را نشنيده گرفت و به من گفتم، «من فقط از اين کارا ازم بر مياد. کاراي ديگه ...» و خنده اي کرد که دندان لکش را باز نا استوار جلوه داد.

گفتم، «چرا بر مياد. بايدم بکني. مايه شم تتگ کردن ما تحت عنايه! اور کشيدن پاشنه گيوه آقا جان! يکي از کارايي که ميشه کرد اينه که بايد به دمکراسي هاي دنيا نشون داد که کاراي مالاها مغاير فرهنگ ماست - يعني همون پيامي که تو مقاله ات هست.»

هومان گفت، «دنيا فقط تو اين فکره که جنگ سوم جهاني پيش نياد يا اقتصادش بچرخه. به علاوه وحشيگري اينارو چون اصلاً نمي فهمه، ازش مي ترسه.»

«نه بابا - مسئله ترس نيست. دنيا ميگه مردم ايران اين رژيم رو خودش خواسته، لابد لياقتش همينه، لابد هنوزم مي خوادش وگر نه - من ميگم بايد حاليشون کرد که سنگسار و دست و گوش برين براي مام وحشيگريه، با مام بيگانه است.»

هومان از جا بلند شد و بي هدف دو بار تا دم در اطاق رفت و برگشت و بالأخره گفتم، «من کم کم بايد برم دنبال کاسبي. شرکت يه تاکسي نو بهم داده، قسطاً سنگين تره، بايد بيشتتر کار کنم.»



هومان، بعد از سپری شدن فرصت مطالعاتی و چند سالی تدریس در مرکز «السنة شرقیه» به رانندگی مشغول شده بود. جایش را در آن مرکز عیال منصور قاپیده بود که نه نیاز مالی هومان را داشت و نه دانش و صلاحیت او را؛ به همین دلیل برای شرق شناسان دکاندار همکار بهتری به شمار می آمد. اما هومان نه هرگز از عیال منصور شکایتی داشت و نه به مستشرقین قدر ناشناس اعتراضی. رانندگی را با تشخص استادان پیشه کرده بود. کمترین خواری و خفتی در شغل جدیدش نمی دید. از گفتگوهایی که با مشتریان داشت با همان هیجانی حرف می زد که از مباحثی که در گذشته با شاگردانش مطرح کرده بود. اگر کسی انعامی چاق به او می داد، ذوق می کرد و ممنون می شد. در مورد ساعات کار هم استادانه کم حواس و بی نظم بود.

خاتون سری تکان داد و گفت، «چقدرم بیشتر کار می کنی! قرار بود شیش سر کار باشی، حالا نه!»  
هومان پرسید، «راستی ساعت چنده؟»

گفتم، «ا - خاتون که گفت - نزدیک نه. دیرت شده، پا شو برو.»

هومان گفت، «نه - برای سیگارم پرسیدم. آخه حالا مدتیته سر ساعت می کشم که یه خورده کمترش کنم.» بعد دوباره بی هدف و بلا تکلیف سر صندلی دورتر نشست و به من گفت، «تو هنوز ماجرای ویزای امریکاتو تعریف نکردی.»

انقلاب بر همه ما تأثیر گذاشته بود و هر کدام را به گونه ای دگرگون کرده بود - من را کم تحمل تر و بدقلق تر کرده بود؛ هومان را وراج تر و منفی باف تر. اما از بین ما سه، تغییرات خاتون از همه چشم گیرتر بود. کدبانو و مدیر شده بود، خیاط و نان آور، ندیم و اندرز گو، قد و قدامه. تقریباً هر هفت روز هفته را یا کار می کرد یا کار آموزی. از روزی که پست دانشگاهی هومان دیگر تمدید نشد، خاتون هم زن اندرون بود و هم مرد بیرون.

با این حال از نظر صوری و جسمی گویی زمان بر او نگذشته بود: بدنش باریک و بی چربی، انگار دختری است جوان؛ شکمش مثل آهو چسبیده به پشت، گویی هرگز به آبستنی بر نیامده است؛ استخوان بندیش ظریف، چون نو بالگی که هنوز کامل استخوان نترکانده است؛ دندان هایش خرد و سوار بر هم، مثل اینکه هنوز شیرینی است. موهای فر فری و کوتاهش، اسباب صورت ریز نقشش، فرزی و چابکی حرکاتش همه جوانه جوانی در خود داشت.

از همین رو وقتی پند می داد یا غمخواری می کرد، چندان جدي تلقی نمی شد.

روزی در یکی از فروشگاه های بزرگ، خاتون زنی را به من نشان داد و گفت، «آخ! اینو می بینی؟ یه وقتی خیلی پولدار بوده، حالا طفلک یه پاپاسی نداره. میگن حیوونی زده به سرش، تو خیابونا راه میفته با خودش حرف می زنه. بیچاره!»

انعکاس دلسوزی بر چهره خاتون حالت بغض کودکانه داشت.

خانم از رو به رو به طرف ما می آمد. از راه رفتنش پیدا بود ایرانی است: سنگین راه می رفت و آگاه به وزنش. ولی جز آن چیزی که او را از دیگران مشخص کند در او نبود. کت و دامنی پوشیده بود مناسب فصل، کیسه خریدی به دست داشت مثل همه، و چون دیگر خریداران کود میوه ها و سبزی های عرضه شده در دوطرف فروشگاه را واری می کرد - کمی کندتر از دیگران، شاید به این دلیل که برای خرید بیش از دیگران وقت داشت یا حوصله یا وسواس.

وقتی به چند قدمی ما رسید، خاتون با عجله به طرفش رفت و سلام کرد. زن جواب گفت ولی پیدا بود که صاحب سلام را نمی شناسد.

خاتون بي آنکه کوششي براي معرفي خودش به عمل آورد و بدون مقدمه چيني گفت، «فدای سرتون خانم، غصه مال دنيا رو نخورين. منم والله قبل از انقلاب ميليونر بودم. اما هر چي اموال منقول و معقول و مذکور و مفعول - مثلاً - داشتم، اين بي شرفا ازم گرفتن. فدای سرتون. سایه تون کم نشه.» و بعد با همان شتابي که به سمت خانم رفته بود به طرف من برگشت. ميليونر سابق را در حال دورخيز براي سؤالي بر جا گذاشت و مرا در حيرتي که در آغاز به آن فرو رفته بودم باز يافت. بازويم را گرفت و به پشت پشخوان لښيات فروشي کشاند و با صدابي آهسته توضيح داد: «ديگه بيشتتر از اين ترسيدم دلداريش بدم.»

پرسيدم، «ترسيدی؟ ديگه چرا ترسيدی؟»

«اگه ازم مي پرسيد چه جوري ميليونر بودي - مثلاً - چي مي گفتم؟ وا! من چميدونم آدم چه جوري ميليونره - والله.»

## میلیونرهای واقعی

میلیونرهای واقعی را من در جنوب فرانسه دیدم و جای خاتون را هم خالی نکردم.

به جنوب فرانسه به شوق دیدار ویکتوریا رفتم. رد او را پس از اعدام محسن گم کرده بودم، ولی یادش را در تمام مراحل همراه داشتم. تا روزی، کاملاً بر حسب تصادف و به کلی غیر منتظره، سراغ او را در «کان» یافتم و بی درنگ به سویش پر کشیدم.

شادیم از یافتن دوباره ویکتوریا در کلام نمی گنجید: یا دستش را در دست و سرم را بر سینه اش می فشردم یا با نگاه و با لبخند نوازشش می کردم. تشخیص دست نخورده از هجوم مصادره و سانسور و گمرک ملایان از مرز گذشته بود. همچنان گردنش افراشته بود و لبش به تبسم دوستی شکفته و غمش آنچنان در سینه پنهان که کمترین خطی از آن بر چهره اش پیدا نبود.

پیوند من با ویکتوریا - با اینکه عمر آشنائیمان دراز نبود - پیوند دوستی حاصل یک عمر می نمود. تمام مراحل تعارفات و تکلفات دیدارهای اولیه، در دورانی که از هم جدا مانده بودیم - گویی با توافقی دو جانبه - طی شده بود و صمیمیتی ناب و زلال در پی گذاشته بود که دیگر از بُعد مکان و گذر زمان گزندی نمی دید. این ره صد ساله را من فقط با ویکتوریا یکشنبه پیموده ام.

تنها حضور گوارای او در جنوب فرانسه تحمل شب نشینی ناگوار دیگر هموطنان را ممکن ساخت. در حقیقت من به این مهمانی به خاطر وجود او رفتم و به عنوان طفیلی.

ضیافت در «نیس» بود. شنیده بودم که بسیاری از باربستگان زمان شاه فقید در آن شهر بار سفر گشوده اند و به زندگی مشغولند. با اینکه من با دولتیاران گذشته نا آشنا بودم، نوع کینه دیگر هموطنان را هم نسبت به آنها نمی فهمیدم. چون این ابراز خشم متوجه خطاهایی که منجر به استقرار حکومت ملایی شده بود، نبود و فقط نظر به مال و منال داشت و در این زمینه بیش از آنچه نمایشگر پاکدستی و بی نیازی خشم گیرندگان باشد نشان دهنده حسرت و حسادتشان بود. به گوش من در طنین جملات پر حرارتی چون: «بعله همه دزد بودند! همه متمتع شدند!» زنگ حقارتی بلند بود که آهنگ انتقاد را می پوشاند. آنچه من در حرکات عصبی سر و دست و بالا و پایین رفتن لحن صدای معترضین می خواندم در واقع این بود که: «چرا من دزدی نکرده ام. چرا من متمتع نشده ام.» شعار گونه بودن این کلی بافی ها هم ملولم می کرد، خصوصاً که این نوع اظهار نظرها قبول عام داشت و همه به تصدیق یا تکرار آنها راضی بودند.

پافشاری من برای آنکه ویکتوریا بدون من به مهمانی برود ابدأ از سر قهر نبود و به هر حال بی ثمر ماند.

مع هذا گفتم، «باور کن اصلاً حوصله آشنایی های تازه رو ندارم.»

ویکتوریا گفت، «خب منم نمی رم. بدون تو محاله برم.»

گفتم، «آخه چرا؟»

گفت، «مگه خیال می کنی من حوصله دارم؟ من جایی نمی رم - اما ایرونیایی اینجا همه قر و قاطی تو هم

میلولن، پشت سر من صفحه گذاشتن که افاده می فروشم. ولی نه والله به جان تو. فکر می کنم برم بگم چن

منه. امشیم گفتم آگه تو باشی - وگر نه، نه.»

گفتم، «آخه من کسی رو نمی شناسم.»

ویکتوریا گفت، «پاشو بریم بابا. منم بیشترشونو نمی شناسم. صاحب خونه هم آدم خوبیه.»

صاحب خانه مهندسی بود ایرانی که همسری بلژیکی داشت و آپارتمانی مجلل. میزبانان ما را از سرسرای آینه پوش و تالار مرمرین خانه گذراندند و به طرف ایوان وسیعی بردند که میزها و صندلی ها تتگ هم در آن چیده شده بود و، به هنگام غروب و زمان ورود ما، هنوز حرارت روز را بر سنگ کف و سیمان بدنه و نرده های مشبك آهني حفظ کرده بود.

هوا تب دار و سنگین بود و دل کندن از خنکاي درون و خطر کردن به میان دم پر نم بیرون دشوار - ولي صاحب خانه ها چنین خواسته بودند.

از پشت شیشه پنجره اي که به ایوان باز می شد نگاهی از سر بي اعتمادي به محل پذیرايي انداختم. تنها مهمان دیگری که قبل از ما رسیده بود در کنار یکی از میزهاي بالکن مستقر شده بود. صورت گوستالود، بزک نارنجی، چشم های سه گوش و دهان از گوش تا گوش بازش او را عین کدوي تتبلي کرده بود که مسیحیان در «یاد روز اولیا» با دو سوراخ مثلثي ويك حفره هلالی، دو چشم و يك دهان بر آن رسم می کنند و درونش را شمع آجین.

می خواستم در باره این «هالوئین» [Halloween] خارج از فصل از ویکتوریا اطلاعاتی کسب کنم، ولي کدوي تتبل فرصت نداد: از پشت میز پر سر و صدا برخاست و هیكلی عظیم را نمایان ساخت و با ابراز هیجاناتي جیغ آلود گفت، ««قربونت برم ویکتور جان» و به ماچ و بوسه پرداخت و پرسش من در گلو ماند.

ویکتوریا کدوي تتبل را معرفی کرد: «خانم صدیقه خانم» و بعد از من پرسید، «چیزی داشتی می گفتی؟ نشنیدم.»

گفتم، «نه، چیز مهمی نبود.»

در واقع بعد از مراسم معارفه نیازی هم به سؤال نبود - چون خانواده صدیقه خانم را می شناختم که از تبار صدر اعظم کوکی بود.

دست صدیقه خانم را، که از آستین بلند لباس ابریشمینش به طرفم دراز شده بود، تکان دادم و زیر فشار گرما و هیبت مهمان روي نزدیکترین صندلي وا رفتم.

صدیقه خانم با چشم های سه گوش شلوار کتانی و بلوز نخي مرا معاینه کرد و بعد صورت از آفتاب تفته و از عرق برافش را به طرف ویکتوریا گرداند و پرسید، «ایشون کی باشن؟»

مهمانان دیگر از راه رسیدند و در هیاهوي ورود آنها من نفهمیدم ویکتور چگونه حضور مرا در آنجا توجیه کرد.

دو بانوي مو بوري که وارد شدند چنان بي رنگ بودند که آشکارا نه فقط آن تابستان بلکه در هیچ فصلي از زندگی خورشید بر پوستشان نتابیده بود. این بی رنگی به دو دلیل تشدید شده بود: اول پوشش آنها که از کفش و کیف تا دستکش و پیراهنشان اطلس سفید بود؛ و دوم همجواری با دو مرد تیره پوست که از سر تا قدمشان قهوه اي می زد.

به نوبت دست پیه مانند و دنبه گون آن دو خانم برای لحظه اي در دست من رها شد و بر چیده شد و سر آن دو آقا در مقابل من خم و راست.

وقتی صدیقه خانم با همان جیغ هایی که به استقبال ویکتوریا رفته بود، به پیشباز این دو جفت آمد و همراه «قربونت برم»ها اسم آنها هم برده شد، متوجه شدم که شهرت زیبایی افسانه اي خانم ها را، که خواهر بودند، و ثروت بیکران آقایان را، که برادر، در ایران شنیده بودم.

بانوان از زبندگی دوران جواني جز سفیدی رو و تیرگی ریشه های مو چیز دیگری با خود نداشتند؛ و آقایان به رغم ثروت گذشته و حال بیشتر به مستخدمین بنگلادشی شبیه بودند که تعدادشان در سال های قبل از انقلاب رو به ازدیاد بود.

هنوز خوش و بش خواهرانی که همسر برادران بودند با صدیقه خانم به راه بود که بقیه مدعوین هم تك تك و جفت جفت رسیدند:

دو خانم با توضیحاتی در باره غیبت شوهرانشان با هم وارد شدند. یکی پیراهنی گشاد در بر داشت با دکولته ای عمیق در پشت و مارکی معروف در جلو و دماغی عمل کرده، که چون گل کاغذی نوک تیز و بی پره بود؛ و دومی لباسی پوشیده بود با تمام الوان تند و درخشان طوطیان استوایی، که سفیدی کبوترانه خواهران را جبران می کرد.

در پی این دو، زوجی از در آمد: خانم با مویی چون شوق سیاه و آقا با زلفی چون پشمک سفید، که آدمی را بیش از آنکه به تجسم ابلق زمانه وادارد به یاد علامت تجاری ویسکی «بلك اند وایت» می انداخت. و پشت آنها، جفتی دیگر: کدبانو لهجه ای کرمانی داشت با ناز و کرشمه ای شهرستانی؛ و کدخدا لهجه ای خراسانی همراه با چشم چرانی تهرانی.

و بعد زنی لوس و لیموس که سر تا پایش لثه و منخرین بود و این همه گوشت و استخوان چنان نظر بیننده را جذب می کرد که فرصت نیم نگاهی هم برای شوهر لوس و لیموس باقی نمی گذاشت. و بالأخره مردی تگ و زهوار در رفته به جمع پیوست که گشادی البسه اش او را شبیه به مترسکی می کرد که بر تنش کت و شلوار گران قیمت کرده باشند.

وجه شبه بین این افراد زیاد بود: فقط بینی گل کاغذی عمل نشده بود، همه دماغ ها به خود تیغ جراح دیده بود؛ فقط گیسوی همسران «برادران» رنگ عوض نکرده بود، زلف دیگران هم زیر دست سلمانی لون به لون شده بود؛ فقط صدیقه خانم لباسش از ابریشم خالص نبود، پوشش همگان از دیبای پخته بود؛ فقط کت و شلوار مترسک گرانبها نبود، از آن دیگران هم فاخر بود. کمتر گوشی بی گوشوار، کمتر گردنی بی سینه ریز، کمتر مچی بی دستبند، و کمتر انگشتی بی انگشتی بود. و آخرین وجه اشتراک این جمع، بیگانگی همه آنها با من بود و رفتار هر يك - به سبک و روال خود - تکرار سؤال بی ابهام صدیقه خانم: «ایشون کی باشن؟»

«برادران» در گوشی از آقای میزبان جو یا شدند و او هم آنها را به ویکتوریا حواله داد. «طوطک» يك لحظه با گردن کج به من چشم دوخت و بعد گفت، «شادی» - که نفهمیدم نامش است یا اظهار لطفی رسمی. «مترسک» اصلاً مرا ندید و «گل کاغذی» حتی نگاهم نکرد. «خانم کرمانی» با کش دادن مچ مچ و پچ پچ هایی که به جای سلام و تعارف با همه به کار می برد، به خود فرصت سبک سنگین کردن مرا داد و چون به نتیجه ای نرسید به مچ مچ و پچ پچ با بقیه پرداخت. «آقای خراسانی» با چند سؤال از سر فضولی و هرزگی وارد میدان شد و به دلیل جواب های خشک و کوتاه من و نگاه های خشمگین و دراز خانم کرمانی از گود به در رفت. «لوس و لیموس» به زبان آلمانی - که به گوش من آهنگ ترکی داشت - شوهرش را - که پشت سنگر لثه و منخرین مخفی بود - از بابت حضور من مؤاخذه کرد، ولی از خود من چیزی نپرسید.

این واکنش ها به محض ورود بود و زود فروکش کرد و وجود غریبه بی نام به فراموشی سپرده شد. تمام شب با ویکتوریا از راه دور گفتگو داشتم که با اشارات سر و چشم و لب و ابرو بیان شد، و یکبار با خانم «ابلق» از نزدیک و برای چند دقیقه، که او زبان بود و من گوش.

گفتگوهای سبک مهمانان بیش از وزن گوه های گرانشان بر بار شرجی هوا می افزود. صدیقه خانم لطیفه پی لطیفه می گفت، که بعضی رکیک بود و بعضی قدیمی و احتمالاً همه برای جمع تکراری. معهذا او می گفت و دیگران طلب می کردند.

«جوك ترياكيه رو بگو صديق، ترو خدا ...»

«نه، صديق دزدي بانك! دزدي بانك با تاكسي! بچه ها گوش كنين ...»

«مرضيه بشو صديق جون. من بميرم يه دغه مرضيه بشو.»

صدیقه خانم مرضیه می شد، همه غش می کردند؛ جوك های تریاکي ها و رشتي ها را تعریف می کرد، همه ریشه می رفتند؛ و لا به لای آنها خود را تگ زبانی می کرد و نقطه اوج لطیفه ای را، که برای جمع

از دیگر داستان ها هم آشناتر بود، تکرار می کرد: «حالا بذا رو نوس نوست اسکی کنم!»، و همه بی قرار می شدند.

بعد از هر شوخی صدیقه خانم مردها باز در کپه های دو نفره و سه نفره با هم به نجوا صحبت می کردند، و زنها داد و ستد حرفی را از این سر مهتابی به آن سر مهتابی از سر می گرفتند.

صدای گل کاغذی بلند بود که از مهمانی های گذشته اش می گفت: «... همه آوازه خونا میومدن. هاید و مهستی که اول همه ... پول نمی دادما! اما خب اسمش بود که پول نمی دم. کادو می دادم: فریزر، کولر، کیف و کفش لانون Lanvin...»

لوس و لیموس آخرین اخبار را به اطلاع رساند: «راستی هاید چه شوهری کرده - عالی. گرین کارتم گرفته.» فارسی اش هم آهنگ ترکی داشت و هم آلمانی.

یکی از کبوتران دنباله ای خبر را تصحیح کرد: «نه جونم، پاسپورت امریکایی داره.»

لوس و لیموس دنباله را گرفت: «دیگه بهتر. شوهره حدود سی سالشه و چه ویولونی میزنه! چند وقت دیگه قراره بیاد اینجا - هاید رو میگم.»

طوطک پرسید، «کنسرت میده؟»

جواب از کبوتر دوم رسید: «فکر نکنم. منزل چی چی اینا وارد میشه، باید از اونا پرسید.»

گل کاغذی، به دنبال شرح وقایع مهم، گفت، «مگه مهستی بد شوهری کرده؟ یه ایمبل [immeuble] کامل تو کالیفرنیا داره که خدا میلیون دلار میارزه.»

لوس و لیموس، که از دیگران پر حرف تر بود، صحبت را از روایت اخبار به خاطرات دور بر گرداند.

شوهرش را، که پشت صندلی من و در آستانه تالار با یکی دیگر از آقایان با صدایی آهسته و خفه در باره

نوسانات بورس و بازار ارز و صادرات شلوار جین و واردات لیموی عمانی تبادل نظر می کرد، نشان داد

و گفت، «ایشون آلمان بود، آمده بود تهران که عروسی کنیم منم بیره آلمان ... چه زود گذشت - الان سی و

سه ساله - انگار دیروز بود، نج ... خلاصه عروسی ام که دیگه محشر: عروسی پسر فلان چی با دختر

چیزگر. بعله دیگه هفت شبان و هفت روز!» و لثه و منخرین را با خنده بیشتر عرضه کرد. «شاه داماد منو

برد گردش. از امیریه تا سه راه امین حضور دست به گردن من راه رفت و با صدای محزون خوند: بهار

بود و تو بودی و ... بعدش هم بهار رفت و تو رفتی و ... تا بالآخره من گفتم: بله بله، نفهمیدم! بهار بود و

تو رفتی و اینا یعنی چی؟ مگه حرفای عاشقانه بلد نیستی؟» و باز خنده و فک و حفره های بینی.

از شنیدن معاشقات بعدی محروم ماندم، چون خانم ابلق در اینجا به میز جلو من تکیه داد و از من پرسید،

«شما نیستی یا کان؟»

گفتم، «هیچ کدوم - پارسم.»

گفت، «ا - پاریس!»

و بعد راحت تر بر گوشه میز من نشست و ادامه داد: «من گفتم شما رو هیچ جا ندیدم. با کیا اینجا

آشنائین؟»

«با هیچ کس، جز ویکتوریا.»

خانم ابلق نفسی از روی رضایت کشید و گفت، «مرده شور همه شونو بیره. از ده تا مهمونی ما رو تو

یکدونه اش خبر نمیکنی. صدیقو همه جا میگی، چون دلفکی میکنه. پول مول دیگه تو بساطش نیست اما،»

سرش را پائین تر آورد و آهسته تر گفت، «قمارای گنده گنده،» و بعد بقیه حاضرین را با تکان دست نشان

داد و اضافه کرد: «اینای دیگه رو می بینین؟ همه اونوقتا دست به سینه ما بودن! همه اش تعظیم و تملق!

چون همونطور که گذر پوست به دباغ خونه است گذر اینام به دفتر شوهر من بود دیگه. ولی حالا به زور،

از سر سیری آگه به آدم سالی ماهی یه تلفن بزنی. هفته دیگه یه عروسی دارن، آگه ما رو گفتن! حالا

می بینیم. وقتی که شوهرم ...» بعد حرفش را قطع کرد و پرسید، «شوهر منو که می شناسین؟»

«نخیر - خدمتشون ارادت ندارم.» با خجلت جواب منفي دادم، چون سؤال با اطمینان گرفتن پاسخي مثبت طرح شده بود.

خانم ابلق با ناباوري لحظه اي با گوشواره زمردی که درخشش سبز تیره اش چشم افعي را کور مي کرد، ور رفت و منصب شوهرش را در اطاق بازرگاني ذکر کرد که اهميتش از نظر من مبهم ماند.

پرسیدم، «پست مهمي بود؟»  
با ترحم نگاهم کرد و از روي ميز بلند شد و گفت، «آره جونم - خيلي مهم بود.» و ديگر هم با من هم کلام نشد.

باز صدای لوس و ليموس بلند بود که اين بار از بزن و بکوب در آپارتمان نيس اش مي گفت، با آنکه زندگي اصليش در آلمان و ايران بود:

«محشر بود ... تا ساعت سه صبح همسايه پايين هي تلفن زد که سر و صدا رو کم کنين - بهش گفتيم برو بمير! تا ديگه نزديکاي چهار با پيژامه آمد بالا به التماس و گريه. گفتم: تا چشمت کور - ما مهماني داريم! اما ديگه مرتيکه پدر سوخته با آمدنش بساطمونو بهم زد ديگه. تازه دو قورت و نيمش ام باقي بود. گفت: اگه دفعه بعد مهماني داشتين از قبل بگين من برم هتل ... امسال الحمدالله ديگه نيستش - مته اينکه آپارتمانشو فروخته و رفته جاي ديگه.»

خانم کرمانی در طول شب به ادامه مچ مچ و پچ پچ و نگاه زیر چشمي به من و چشم غره به شوهر قناعت کرد، فقط هر گاه اسم کسی به میان آمد با همان لهجه خوش گفت، «آخي - چه آدم خوبيه والله.»  
خانم و آقای ميزبان را تقريباً ندیدم - جز در زمانی که مهمانان را براي صرف شام به داخل خانه دعوت کردند.

در تالار نوار خوانندگان سرشناس ايراني به راه بود و بر يك ميز آلبالو پلو و چلو خورش قيمه بادمجان و کوكوي سبزي و دلمه برگ مو و سالاد کاهو را چيده بودندو بر ميز ديگر بستني و توت فرنگي و طالبي و هندوانه را. تا قبل از شام آنقدر پسته خندان و بادام هندي و ماست و خيار و کاناپه هاي خاويار و گوشت سرد دور گردانده شده بود که من فکر مي کردم ديگر کسی اشتهايي به خوردن غذا ندارد، ولي اشتباه مي کردم: بيشتريين رابطه اين افراد با مملکتشان از طريق به به گفتن به آن غذاها بود و چه چه شنيدن از آن نوارها. در تمام طول شب حتي يکبار اسم ايران بر زبان کسی جاري نشد - فقط گاهي اشاراتي از قبيل: «بهترين دوره بود به خدا»، يا «مي ريم پس مي گيريم».

نه مي دانستم از چه دوره اي حرف مي زنند و نه روشن بود چه چيز را مي خواهند پس بگيرند. و من در فکر کساني بودم که، بي آنکه از «دزدي» و «تمتع» مرفهان برآشفته باشند و بي آنکه گذشته ها را بهترين بدانند، با بي تابي مي خواستند بازگردند و آشکار بود که مي خواهند سرزمين آباء و اجدادي خود را پس بگيرند.

در آن زمان هم، مثل همه زمان ها، از اين ايرانيان ناشناس فراوان بود.

## ایرانیان ناشناس

در واقع نمی شناختمش. فقط عکسی از او دیده بودم در کنار چند نفر دیگر که با دوربینی ارزان بها گرفته شده بود و در اطای کوچک و شلوغ زشتی چهره اش مهر و نوازش مادرانه می طلبد، چون به بی شکلی نوزادی نارس می مانست. حتی در آن عکس دسته جمعی تار و تکان خورده هم پیدا بود که بدنش ورزیده و قوی است.

تمام اطلاعاتم در باره او همین بود و اینکه داوطلبانه از طرف گروه سیاسی ما به ایران رفته بود - به قصد فعالیت - و به دست آوندها افتاده بود، با سرنوشتی دردناک.

می خواستم بیشتر در باره اش بدانم - ولی هیچ کس چیزی از او نمی دانست، یا حاضر نبود با من در میان بگذارد. به هر حال از همه هم امکان سؤال نبود.

از نیرومند توضیح خواستم. به محض آنکه اسم جوان را بردم پوست دو تیغه اش بر افروخته شد و چشم هایش تمام قاب عینک را پر کرد و با شتاب گفت، «این قضیه تاپ سیکرت [Top Secret] اس، حرفشانی نمی شد زد. تیمسار گفتس هُپ هُپ!» و دو بار دستش را بر دهان زد.

گفتم، «من به تیمسار کاری ندارم. شما همه جا می شنین می گین که ما هزار تا حوزه مخفی تو ایرون داریم - وقتی این جوون بی گناه رو از اینجا روونه می کردین، مگه با بقیه در تماس نداشتینش؟ هیچ کس نبود بهش پناه بده؟ قابمش کنه؟»

نیرومند سراسیمه گفت، «در همیناس که نمی شد مطرح کرد.» بعد صدا را ارغنده کرد: «ها داریم! هزار تا! شایدم بیشتر!»

صدای من هم بی اختیار بلند شد: «ای آقا! این پرت و پلاها رو به من نگین دیگه - تو کت من که نمی ره. اگه مشاور شما برای کارای داخل ذوالفنون تکلیم کار روشنه.»

نیرومند مذبحانه خنده ای کرد و گفت، «ذوالفنون بچه خوبی اس - فقط یه هوا حواس پرت اس ...» گفتم، «من برای این حرفا نیامدم اینجا - میگن اون جوانو شکنجه کرده ان، شل و پت کنج زندان داره می پوسه. راسته؟»

نیرومند باز بی تاب شد و با هاف و پاف همیشگی از پشت میز بلند شد و گفت، «نه، نمی شد حرفشو زد. به ما مربوط اس ا شاخه نظامی.»

من کیفم را برداشتم که راه بیفتم. نیرومند با لبخندی بره وار و ملایمتی نا بهنگام پرسید، «قانع شدی؟ تو که مسائل حالیت اس.»

وقتی در انتظار رسیدن بابک بودم، به سرنوشت «نوزاد نارس» فکر می کردم و به برادر هم مسلک دیگرمان، که از او هم مدت ها بود که خبری نبود و احتمال داشت به عاقبتی نظیر عاقبت «نوزاد» دچار شده باشد و به تمام کسان ندیده و شناخته ای که در قیام تیرماه شرکت داشتند و به جوخه های اعدام سپرده شدند.

این ناشناسان همیشه با من بودند - آن شب بیش از همیشه، چون بابک هم داوطلب رفتن به ایران شده بود. ذهن من پریشان بود و جز بد فرجامی تصویری بر نمی تافت.

غریزه که سد دلآوری آدمی نیست، چگونه است که وقتی آشنایی دلیری می کند، زنگ خطر را به صدا در می آورد؟ خرد که نقشی در شجاعت فردی ندارد، چرا در بی باکی دوست بر صحنه جلوه می فرود؟



انسانی که خود به رغم تدبیر بی‌گدار به آب می‌زند، از چه رو تمام تدابیر را به کار می‌گیرد که عزیزی جز آن کند؟

با اینکه در درون من غریزه نهیب می‌زد، خرد ندا می‌داد، تدبیر بانگ بر می‌داشت نمی‌خواستم ارادهٔ بابک را در رفتن سست کنم، نمی‌خواستم تردیدهایم را به او سرایت دهم، نمی‌خواستم ...

بابک رسید. گویی برای اولین بار بود که جوانی اش را می‌دیدم، چون همیشه رفتاری پیرانه داشت. آن شب حرف زدن تک‌زبانی اش برایم نشانه‌ای از کودکی بود - با اینکه در گذشته آن را مغایر و قارش وانمود می‌کردم و سر به سرش می‌گذاشتم. پوستش آن شب بیش از اقتضای سنش شاداب می‌نمود و گونه‌هایش دخترانه گل انداخته بود - با اینکه صورتش دو روزی بود تیغ ندیده بود و سایه ریش برآزنده اش نبود.

گفتم، «ریشتو چرا نزدی پسر؟ صاحب محاسن شدی؟ می‌خواهی در لباس مبدل حزب الهی ظاهر بشی؟!» لب را به خنده باز کرد.

گفتم، «وقتی می‌خندی عین گربهٔ چشایر میشی. قصهٔ آلیس در سرزمین عجایب رو خوندی؟ آگه خوندی باید بخونی.»

خنده اش گسترده تر شد و صورتش گربه وارتر.

باز می‌خواستم حرف بزوم، آسمان و ریسمان ببافم، چرند و پرند بگویم، از هر دری صحبت کنم جز از سفرش که سواي «مسئولین» فقط من از آن با خبر بودم. دیدار آن شب به قصد خداحافظی بود. می‌خواستم شب را دراز کنم و هر خط صورت بابک را به خاطر بسپارم: عازم سفری بود که من در آن بازگشتی نمی‌دیدم.

بابک گفت، «ریشو گذاشتم بلند شه که تو تهرون کمتر به چشم بخورم.»

کوشش داشتم - با نیرویی که از ظرفیتم خارج بود - تا مسائل را به طنز و شوخی برگزار کنم. گفتم، «به هر حال حرف ژنرال پتون [Patton] یادت باشه: کسی که برای کشورش بمیره البته قهرمانه، ولی قهرمانتر کسی که برآش بجنگه و زنده بمونه. بنابراین بالا غیرتاً بی‌کله خری ...»

بابک باز خندید و گفت، «آره - فعلاً که همهٔ این حرفا منتفیه.»

آنچنان در دل و سرم آشوب بود که از حرف بابک جز آهنگی منفی چیزی بر ذهنم ننشست. کلمهٔ «منتفی» به گوشم شوم بود.

«منتفی؟ چی منتفیه؟»

بابک گفت، «کار این نیرومند اصلاً حساب و کتاب نداره بابا. داستان فریب‌رزو که می‌دونی؟»

با بی‌حواسی گفتم، «نه.» فقط داستان پاره پاره و دردناک «نوزاد» در سرم بود.

گفت، «ا - خلیلی عجیبه! خبر نداری که اونم رفت و برگشت؟»

نهیب و ندا و بانگ يك لحظه افت کرد و مشتاق شنیدن گفتم، «نه، خبر نداشتم. رفت و برگشت؟ صحیح و سلامت؟ داستان چی بود؟»

اگر در احوالاتی دیگر بودم می‌گفتم: «تو هم نباید خبر داشته باشی. شماها چقد دهن لقین! مگه حالیتون نیست که این جور کارا دهن قرص می‌خواد؟»

بابک گفت، «رفت پاکستان. از اونجا قرار شد چند بلوچ پاکستانی از مرز ردش کنن - البته به طور قاچاق - و ببرنش به طرف بلوچستان خودمون. طبق طرح نیرومند فریب‌رز باید لباس بلوچی می‌پوشید. خیلی جالبه، واقعاً جالبه - فریب‌رز با اون رنگ و رخسار باز و سبیل حنایی در نقش بلوچ آفتاب سوختهٔ سبیل سیاه!»

تجربهٔ داخل و خارج شدن فریب‌رز برایم جالب بود و برای شنیدن آن بخش از ماجرا شتاب داشتم. فقط گفتم، «خیلی مضحکه. خب؟ بعدش؟»

بابك، بي خبر از ناشکيبايي من، گفتم، «فريبرزو مجسم کن: دستار به سرش، يكدونه از اون تتبوناي گشاد ايلخاني هم به پاش، عينك آفتابي دوره طلايي هم به چشمش - آخه اون که بي عينك آفتابي جايي نميره، چشماي زردش تاب نور نداره. خلاصه يه مخلوطي از پيتر سلرز در پارتي و بهروز وثوقي تو فيلم بلوچ!»

خنده رازود تحويل دادم که بابك به اصل ماجرا بيردازد.

«خود فريبرز مي گفتم: تا رسيديم جلو خان بلوچ، بهم گفتم - اي چه قيافه اي؟ چرا بند شلوار تو فکل كردي؟ - خود اونا که ديدي، بند درازو ول مي کنن روي شلوار، ولي فريبرز اونو مثل روبان دخترا گل کرده بود روي کمرش. فريبرزم به جناب بلوچ گفته: آخه اين بند سه متره، چطوري آويزون ولش کنم؟ مي گيره زير پام مي خورم زمين!»

تجسم منظره حقيقتاً خنده دار بود و در شرايطي ديگر حتماً بيشتري به آن مي خنديدم.  
«خب؟ اونوقت؟»

بابك گفتم، «فريبرز مي گفتم تو شهر كويته - لا اقل در محل اقامت فريبرز - تنه يه درخت توالتشون بوده. بايد از يه نردبون مي رفتن بالا، لاي شاخ و برگ ...»  
گفتم، «ا - بابك! اينارو بذار بعد.»

بابك عادت داشت که من از پرداختن او به جزئيات خرده بگيرم. باز گربه وار خنديد و ساکت ماند.

من با بي صبري پرسيدم، «چطوري رفته تو و اومده بيرون؟»

بابك گفتم، «اصلاً نرفته تو. از همون جا برگشته. ديده قضيه خيلي مسخره اس. ظاهراً بلوچ هاي راهنما هم نابلد بودن و هم در خود پاكستان تحت تعقيب.»

باز تمام نداها و نواها در درون من برخاست و سيگار كشيدنم تندتر شد.

بابك گفتم، «قضيه من از مال فريبرزم مسخره تره. اين نيرومند بازي در آورده. عجيبه ها! قول داده بود امروز راجع به همه کارايي که بايد در داخل بشه با هم حرف بزويم و کارو فيصله بديم که من آخر هفته راه بيفتم. رفتم پيشش، اول گفتم که يه مترجم مطمئن براي زبان عربي مي خواد. گفتم تو تهرون فراوون پيدا مي شه. بعد مقداري در منقبت ذوالفنون بي شعور گفتم و اون قابيل ابله - انگار يکي شرلوك هلمزه و اون يکي دکتر واتسون! و بالأخره رسيد به اينکه چند نفر مورد اعتماد پيدا کرده که ميرن و ميان - مخصوصاً از يکيشون خيلي مطمئن بود چون اين آقا ايليائيه. من بهش گفتم که با قابيل و ذوالفنون که اصلاً کاري ندارم، چون هر دو امتحانشون رو دادن و بارها ثابت کردن که بي بضاعتن و چشم هم از اشرار ايليائي آب نمي خوره - حالا برنامه سفر من چيه؟ يه طرح نشونم داد که همه چي بود جز طرح.»  
پرسيدم، «همراهه؟»

بابك گفتم، «نه بابا - يه ورقه کاغذ بود روش نوشته بودن: ۱. آشنايي، ۲. شناسايي، ۳. چراغ زدن، ۴.

معرفي، ۵. تشکيل حوزه! گفتم آقا اينکه نشد که - من که قرار نيست برم اونجا مونوپولي بازي کنم! هر هر

زد زير خنده و گفتم اصلاً تيمسار گفته بايد کساني رو دنبال اين کار فرستاد که اينجا به درد کاري نخورن - و ظاهراً بنده اينجا به درد مي خورم. واقعاً عصباني شدم - پرسيدم: به درد چي؟ گفتم: سعي کن تو سفارت رخنه کني! لابد در نقش ماتاهاري!»

خنده و گريه به هم آميخته بود. گفتم، «پس سفر به هم خورد؟»

بابك با دقت نگاه کرد و بي اختيار نيم خيز به طرفم آمد و گفتم، «ا - گريه مي کني؟ خيلي عجيبه! جالبه

- چرا گريه مي کني؟» و سرم را روي شانه اش گذاشت.

و آن شب پايان سال هاي خالي از عشق من بود.

عشق گل خود رويي است که خاک و آب و بادش را خود انتخاب مي کند. گاه در شبی باراني مي رويد، گاه در روزي آفتابي - و همیشه از دانه اي نافرمان که به دست بادي سرکش سفر کرده است. گياهي است که اگر در گل ما سبز شود گل اش مي ناميم و اگر در خاک همسايه، گزنه اش مي خوانيم. چه گل چه علف، عطرش و رنگش وحشي است.

براي اولين و آخرين بار ثمره جهل ذوالفنون و بخل قابيل و غفلت نيرومند شيرين بود بي آنکه تلخي خاطره نوزاد نورس را بزدايد. بي شکلي نوزاد براي من نمادي بود از تمام بي ناماني که بي ادعا جنگيدند و بي صدا جان سپردند. داغي که اين بي نشانان بر دل من نشانده اند مشعلي است که در ياد همه سربازان گمنام جاودانه مي سوزد.

## فال گوش

ایرانیان ناشناس دیگری هم بودند که ذهنم را به خود مشغول نمی کردند. گاه در کوی، بازاری، گذری به آنها بر می خوردم و بخشی از گفتگوهایشان را - بدون آنکه بخواهم و بی آنکه کنجکاو باشم - می شنیدم. در حقیقت عطر زبان فارسی را می بوئیدم و به موسیقی اش گوش داشتم، با آنکه غالباً مُشک این عطاران غش داشت و ساز این نوازندگان بد کوك بود.

یکبار خانمی را در گوشت فروشی «برنار» دیدم که داشت زمین و زمان را به هم می دوخت تا حالی قصاب کند که مغز ران می خواهد و بی اختیار به فارسی زمزمه می کرد: «گیر عجب آدم زبون نفهمی افتادم امروز!»

یکبار به دو مرد ایرانی در خیابان «رن» بر خوردم که بر سر تلفظ «فارماسی» pharmacie [داروخانه] جدل داشتند - یکی اصرار داشت که «شارماسی» است و دیگری پبله که «په هارماسی» است. یکبار در «دوماگو» «چاخان» را دیدم که با حالی نزار و گر گرفته چشم بی فروغش را، که «بود آیبی» در آن بود، با حسرت بر دیگر نیمکت های محل می سراند - گویی در سر خیال خام می پخت که باز «شب شعری» است و او می تواند به جای صحبت از «سرطان حنجره مترجم نامدار» از میعادگاه «سور رئالیست» ها و «اگزستانسیالیست» ها بگوید و افاده بفروشد که بر نشستگاه آنان نشیمن گذاشته است.

در قهوه خانه ها امکان شنیدن گفتگوها بیشتر بود.

گذارم اگر به کافه های دور و اطراف برجهای «سن» می افتاد، همان عاقل مردانی را می دیدم که در تهران در بنگاه معاملات ملکی سر گذر گرد می آمدند؛ با این تفاوت که به جای پاکت انگور و جعبه زولبیا، همه کیسه های خرید سوپر مارکت محل را حمل می کردند و به جای چای دیشلمه فنجانی قهوه می نوشیدند؛ در مقابل یکدیگر تواضع می کردند و از همدیگر جویای «خبر تازه» می شدند؛ حیرت گارسون کافه را از نشست و برخاست مکرر نمی دیدند و خیر تازه ای چون نبود یا زود دست به دست و کهنه شده بود، به «بعله» و «نخیر» و «چه عرض کنم» وقت می گذراندند.

پایم اگر به کافه های میدان «تروکادرو» می رسید، ایرانی هایی از قماش دیگر می دیدم - غالباً در جمع خانوادگی از زن و مرد و پیر و جوان - که بیشتر از مجلس ترحیم دیروز و عروسی فردا و مسافری که قرار است بیاید و تلفنی که از امریکا شده است و تعطیلاتی که در سوئیس خواهد گذشت صحبت می کردند. اینها فقط قهوه نوش نبودند، آب میوه و مشروب و بستنی هم سفارش می دادند و آشکارا غیر از کافه نشینی سرگرمی های دیگر هم داشتند.

آنهايي که ادعای سیاستمداری داشتند در پستوهای قهوه خانه های «کارنیه لاتن» اسرار مگو را بازگو می کردند؛ و آنهايي که مشتاق بحث سیاسی بودند در تراس های کافه های «سن ژرمن» و «سن میشل» به گفتگو می پرداختند.

بر یکی از همین کافه ها این گفت و شنود جاری بود:

«هر وقت از رضا شاه حرف میشه، همه میگن همه جا نا امن بود، امنیت بر قرار کرد ...»

«خب همینطورم بود - مگه نکرد؟ راها قرق گردنه زنا بود، نمی شد تو ایرون تکون خورد. تو کجای

کاری؟ در بزرگی رضا شاه ...»

«نه بابا، بذا حرفم تموم شه جانم. من چیز دیگه میخوام بگم - گوش بده. کارای حسابی خیلی کرد - خیلی

- بر منکرش لعنت. فلانی می گفت - درست می گفت - که رضا شاه بیشتر این کارای حسابی رو وقتی

وزیر جنگ بود یا نخست وزیر بود کرد. راس میگه دیگه - منتها ما عادت نداریم به حرف حساب گوش

بدیم. فلانی تاریخ خونده، تحقیق کرده، سرش میشه بابا. بیخود که نمیگه. میگه کارا زمان احمد شاه شده، یعنی وقتی که مشروطه برقرار بوده؛ رضا شاه هم شاه نبوده، بهش میگفتن یا سردار سپه یا حضرت اشرف.»

«خب فرقی چیه؟! کارا رو که کرده! زکی!»

«فرقی چیه؟! ما رو باش با کی حرف میزنیم! چطو فرقی چیه؟ فرقی از دمکراسیه تا دیکتاتوری - فرقی اینه. اگه از نظر تو قابل نداره اصلاً ولش کن - بحثو ختم می‌کنیم - راحت. میگی نه، از فلانی بپرس دیگه.»

«تو هم ما رو خفه کردی با این فلانیت و دمکراسیت! ایرون که دمکراسی ورنه نمیداره! اونجا فقط یه قلدر میخواد ...»

«فقط؟! ها؟! خب اگه فقط یه قلدر میخواد که حالام داره، به از چی گله و شکایت داری؟ مردی از خمینی قلدرتر پیدا کن! یه تخم داره قد کوه البرز روشم نشسته مته سد سکندر و تا دلت بخواد زور میگه و قلدری میکنه. اینو باش!»

«هر قلدریم که نه دیگه تو هم هی مغلطه می‌کنی. حالا ببین! مگه بچه گیر آوردی؟ همه اش سفسطه می‌کنی دیگه. مقصودم یه گردن کلفتیه که کارا رو راس و ریس کنه، مردم نفس بکشن.»

«به نظر تو، کارا رو تو دمکراسی همیشه راس و ریس کردی؟! تو این پارسی که نشستی کارا راس و ریس نی! باید حتماً دیکتاتوری باشه! آره جون عمه ات! خلاق آنچه لایق بابا جون، دعوا که نداریم. تو میگی لیاقت دمکراسی رو نداری، من میگم دارم. تو برو دنبال دیکتاتورت بگرد، من میچسبم به دمکراسیم.»

«حالا بشین - کجا میری؟ منم که نمیگم که ...»

کافه های خیابان «شانزه لیزه» مورد توجه ایرانیانی بود که به نیت سیاحت به پاریس می آمدند، و قهوه خانه های حول و حوش «آلیانس فرانسز» مورد علاقه پسران جوان و کمتر جوانی که قصد نزدیکی و آشنایی با دخترهای محصل غیر فرانسوی را داشتند. در این کافه ها همه زبان های دنیا به گوش می خورد و شاید کمتر از همه فرانسه.

یکروز در یکی از آن قهوه خانه های نزدیک «آلیانس» شاهد کوشش های خستگی ناپذیر مردی ایرانی بودم برای جلب نظر دو دختر آلمانی.

در آن روز در آن کافه با «فیلسوف غشی»، که تازه از ایران رسیده بود و ملاقات با مرا لازم دیده بود، وعده دیدار داشتم. فیلسوف به سر قرار آمده بود و بعد از صرف دو ودکای دوبرل رفته بود و مرا در عجز و سرگردانی بر جا گذاشته بود. کاری که با من داشت جستن کاری بود برای او، که از عهده ام خارج بود چون دستم به جایی بند نبود، و صورتحسابی که روی دستم گذاشته بود از بضاعت کیسه آن روزم به دور بود، که فقط استطاعت پرداخت پول دو فنجان قهوه داشت. در شش و بش این بودم که اگر قهوه چي چك قبول نکند چه کنم که چشمم به آن مرد ایرانی افتاد.

مرد، ریش و موی دراز و آشفته ای داشت چون درویشی گل مولا، و بر تن کشبافی گل و منگل چون پوست پلنگ، و از وسایل دلبری يك جلد کتاب «راهنمای ایران» [Guide de l'Iran] چون پرچم فتح و ظفر.

این کتاب چند سالی پیش از انقلاب به چاپ رسیده بود و بر جلدش تصویر زیبایی زنی ایرانی بود. گل مولا ابتدا از سر میز خودش، که چسبیده به میز دختر خانم های آلمانی بود، کتاب را به آنها نشان داد و گفت، «فم ایرانیین! Femme iranienne [زن ایرانی] گم سا! Comme ça [اینطوره]» و با دستش تمام پست و بلند بدنی خوش تراش را در فضا رسم کرد.

زبان فرانسه این مرد، به سبک اولین رئیس جمهور اسلامی، خود را به کلی از قیود دستوری آزاد کرده بود، و گر چه برای فرانسویان نا مفهوم بود، به درد مکالمه با دیگر خارجیان می خورد.

کنجکاو دخترها - که برای دیدن عکس گردن کشیده بودند - مشوق مرد شد تا همچون قیه بد آواز «یا هو یا حق» بر سر میز آنها فرود آید. نشست و «راهنمای ایران» را روی میز گذاشت و با نوازش انگشتش را بر گیسوی تصویر روی جلد کشید و اضافه کرد: «پا چادر! Pas tchador [چادر نه]» و با در هم کشیدن و تَرُش کردن اسباب صورت، همه نکبت حجاب را منعکس ساخت.

مو و ریش و حرکات مبالغه آمیز سر و دست ناگهان او را به عروسک های «ماپت شو» [Muppet Show] شبیه کرد و از احوالات درویشی دور و برای من دلپذیر. به هر حال کوشش ناشیانه اش برای دلربا نمودن زن ایرانی نزد من عزیزش ساخت.

هر دو دختر سرها را به روی کتاب خم کردند و «ماپت» ایرانی با غرور گفت، «هُت بورژوازی haute bourgeoisie [طبقه بالا]» و برای شیر فهم کردن آن دو اضافه کرد: «هخ بورگزه!»  
من در همسایگی این سه نشسته بودم و نتوانستم «پق» خنده را مهار کنم. مرد ابروهای پهن پر مویش را، که همچون سبیل شارب نزده ای بود، بالا و پایین برد و چشم ها را در کاسه گرداند و رو به من گفت، «آلمانیس اینه دیگه - مگه نه؟»

من با دستپاچگی گارسون را صدا کردم تا مسئله صورتحساب و چک و غیره را حل کنم. اواخر تابستان بود و هوا بی مقدمه و خارج فصل خنک شده بود و طبعاً بخاری های قهوه خانه به راه نبود - آمد و شد مداوم مشتریان هم جریانی از باد سرد را در لا به لای میزها می گرداند. یکی از دختران مورد نظر «ماپت» با مور موری آشکار دو طرف لبه های ژاکتش را بیشتر روی بلوز کشید و از سرما قوز کرد.

هموطن پیراهن پشمی رنگین کمانش را نشان دختر داد و پرسید، «وو ووله Vous voulez [میخواهین شما]؟» و باز رو به من و با همان اطوارهای نمایشی گفت، «نُچ! نمیدم! هزار تا پاش دادم!»

در مورد شنیدن مکالمه آن دو ایرانی دیگر احساس گناه می کنم، چون حق بود قبل از رسیدن آنها محل را ترک می کردم.

من آن شب وعده شامی با یکی از رفقای لبنانی ام داشتم در «بیسسترو رومن»، که ارزانترین رستوران خیابان «ویکتور هوگو» در محله شانزدهم بود و نزدیکترین به محل زندگی آن دوست. قرار می که قبل از شام داشتم به هم خورده بود و یکی دو ساعت وقت خالی روی دستم گذاشته بود که نمی دانستم چگونه پرش کنم - ظرف آن مدت نه می شد کاری اساسی انجام دهم و نه می ارزید برای استراحت به خانه برگردم. سوز هوا هوس پرسه زدن در خیابان ها و تماشای جعبه آینه های زیبای پارسی را از سرم پراند. تصمیم گرفتم نزدیک «بیسسترو رومن» در قهوه خانه ای وقت را با خواندن بکشم تا زمان قرار شب برسد. گرم خواندن کتاب بودم که صدای خسرو گفت، «شما کجا اینجا کجا؟»

خسرو را بعد از بر هم خوردن گروه جوانان به ندرت می دیدم ولی از طریق سلیمان خبر داشتم که کارهای متفرقه می کند - از جمله دلالی.

برایش توضیح دادم که کارم در آنجا از سر بیکاری است.

خسرو پرسید، «ایرونی میرونی این دور و ورا ندیدین؟»

برای اولین بار به دور و بر نگاهی کردم و گفتم، «نه. چطو مگه؟»

گفت، «من با دو نفر اینجا قرار گذاشتم، اما مته اینکه هنوز ازشون خبری نیس. بعد - با اینکه لزومی نداشت - اضافه کرد: «هر دو ایرونین. یکی داره خونه اشو میفروشه، اون یکی میخواد بخره. منتها خریدار

اصرار داره که فروشنده ندونه طرف ایرونیه. من ام قراره دیلماج باشم.»

من از مسئله دلالی صحبتی به میان نیاوردم و فقط گفتم، «لابد پیداشون میشه.»

خسرو، که چشم به خیابان دوخته بود، ناگهان گفت، «خب خریدار اومد. ما رفتیم.» شاید حق بود من هم همزمان می رفتم، ولی راستش گرمای مطبوع قهوه خانه و باران ریز و موذی بیرون از تکاپو منصرفم کرد. احتمالاً نحوه ورود خریدار هم مختصری در این تصمیم گیری مؤثر بود - چون کنجکاو شدم:

خط نگاه خسرو را بی توجه تعقیب کرده بودم و به مردی رسیده بودم که ماشین «ب. ام. و.» اش را میان خیابان پر رفت و آمد رها کرده بود و گنبد زنان وارد قهوه خانه شده بود.

خسرو به صدای بلند گفت، «شما بهتره اول یه جایی برای پارک ماشین پیدا کنین وگر نه ...» «خریدار» به جست و خیزها ادامه داد و با بی اعتنایی مبالغه آمیزی شانه ها را بالا انداخت و گفت، «ماشین جاش خوبه. فوقش جریمه می گیرم. وقتم از این حرفا بیشتر می ارزه.»

مرد بلند قامت بود و پوستی روشن داشت و کله اش به گنجشگی شبیه بود. نه طاسی سر جوانی اش را پنهان می کرد، نه اداهای حرفه ای بی تجربگی اش را. نشست و ننشسته هم گارسون را صدا کرد و هم به خسرو گفت، «فراموش نشه ها - ما فقط فرانسه حرف می زنیم.»

و به گارسون، که به کنار میز رسیده بود، گفت، «Un thé citron [چای و لیمو].»

خسرو هم آبجو سفارش داد و بعد به بقیه سفارشات خریدار توجه کرد:

«هیچ نباید بدونه که من ایرونییم - وگر نه من مطمئنم که معامله سر نمی گیره. برای شرکت جدیدمون معامله بدی نیست، گرچه گروه. حالا قیمتو پائین نیآورده؟ ...»

خسرو، که پشت به من و رو به در قهوه خانه داشت، گفت، «هنوزکه نه -حالا امشب ببینیم چی میشه.» بعد لحن صدایش مقطع و تلگرافی شد: «در ضمن دیگه فرانسه. فروشنده رسید.»

«فروشنده» مردی پنجاه و چند ساله بود که خطوط هندسی صورت و شکن های سراسری زلفش در خط پیشانی او را شبیه مجسمه های رومی کرده بود. پالتویی با یقه پوست روباه بر تن داشت که بلندی و پف پشمش او را بی گردن جلوه می داد.

به محض اینکه چشمش به خریدار افتاد به خسرو گفت، «اوخ اوخ اوخ! طرف جهوده، از اون جهودا!» خسرو، که هیچ گاه ضابطه ای بر خنده اش نداشت، با پک پک گفت، «نه بابا، این آقا سیده.» فروشنده بی اختیار گفت، «دیگه بدتر!» و پرسید، «مگه قبرس سید داره؟ من خیال کردم فقط خر داره.» بعد خنده کش دار و شل و ولی سر داد.

خسرو سعی کرد جدی باشد و گفت، «نه بابا - شوخی کردم. سید چیه؟ همون قبرسیه.» خریدار به زحمت حالت بهت و کلافگی اش را می توانست مهار کند. با خشم به خسرو نگاه کرد و به منظور ختم صحبت دو نفره فروشنده و خسرو که به بیراهه افتاده بود، یک رشته جملات فرانسۀ تُنُک مایه را با لهجه غلیظ فارسی بیرون ریخت که همه در جهت عیب جویی از ملک مورد معامله بود:

«Il faut dépenser trop! Il y a beaucoup de fissures!»

فروشنده از خسرو پرسید، «چی میگه؟»

خسرو ترجمه کرد: «میگه خیلی تو خونه باید خرج کرد. پر از درز و دورزه.»

فروشنده، نگاهی سرسری به خریدار کرد و رو به خسرو گفت، «گه خورده پدر سگ داره تو سر مال میزنه. میخواد منو رنگ کنه مادر قحبه سید. بهش بگو درشو بذاره!»

خریدار باز به حالت بهت و کلافگی بازگشت و بالأخره با عصبانیت و حرکات دست و سر کاملاً ایرانی گفت:

«J'ai vendu moi-même un appartement, l'autre côté, beaucoup moin cher.»

خسرو ترجمه کرد: «میگه من خودم اون طرف میدون یه آپارتمان فروختم خیلی ارزونتر.»

فروشنده، کامل به طرف خسرو برگشت و گفت، «جون تو مزخرف میگه ننه سگ. ازش بپرس چند متر

بوده.»

خریدار، بی آنکه منتظر ترجمهٔ دیلماج بماند، گفت:

«Deux cent-cinquante mètres carrés.»

خسرو با نگرانی اول فروشنده و بعد خریدار را نگاه کرد با این تصور که ایرانی بودن خریدار لو رفته است. ولی فروشنده، که گرم چرتکه انداختن ذهنی بود، پرسید، «گفت چقد؟ متر؟ چرند می‌گه بد سید پیوز. خلاصه حالش کن که من یکشاهی از پنج میلیون پائین نیام. حرف آخر.»

خریدار، که شاید از کارایی خسرو - که بعد از رفع نگرانی باز خرد خرد می‌خندید - نومید شده بود، ناگهان مستقیم فروشنده را مخاطب قرار داد و با انگلیسی شکسته بسته ای گفت:

«Five million? Too much! No – too too much!»

[پنج میلیون؟ خیلی زیاد، نه، خیلی زیاد زیاد!]

فروشنده و خریدار، که تا آن لحظه چون دو بازیگر تنیس در روی زمین مسابقه از نگاه کردن به هم ابا داشتند که مبادا لطفی و رأفتی پدید بیاید و دست در کوبیدن توپ سستی بگیرد، رو در رو نشستند و فروشنده هم با لغتنامه ای مشابه خریدار جواب داد:

No, not too much! For here too much? This place Victor Hugo? Hey Hey !»

«Hey

[نه، زیاد نه. برای اینجا زیاد؟ این محل ویکتور هوگو؟ هی هی هی!]

بعد گویی از سر همان لطف و رأفتی که تا به حال از بروزش جلوگیری شده بود، اضافه کرد:

«O.K. for you 4 million eight. That is all.»

[ا کی - برای شما چهار میلیون و هشت. همین.]

و به خسرو گفت، «بهش بگو قالو بکنه. محض جمال شما گفتم چهار و هشتصد یکشاهی کمتر نمی‌دم.»  
خریدار باز گفت: «! - Too much! Too much! O.K. 4 million two. No more, Not ye - shahi»

[خیلی زیاد! خیلی زیاد! اکی - چهار میلیون و دو. بیشتر نه یکشاهی هم.]

من از زمانی که طرفین معامله به زبان انگلیسی به مباحثه سر گرم بودند، آمادهٔ رفتن بودم، ولی می‌خواستم از در خروجی دیگر قهوه‌خانه بیرون بروم تا حضورم را دوباره به خسرو یاد آور نشوم. جملهٔ ملمع فارسی انگلیسی را در چار چوب در شنیدم و صدای خنده ای که بلافاصله بلند شد - و فکر کردم بند این بار حتماً آب رفته است. ولی آخرین قسمتی که از صحبت آنها به گوشم رسید از فروشنده بود که گفت، «زبل هست نا کس - یکشاهی رو فوری یاد گرفت!»



## جملات قصار سرکار خانم

برای خبر گرفتن از ایرانیان لازم نبود آدمی فال گوش بایستد - کافی بود تکی پایی به دست بوس سرکار خانم شرفیاب شود تا تمام اخبار و روایات و احادیث و شایعات را دشت کند.

سرکار خانم بانویی بود کوتاه قامت، اما یکی از دوستدارانش او را به «برج ایفل» تشبیه می کرد، و یکی از مریدانش هر رشیدی را با بلند بالایی سرکار خانم می دید - و در این هر دو گفته نطفه ای از واقعیت وجود داشت: گر چه از نظر ارتفاع تشبیه سرکار خانم به برج ایفل مقایسه فیل بود با فنجان، ولی از نظر جلب زائرین این دو سر به سر بودند؛ و گر چه دادن نسبت بلند قامتی به سرکار خانم فقط از خطای باصره ناشی می شد، آنجا که پای رشادت به میان می آمد، سرکار خانم از دلاوران بود.

اصولاً خلق و خوی اش ابعاد بزرگ می طلبید: در زمان آرامش چون کوهی برف پوش و مهتاب زده بود و به هنگام خشم چون آتش فشانان جوشان و دژآباد. به ذات طبیعت می مانست که در فصلی پر از شکوفه های لطیف بادام می شد که در هاله ای از ابر ارغوانی به گل می نشست و در فصلی دیگر با خود گردباد و کولاکی دهشتناک همراه داشت که برگ و گلبرگ را تنوره کشان با خود می برد.

سرکار خانم از بسیاری جهات به یک بطر شراب «رمانه کونتی» [Romanée-Conti] شبیه بود، با قدمت و اصالتی هزاره که دردی چون روبنده ای حریر به شمیم پر آرمش جلوه می داد و آنگاه که اسباب مستوری را بر می انداخت عریانیش بر مثال برق شمشیر هوا را می برید. شرابی که مناسب سر مستی بود نه مستی؛ جرعه ای کفایت می کرد و جام جامش خماری در پی داشت. شرابی که دواي درد معدۀ ملوکانه لویی چهاردهم بود که با حفظ منزلت به تملک پا برهنگان در آمده بود.

سرکار خانم به تعداد سر سپردگان صاحب لقب بود: بعضی او را قره العین دوم می خواندند و گروهی «دولورس ایباروری» [Dolores Ibaruri] ایرانش می دانستند. گر چه شعر نمی گفت، ولی شعر شناس بود؛ گر چه چون «پاسیوناریا» [Passionara] درویشانه می زیست، ولی رفتار شهوارش را از اجداد شهزاده اش به ارث برده بود که «دولورس» تیره بخت در خواب هم نمی دید.

سرکار خانم البته حلال زاده بود، از این رو به روال حضرت والا دائیش بدی و نیکی آدمیان را بر حسب نیاز و ارادت ایشان به خویش می سنجید. محک در مرحله نخست عرض ادب و بندگی بندگان بود که می بایست به میزان لازم به شرفعرض برسد - چه ریز و چه درشت، چه ضعیف و چه شریف از این آزمایش باید سرفراز بیرون می آمد - وگر نه دیگر شگردها، بند بازی ها، دانش آوری ها در هاون کوبیدن بود.

اگر از یکی از کسان سرکار خانم در حضور ایشان تمجیدی به عمل می آمد، دو سوم آن به حساب سجایای سرکار خانم واریز می گردید و یک سوم باقی مانده بین بقیه خویشان بالمناصفه تقسیم می شد؛ و اگر تکذیبی در کار بود، بی کم و کاست به تکذیب شده می رسید و بر سهیم نبودن سرکار خانم مؤکداً پافشاری به عمل می آمد.

سرکار خانم آمد و شد فراوان، ارتباط گسترده، خدمتگزاران بسیار و مریدان بی شمار داشت. برای چندی مرشد و قطب و مراد بود، و برای چندی دیگر یار و همراه و گره گشا. در میان مریدان و در بین دوستدارانش همه قسم آدمی یافت می شد: از صدر اعظم ممالک محروسه گرفته تا پاره دوز دوره گرد شهر.

خود سرکار خانم مدعی بود که آدم منصفی است، ولی این بنده شرمنده معتقد است که این حرف از انصاف به دور است: اگر سرکار خانم به کسی نظر عنایتی می فرمود او را تا بارگاه الهی می رساند، ولی

وای از آن روز که مهر از کسی بر می گرفت - تا مغضوب را به غریزندگی نمی اندود از پا نمی نشست . گاه آن را که به عرش رسانده بود در لجن می کشید و گاه آن را که به خاک مالانده بود بر آسمان می نشاند . هم مردم داری می دانست و هم مردم آزاری می توانست . در باره هر آن کس که می شناخت و نمی شناخت نظری داشت و این نظر بسته به فصل جاری گاه به مهر بود و گاه به کین و گاه در آن واحد آلوده به مهر و کین . سرکار خانم شمعی بود که به لطف نور می بخشید و به قهر می سوزاند و اطرافیانش چون پروانگان طالب هر دو بودند .

توصیف سرکار خانم در چند سطر و چند بند و چند نامه نمی گنجد و این مختصر هم جسارتی است به ساحت اش - ولی هر چه هست، آدمی از بازگو کردن بعضی جملات قصار سرکار خانم ناچار است و البته از عاقبتش بیمناک .

ولی چه باک؟ من نزد سرکار خانم سیاه نامه تر از آن بودم که با خطایی کمتر امید سپید بختی داشته باشم . گناهان من همه از نظر سرکار خانم نابخشودنی بود: بی کفایتیم در خبر گیری و خبر گزاری، ارادت من به «ریمون ارون» و پرهیزم از «ژان پل سارتر»، بی اعتقادیم به توطئه جهانی در برکشیدن خمینی و بر پا نگهداشتن جمهوری اسلامی هر کدام به تنهایی جرمی بود که در دیوان داد سرکار خانم امید فرجامی به آن نبود - بنا بر این در مورد این زبان دارزی هم هر چه بادا باد!

اینقدر هست که نظرات سرکار خانم در باره آشنایان و بیگانگان به رنگینی خود گوینده بود: هم حاوی خبر بود و هم شایعه، هم توصیف داشت و هم تنقید - خلاصه هم فال بود و هم تماشا .

در باره امیر لشکری که نمی شناخت - ولی همه می دانستیم که ارتش را دو دستی و بر سینی نقره تقدیم خمینی کرده است - سرکار خانم می گفت، «این مردکه بی چشم و رو تازگی کتابم نوشته . خیلی خوش گازه دم بادم و ایمیسته! والله آگه افسری در مملکتی که حساب و کتاب داشت یه همچی خیانتی کرده بود باید خود کشتی می کرد، ولی این بی حیا به جای خود کشتی خاطرات می نویسه! نازنین، به قول عبید: اون درستی از دنیا رخت بر بسته.»

در مورد صدر اعظم کوکی، که خوب می شناخت و از اینکه برای جلب محبت آخوندها دائم جا نماز آب می کشید خشمگین بود، می گفت، «روش میشه که چپ و راست به همه میگه وقتی من نخست وزیر بودم مطربا رو بیرون کردم؟ خب خاک کاهو به سرت، اصلاً این چه کاری بود کردی که حالا پرشم میدی؟ بعد و سپس هم آگه تو ناموس پرست اسلامی بودی، چرا یه عمر دهنه زن سلیطه تو ول دادی؟ عزیز من:

«این جهان زن قحبه بازار ست - گویی نیست؟ هست

«اندر آن زن قحبگی کار ست - گویی نیست؟ هست»

در وصف سردمداران جمهوری اسلامی، که سرکار خانم چشم دید هیچکدام را نداشت، معمولاً با این بیت شروع می کرد:

«هر که را ریش نیست چیزی هست

«هر که را ریش هست چیزی نیست»

و بعد به بعضی از آنها می پرداخت:

«اون از اون دیپلماتشون تو لندن که سر گوسفند بخت برگشته رو دم حوض خونه اش برید - یا وسط خیابون! آخه فلان فلان شده، تو قربونی و نظر قربونیت چیه؟ حیف و صد حیف از اون حیوون که پشگلش به صد تا دیپلمات مثل تو می ارزید! مگه لندن طویله ابویه که تو توش بزرگ شدی؟ یارب مباد آنکه گدا معتبر شود . یا اون یکی نماینده شون تو سازمان ملل . پست فطرت چشم و دل گشنه بارونی می دزده! خواری و خفت این کارا برای ماست دیگه جانم - چی بگم؟ یارب این نو دولتان را بر خر خودشان نشان . به هر حال ما رو از شرشون خلاص کن.»

در باره نشریه ایرانیان، که بیشتر یاران به دستش می رساندند، می گفت، «یعنی چه؟ به کدام مجوز این روزنامه خریدشو وظیفه ملی هر ايروني اعلام می کنه؟ گوش بریدن با شانتاژ! این ورق پاره چه گلی به سر ايرونيا زده که از این غلطا می کنه؟» و گوشه نشریه را چون بال مگس مرده ای می گرفت و می تکاند و ادامه می داد: «اسمشو گذاشتن مبارزه! گاهی یه آخوندو گنده میکنن که میانه رو ا، گاهی یکی دیگه رو مته روده سگ توش باد میکنن که آزادیخواهه. از من بشنوین ملای معتدل تو قیروستونه - والسلام. اونم که از پیشگوئیاشون: تا جنگ بود دایم دم از پیروزی ایران بر عراق میزدن، از روز اولشم هر روز گفتن بساط رژیم خمینی همین دو سه ماه آینده ورچیده میشه.» بعد لاشه مگس را روی میز رها می کرد و می گفت، «لا به لای این ترهات یه مصاحبه میذارن با اشجاع، بقیه اسم نامه های خوانندگان - و چه عرض کنم از اون نامه ها! چون خیلی تحفه اس تازگیا همین نامه ها رو میذارن تو کادر به عنوان مقاله! اینا خیال میکنن مردم مغز خر خوردن!»

راجع به اولین رئیس جمهور خمینی می گفت، «حالا به کارای دیگه اش کار ندارم، اما ا ا ا این خرس بابا آدم یه باره هر چی آرتیکل تو زبون فرانسه بوده خورده روشم یه قلب آب! پر رو پر رو هم فرانسه بلغور میکنه! کسی نیست بهش بگه عمو همون فارسی کج و کوله اتو حرف بزن، بذار یه زبون بسته ای ترجمه کنه. کسی که با کون گهی دم از طهارت نمیزنه. آن را که خانه نئین است، بازی نه این است.» به مرادوه گذشته اش با اولین رئیس جمهور اشاره می کرد: «بعد از غذا چند تا باد گلو تحویل می داد، کارش بود. یه روز بهش گفتم: آقا این عمل بسیار زشته. گفت: خیر، آروغ قبض رسید غذاست. آخه آدم وقتی اطعام مساکین میکنه که رسید نمیخواد، آخوند زاده!»

در باره اصغر، که هیچ وقت ندیده بود، خطاب به من با عتاب می گفت، «از این رفیق تو که بخاری بلند همیشه. بعضیام بر این عقیده ان که بخاراتی ازش ساطعه منتها اتمی و روان به طرف جمهوری اسلامی.» و به دیدن رگ های برآمده گردن من، که برای این اتهام سند و مدرک می طلبید، قضاوت نهایی را به ملت ایران و تاریخ حواله می داد و باز از من مؤاخذه می کرد: «تو چی می گفتی که باهوشه، ذهنش مثل شطرنج بازا کار میکنه، ممکنه قلعه بره ولی مات بشو نیست؟ به جان همه تون که یا قلعه رفته و همونجا جا خوش کرده یا مات شده و همونطورم مات مونده!» و در مقابل اعتراض: که آخر ندیده و نشناخته قضاوت حق نیست، شانه ها را مختصری بالا می انداخت و می گفت، «کی حوصله داره بشناسه جانم؟ کی میخواد ببینه عزیزم؟ ملك الموتم از نقایش به.»

اسم کورس را هم فقط از من شنیده بود: «هفته دیگه ايرونيا یه کنسرت راه انداختن - میگن کورس هم میخونه. ما بالآخره نفهمیدیم این آقا مطربه یا فیلسوف! تکلیف خودشو با ما روشن کنه!»

در احوالات جوشکار، که جزء ابواب جمعی خودش بود، سرکار خانم می گفت، «جنون که شاخ و دم نداره - این پسره پاک زده به سرش. اولاً تنهایی می نشینه خونه اش اعلامیه صادر میکنه، بعد و سپس هم آمده میگه فلان خانم گلوش پیش من گیره. خواستم بگم آخه بنده خدا، به پای اون زن که آنقدر فتاده اند که تو صید لاغری - بعد دیدم حالا دل این طفلك فلك زده رو چرا بشکنم. دروغی که حالی دلت خوش کن به از راستی کت مشوش کند. گفتم: پس تو بیا کرم کن و گوشه ابرویی به دل داده نشون بده. گفت: نه اخلاقش بده! دم عیدی ام می گفت جیبشو تو مترو زدن. دلم براش آتیش گرفت. عقیده خودش این بود که کار کار عرباست. گفتم: آخه جوشکار جان، یه حرفی بزن که به عقل بگنجه. ترو که کسی به جای توریست سوئدی نمی گیره جانم، با اون هیکل دو متقالیت و رنگ چرکمرده ات. گفت: نه، سوئدی نه، اما آلمانی و اطریشی چرا - حتماً فکر کردن اطریشیم! آدم چی بگه، دل براش میسوزه، ولی جنونه دیگه، جنون که شاخ و دم نداره.»

سرکار خانم پای تلفن به غلامعلی خان: «به به آقا، چه عجب حالی از ما پرسیدین؟ بنده حلقه به گوش ار نوازی برود

لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه به گوش. ما دیگه از نواختن شما داشتیم نا امید می شدیم. «و خارج تلفن: «این غلامعلی خان هیچ زنی رو جدی نمی گیره. معنقده که زن زشت عمودی تو آشپزخونه، زن خوشگل افقی تو رختخواب!»

و اگر به سرکار خانم ایراد گرفته می شد که پس خوش و بش آنچنانی زنی متشخص با این مرد هرزه درای چه تناسب دارد، به لبخند می گفت، «من که به ریشش می خندم، لازم بشه یه کار دیگم می کنم!» در باره سیف اعتقاد راسخ داشت که: «این پسره جاسوس سیا س. ببین دیگه چقدر شور بود که اون هومان گیج و گولم حالیش شد.» چنانچه به سرکار خانم یادآوری می شد که خود ایشان معرف و مبلغ سیف بوده است خشم می گرفت که: «من کی گفتم باهش بشینین و پاشین؟ از همون اولم گفتم زیادی زرنگه و به نظر مشکوک میاد.»

و چون چنین نگفته بود، به او تذکر داده می شد. بعد از شنیدن تذکار شانه ها را بالا می انداخت و می گفت، «اصرار دارید که نگفتم، بسیار خوب - بشر جایز الخطاست.»

شرح سانحه چاخان را اول بار از سرکار خانم شنیدیم: «چند روز پیشا افتاده تو چاه خلا. این روزا تو محله اش دارن فاضلاب شهرو لاروبی میکنن، آمده بره خرید، در فاضلاب باز بوده، راست افتاده وسط نجاست. جاش ام همونجا بود خودش خوب پیدا کرده بود. عجبم از اونایی میاد که درش آوردن!»

سرکار خانم نسبت به تیمسار سید نظر مساعد نداشت: «این درازگوش ادعا کرده که می خواستن مسمومش کنن. پرسیدن چطوری؟ گفته: آدم مرموز و مشکوکي آمد به دیدنم، برام یه جعبه باقلوا آورد - من باقلوا رو با چایی دوست دارم. یکی که خوردم حالم به هم خورد. خب کارد بخوره به اون شکمت سید! اولاً تو که به آورنده ظنین بودی که خوردی هل و پوکش رو گرفتی، بعد و سپس هم که خوردی دلگی کردی! پاشو گذاشته جای پای امام هشتم که جون داد و انگورو خورد!»

شکایات سرکار خانم از زری شکلات کثی متعدد بود: «ا حوصله ام از این دختره سر آمده. دائم به زمین می ماله به خدا می ناله! یه لنگه پا پا شده همراه بر و بچه ها رفته آلمان برای جشن مشروطیت. آخه سخنوری خانم، سیاستمداری؟ از اونجا دوستان تلفن کردن میگن: تو دستگاه خان تراوستی [Travesti] هم بودو ما خبر نداشتیم؟»

وحکایاتش از رفیع نیا: «خداوند گل این موجودو از بی شرمی ساخته. من چنین چشم سفید دندون گردی ندیدم. هر جا میشینه با وقاحت به خان اهانت می کنه - اهانت های زشت، اهانت های رکیک. از اونور یکی از قوم و خویشاشو می فرسته - از در پشتی - خدمت خان که ازش جیره مواجب بگیره. خلاصه خانم که شما باشی، به قول سعدي شیراز این مردك مخنثي است که سخن در وصف او ترك ادب است خاصه در حضرت بزرگان.»

و چنانکه به زبان شیخ اجل برای ادامه داستان اصرار می شد که: «به طریق اهمال از آن درگذشتن هم نشاید» دنباله را می گرفت: «البته حیف عمر که آدم صرف حرف زدن از این موجود بی وجود بکنه. ولی راویان روایت کردن که اخیراً این شخص یه گربه اصیل ابرونی خریده. آخه مزلف تو چیت اصیله که گربه ات باشه؟ می گفتن سگش به از خودشه - حالا دیگه جانم، کار به گربه کشیده! بیچاره زنش چه دل خونی داره. بعله آقا زیر سرشم بلنده!»

سرکار خانم با لی لی پوت ها چندان میانه ای نداشت. در خانه خودش و خطاب به لی لی پوت نرینه: «این چند دوزه بازی کردنا یعنی چی؟ من کله ام جبهه دمکراته و اشکم جبهه ملیه و حوالی ماتحتم جبهه آخوندیه؟ این حرکات معنیش چیه؟» بعد از پیوستن «لی لی پوتین» به مجاهدین، با آنها رو به رو هم نمی شد: «همون جوشکار با همه کودنیش نیست؟ شعورش از این زن و شوهر بیشتره. با همه بی اندامی، یه هوام از اونا جسته تره - بهشون گفته: خمینی گه، اما من فضله شم با مسعود رجوی عوض نمی کنم. ای جانمی، خوشم آمد.»

از لي لي پوت ها معمولاً حرف به منصور و عيال مي رسيد: «صحبت مجاهدا شد، اون منصور چي ميگه اين وسط؟ پسرۀ بي اخلاق اولش كه علناً با اين تروريستا مي لاسيد، دستشم اونا به يه كاري بند كردن. حالا كه گند كار در اومده، پيش فرنگيا طوري تظاهر مي كنه كه يعني خرش از كره گي دم نداشت. پنهانيم روابط حسنه رو با اون دارو دسته حفظ كرده. عيالش بدتر از خودش. امان از اون عيال! امان از اون عيال! خبر نداري كه اخيراً آب زرو خورده، سدره پوشيده، خشتي بسته، زرتشتي شده. نه به اون لامذهبيش، نه به اون اسلام آوردنش، نه به اين زرتشتي گريش! اي بابا چي بگم برات؟ همه چي براي اينالعبته و اينالعبت باز - حتي آئين نياكان. بگذريم.»

از لطف آبادي نقل مي كرد: «مي پرسه: در جامعه كاپيتاليستي مس پروداكشن [Mass Production] ميشه؟! پس كجا ميشه مرد نحاسابي؟! بعد فهميدم اشكال كارش كجاس. رفته تو ديكسيونر نگاه كرده، اين كم سواد، ديده Mass يعني توده، بعد و سپس هم توده رو با توده اي اشتباه كرده و به اين نتيجه رسيده كه جامعه كاپيتاليستي كه با جنس توده اي مغايرت داره! پس لابد نميشه!»

سركار خانم از غلط هاي فاحشي كه در راديو فارسي زبان مي شنيد هم سخت برآشفته بود: «حالا بي شعوري سياسي سرشونو بخوره، اين فارسي رو تو كدوم خراب شده اي ياد گرفتن آخه؟ خداهش بيامرزه جمال زاده رو - فارسي شكر است ايش در مورد اين راديو چيا مصداق داره ...! ، جمال زاده كه هنوز نمرده كه. مثل اينكه اول كار آخوندا يه اظهار لحيه ام كرد. خب جانم ديگه چه توقعي؟ آدم صد ساله كه عقل به سر نداره.»

در پايان مكالمۀ تلفني و طولاني با اميرپور: «خب به خدا مي سپارمتون. اميدوارم سفرتون به خير باشه. گرچه جاي خالي دوستان ديدن نتوان - دلم در تاب رفتن سينه در جوش.» و بعد از گذاشتن گوشي: «دوار سر گرفتم والله. برو جانم برو. هم چند روزي تو خارج پاريس هوا تازه كن، هم بذار ما اينجا بي تو نفسي بكتسيم. مرد شريفه. من بهش ارادت دارم.»

هر وقت خيراندیش را در عين عافيت مي ديد: «اين روباه يه شوهر خواهري داره، كه شنيدم اين روزا اين طرفا پيداش شده و مكار قصد داره دستشو تو دستگاه خان بند كنه. آخه كور و كچل كم بود، بايد وارد كنيم! به ارواح خاك شازجان اگه بذارم!» و هر گاه خيراندیش را بيمار احوال مي يافت: «مرد دانشمنديه. هيچ دخلي به اون مالكي و اون بيوك آقا نداره. آدم سليميه، افتاده اس. يه مشمت پوست ازش مونده و استخون - طفلك.»

نسبت به قابيل ها يكسان از خود ناشكيبايي بروز مي داد: «اون قابيل دوم كه: مسلمان نشنود كافر نبيند. قابيل اول كه چي بگم - آدم حيرون مي مونه. بدن اون نازنين مرد كه: صدف سينۀ حافظ بود آرامگهش، هنوز گرم بود كه پريد وسط و گفت: من قرار بود تو شورا بشم جانشين نيرومند. تو كدوم شورا پسر؟ همون شورايي كه اون قائل پست رذل بي همه چيزم عضوش بود؟ تف بر اين روزگار، تف! اگه ولش كني كم كم مدعي ميشه اصلاً خود خان! غافل از اينكه اون جاياگاه جاي هر بي سر و پايي نيست. بر در ميكنه رندان قلندر باشند، جانم!»

در بارۀ كريم شيره اي، سركار خانم معتقد بود كه: «آدم يكه پرست و يكه خواهيه، ولي يكه هميشه اون كسي كه كيسۀ پول به كمرشه.»

پيش مي آمد كه گذر گستاخي به جمع سر سپردگان بيفتد و از سركار خانم علت محشور بودنش را با كل مجانيان جويبا شود. اگر اين گذر به فصل بادهاي طوفنده بر مي خورد، سركار خانم با خشم مي فرمود: «اين فضوليا به شما نيامده.» و اگر اين گذر مصادف با شكفتن شكوفه هاي بادام بود، سركار خانم با خنده مي گفت، «چه ميدونم. يقيناً از جنون در من نشاني است!»

اين نشان در بعضي از ادبا و فضلا هم ديده مي شد كه به اشكال مختلف جلوه مي كرد.

## ادیب و نویسنده و شاعر

شرمگین و سمین و طرفه را در مراحل مختلف زندگی شناختم و در شرایط متفاوت: طرفه را در تهران دیدم و نو جوانی، شرمگین را هم در تهران اما در جوانی، سمین را در پاریس و میان سالی. وقتی من آنها را دیدم هر سه نام یا نامکی داشتند و لا اقل در آغاز شهرت یا شهرتکشان را مدیون تبلیغات حزب توده بودند.

دوستان قدیم شرمگین به او لقب «لات دانشمند» داده بودند که نه خود استاد به آن اعتراضی داشت و نه بی مسمی بود - چون هم چاله میدان نشینی او را می رساند و هم تسلطش را به عربیت و ادبیت نشان می داد؛ و بیش از این دو معرف نحوه حرف زدنش بود که اصطلاحات عوامانه را با کلمات ادیبانه می آمیخت.

من او را «استاد» خطاب می کردم تا حریم حفظ شود و کفه لاتنی بر دانشمندی نچربد. دهان گرمی داشت و داستان های متعددی از عمو زاده حظله بادغیسی و خواهر خوانده سوزنی سمرقندی در چنته که بنده همیشه مشتاق شنیدنشان بود و او همیشه آماده گفتن.

در زمان آشنائیمان شرمگین مسلک قدیم را بوسیده بود و کنار گذاشته بود و بر خلاف همپالکی های گذشته استعدادی برای مقاطعه کاری یا کفایتی برای وزارت از خود نشان نداده بود - در نتیجه به جای تهیه مقالات فرمایشی حزب برای نشر در «رهبر» و «بسوی آینده» و «مردم»، به تدریس ادبیات در دانشگاه ها و مدارس عالی مشغول بود. همسری داشت و پسری: از اولی شاکتی بود و نسبت به دومی بی خیال. پسرش را بعد از انقلاب در پاریس دیدم که از بزنی بهادرهای گروه «پیکار» شده بود و از ناصیه اش بر نمی آمد که حتی در آینده ای دور محقق و ادیب شود.

همسر شرمگین را از ایران می شناختم. با اینکه وجه اشتراکی بین ما دو نبود، وحتی در زمانی که ارادتم به استاد بر جا بود، گله های او را از شوهر پر دردتر از شکایات شرمگین از همسر می دیدم.

نوع گله های خانم از این قبیل بود: «اون وقتا که میرزا بنویس بود تو حزب، با چندر غاز حقوق بخور و نمیر، من خیلی خوب بودم - خب کارم می کردم، یه پولیم در می آوردم. اما حالا دیگه آقا استاده، یه پیرهنش شده دو تا، من دیگه لیاقتشو ندارم.»

و نوع شکایات استاد شرمگین از این دست: «مهمون داریم - میوه رو میزه - علیا مخدره هندونه به همه تعارف میکنه، میگه: بخورین، براتون مفیده، مدرنه!»

با خانم همدلی می کردم و سعی داشتم قانعش کنم که: «نه بابا - استاد مرد نجیب و سر به زیریه و جز شما فکر و ذکره نداره.»

به آقا به شوخی فقط می گفتم، «حالا یه نون اضافی که اینقدر اهمیت نداره - عوضش آبکی بودن هندوانه رو جبران میکنه!»

در طول انقلاب شرمگین را ندیدم و از جدائیش از زن قبلی و ازدواجش با همسر جدید بی خبر بودم. در آن روزها فقط یکبار با هم تلفنی صحبت کردیم - در آن روزهایی که فغان من از دست اوضاع بر فلک بود. استاد قیل و قال را با شکیبایی شنید و بعد گفتگو را به مباحث لغوی کشاند و گفت، «این کلمه اقشار که خمینی تو دهن مردم انداخته غلطه - جمع قشر قشوره نه اقشار بابا جان! یا همین کلمه مستضعف. مستضعف در لغت عرب به معنای کسی است که بضاعت ذهنی نداره - خلاصه معطلت نکنم، یعنی کسی که بالا خونه اش تعطیله! به اون که از مال دنیا بی نصیبه میگن محروم. آره بابا جان، محروم.»

گفتم، «حالا اقسار پیشکش - ولي استاد انصاف، مستضعف رو دقیق انتخاب کرده. اونايي که دنبال این آخوندا راه افتادن به قول شما همون بالا خونه شون تعطيله.»

بعد استاد را در فرانسه دیدم - در خدمت همسر جدید و در حضور برادر زن قدیم. شاید این تنها باري بود که در خانه او به شام دعوت داشتم.

آپارتمان به خانم تعلق داشت - آپارتماني وسیع و گرانبها در محله ششم پاریس - که طبق روایات پول خریدش از جیب شرمگین پرداخت شده بود ولي صاحب ملك و خدایخانه فقط خانم بود. استاد در آن محل براي رفع احتیاجات آنی و در غیبت جانشینی بهتر اسکان داده شده بود.

خانم به مال اندوزي شهرت داشت و از دولت سر مهریه هاي وصول شده از يکي دو ازدواج اول و میراث هاي باقي مانده از يکي دو شوهر آخر صاحب حساب بانكي پرواري در سوئیس بود که هر روز بهره چاق ترش مي کرد؛ و با بالا رفتن سن يك پرده گوشت جوانیش تبدیل به پرده هاي متعدد چربي شده بود که مدام رژیم غذایی مي طلبید. در نتیجه از اسباب پذیرايي آنچه براي فربه گذاشتن پس انداز مالي و لاغر نگهداشتن اندام بانو به کار مي آمد بر سر سفره بود.

شرمگین پاي تلفن دليل دعوت مرا رسيدن برادر عيال سابق از تهران ذکر کرد: «بسیار مشتاقه تو رو ببينه. خلاصه معطلت نکنم - میخواد ببينه همونطور حرافي يا نه! خانم میخواد باهت حرف بزنه.» خانم گوشي را گرفت: «آره جونم بيا، منزل خودته. راستي اون مقاله آخر شرمي - راجع به چي بود؟ - چاپ شد؟ خيلي کار خوبي بود. همه تعریفشو میکنن. ديگه داري مرتب از شرمي کار میکشي ها! همينطور داره براتون مطلب میده.»

این قسمت از صحبت، بیش از آنچه به من مربوط باشد، خطاب به حسابداري دفتر خان بود تا ارسال چک فراموش نشود. خانم شرمگین عادت داشت که شوهران مخارج را تأمین کنند، چون ثروت اندوخته که براي مصرف نبود، محض لذتي بود که نفس داشتتش ایجاد مي کرد.

پیام خانم را به حسابداري نشنیده گرفتم و با برادر زن پیشین استاد هم هیچ سابقه اي نداشتم، حتي شکلش در خاطر من مانده بود - مع هذا آن شب به احترام شرمگین رفتم.

بعد از بازديد تازه وارد - که پزشک بود و استاد «گامبو» خطابش مي کرد - متوجه شدم که چرا صورتش از يادم رفته بود: به همان دليل که آن شب هم پس از خدا نگهدار دوباره از ذهنم پاک شد - هیچ خطي که بر خاطر بنشیند بر آن چهره نبود.

وقتي من رسيدم گامبو نیمه مست بود. بطري ويسكي را چون جان به جگر چسبانده بود و لیوان مشروب را زمین نمی گذاشت. نمی دانستم که در روال زندگي پیش از انقلاب گامبو اهل میگساري بود يا نه، ولي آن شب بیش از آنکه احوالات اهل مي به خم رسیده اي را داشته باشد، حرص آدم محرومیت کشیده اي را داشت: چون به میوه ممنوعه رسیده بود، اشتهايش صاف شده بود.

خانم میزبان نگران پائین رفتن مداوم خط مایع در بطري بود. مهمان به مراتب از مرزي که جعبه پسته و باقلوای ره آوردی ایجاب مي کرد فراتر رفته بود، بنابراین خانم گاه به گاه یادآور مي شد: «گامبو جون، یه خورده ملایم تر بخور جوونم. اذیتت میکنه ها.»

گامبو لاجرعه سر مي کشید: «نه بابا - چیزی نخوردم که. چه اذیتی؟ تهرون هر شب کارمونه. تا صبح مي زنیم.»

استاد پرسید، «ويسكي از کجا گيرت میاد گامبو؟»

«ويسكي نبود، نبود. عرق خونگي رو عشقه!»

شرمگین، رو به من کرد و با اداهایی که شبخ شرمگین قدیم در آن بود، گفت، «حالا ديگه این گامبو میخواد اون عن سگو جاي شراب خانگي ترس محتسب خورده به ما قالب کنه!» و بعد رو به برادر زن سابق ادامه داد: «کلك مرغابي ميزني؟! من خودم صد تا گنجيشك رنگ مي کنم جاي قناري مي فروشم!»

زبان گامبو لحظه به لحظه در دهان سنگین تر می چرخید و احوالاتش مستانه تر می شد. با کندي توضیح داد: «نه جان خودت - از کیشمیش عالی...»

استاد با خنده گفت، «فرد اعلا!»

گامبو تکرار کرد: «فرد اعلا!»

... به پرم نعنا بهش بزن - بزن و عرقو بکش...»

يك لحظه سکوت بود و برادر زن سابق بعد از خالی کردن جام ادامه داد: «به جان شرمی، جان شرمی، من محض خاطر دیدن تو اومدم پاریس - تو بمیری - وگر نه ... سور و سات تهرون به راس ... به آبجیم گفتم که واسه گل روی تو ... آبجی نمی خواست، هی گفتش آگه قدم خونه شرمی بذاری اسمتو دیگه نمی برم ... عاقت می کنم ... گفتم خواهر بزرگتری ... خیلی بزرگتر ... به جای خود ... سروری ... به جای خود ... احترامت واجبه ... اما رفاقت من با اون ... گفت عاقت می کنم ...»

شرمگین کوشش ناموفقی کرد که چون گذشته ها شوخی و جدی را مخلوط کند و گفت، «عاق والدین گامبو . همیشه که عاق نمیتونه بکنه بابا جان!»

گامبو بطری را توی سینه در لیوان سرازیر کرده بود: «ها؟ خب حالا اون گفت دیگه ... اما من گفتم من راس میرم ور دل شرمی ... شما زن و شوهر با هم نساختین، نساختین ... رفاقت چیز دیگه اس ...»

خانم شرمگین گفت، «تو پاريسم که هتل اینقدر گرونه - سرسام آورده . خونه هام همه کوچیکه.»

استاد در مقابل همسر دوم معذب بود، نه به خاطر به میان کشیده شدن پای همسر اول، بلکه بیشتر از باب اسراف برادر زن سابق در نوشیدن مشروبات، چون شرمگین احساس می کرد که خم و خم خانه مثل همه چیز دیگر در آن خانه به خانم تعلق دارد . منت مستانه ای هم که گامبو، به رغم ریخت و پاش نا موجهش و نوک چینی های بانو بر میزبانی که صاحبخانه نبود، می گذاشت حقیقتاً از قاعده خارج بود.

شرمگین خطاب به گامبو گفت، «خب باید به علیا مخدره همشیره ات، می گفتم: چفت دریچه دار!» و به من خندید.

من سابقه را داشتم: استاد طومارهای اشعاری را که سروده مجنون قزوینی بود در اختیار داشت و بسیاری از آن شعرها را به حافظه سپرده بود و غالباً در لا به لای نقل قول هایش از شعرای جا سنگین تکه هایی از هذیان های آن شوریده را هم نمک گفته هایش می کرد.

مجلس همقدر مرغ پخته و سبزی های آب پز روی میز بی رنگ و برنگ بود.

شرمگین مسیر حرف را به نقطه قبلی باز گرداند: «خب حالا اون زهرماری رو گیریم به بانگ نوشانوش تو حفره خالی کردی گامبوی کودان! به روی کدام یار؟»

در واژگان شوخی های استاد «کودان» به مفهوم «کودن تر» به کار می رفت، همانطور که «گاب» به معنای «گاو تر».

گامبو با حسرت و زبان کلفت شده تکرار کرد: «یار! یار!» و کلمه را هم با حرکت سنگین سر کنار بطر ویسکی به جگر چسباند . ولی هنوز ته هشیاری وادارش می کرد اصرار کند که غرض از سفر فقط دیدار از رفیق شفیق بوده است . بنابراین به شرح و بسط خوشگذرانی در ایران پرداخت:

«اونم فراهمه شرمی! ... دختره میاد تو مطب، مته پنجه خورشید، با چادر و چاقچور ... بهش میگم: لخت شو! میگه: وا خدا مرگم بده آقای دکتر، چطو لخت شم؟ شما نامحرمی! میگم: من به همه محرم ... نامحرم ... وقت زیادی نداریم ... شنیدی؟ لخت شو دختر! ...»

این حرف زیر پا گذاشتن اخلاق پزشکی یا نقض سوگندنامه بقراط نبود، در واقع لافی بود در غربت، پنبه دانه ای در خواب شتری.

گامبو ادای صدای دختر خیالی را هم چون ادای صدای خواهرش - مثل بیشتر مردانی که استعدادی در تقلید ندارند - یکنوا و توأم با جیر و ویرهای کلیشه ای عرضه می کرد . ولی بر اثر دستور قاطعی که برای



برهنه کردن دختری موهوم صادر کرده بود، ناگهان جسارتي پیدا کرد و نگاهی از سر کنجکاو به جانشین خواهر انداخت که تنها زن در مسیر دیدش بود.

خانم شرمگین را همیشه در محافل و مجالس در حال دلربایی از مردان دیده بودم - چه قبل از همسری اش با استاد و چه بعد. هرگز از کوچکترین توجه مردی به خودش غافل نمی ماند و تمام همش را برای تبدیل توجه به میل خریداری به کار می بست. ولی آن شب مردی در جمع نمی دید. با يك چشم حواسش پی سبك و سنگین کردن ران مرغ و پیمانۀ لوبیای سبز بود تا رژیم غذائیش بر هم نخورد، و با چشم دیگر نگران بطری ویسکی که به ته رسیده بود. در حال به نیش کشیدن گوشت به استاد گفت، «من اگه می دونستم می گفتم باز ویسکی بگیری بیاری خونه. همین یه بطرو داشتیم. گامبو جون قاطی نخوری ها! حالت خراب میشه.» ولی قسمت دوم هم خطاري بود به شرمگین برای جلوگیری از حیف و میل دیگر مشروبات.

گامبو بطر بیش و کم خالی را بیشتر به خود چسباند و با اعتراض رو به من گفت، «اون گیس دراز تو ... نه، گیس بلندتو ... بلند ... چرا اینجوری پس کله ات گوله کردی؟ ... مته گدا ارمنیا! ... وازش کن ... وازش کن دلمون واز شه ...»

لابد در ادامه رؤیای دختران عریان، تجسم می کرد که وقتی گیره ها و سنجاق ها از هر مویی بر داشته شود، خرمن گیسوان با نسیم به رقص بر خواهد برخاست، یا چون آبخاری بر بر و دوش سرازیر خواهد شد و با هر پیچ و تاب، غنج و دلالی بر خواهد انگیخت. غافل از اینکه این زلف به بند کشیده و میخ آجین در آن لحظه به بوته ای خار شبیه تر بود تا رشته ای از گلابتون - و به هر حال صاحبش دیگر در آن محفل قرار نداشت و آماده فرار بود.

شرمگین را در سال هایی که به مهاجرت در فرانسه زندگی می کرد و هنوز به مجاورت امریکا نائل نشده بود هم دیر به دیر می دیدم.

حضور استاد لذتی را که در دوران جوانیم داشت از دست داده بود - شاید به سبب کم حوصلگی من و شاید به خاطر تکراری بودن حرف های او. حتی شوخی هایش همه کهنه بود و رنگ باخته، و لبخندی قالبی و از روی ادب تحویل می گرفت. کلمات رکیکی که بی دلیل و بی دریغ در صحبت های شرمگین درج بود، فقط روایات خویشان بادغیسی و سوزنی را چندان آور می کرد و تبسم را به شكلك نزدیک تر. ولی از اینها مهم تر حضور زن دومش بود که تماشای حرصش به ثروت و عشقش به شهرت در عین کهولت ناگوار بود و از آن ناگوارتر نظارۀ دلبری های دوران دور شبابش بود که هن هن کنان با خود به شیب پیری کشانده بود و بروزاتش را آلوده به درد مفاصل و زخم معده و تورم بواسیر عرضه می کرد. خلاصه اینکه اطوارهایی که از خود ارائه می داد برانندۀ الهام بخشان «بوتی چلی» [Botticelli] بود، اما از کسی سر می زد که فقط گوشۀ چشمی طنزآلود از «بته رو» [Botero] دریافت می کرد.

## سمین

سمین را از قدیم به اسم می شناختم و از طریق نوشته هایش . کتاب های او را وقتی کودک دبستانی بودم خوانده بودم و جز یکی دو داستان کوتاهش را بعدها مرور دوباره نکردم، چون خاطره ای بر ذهنم نگذاشته بود که جاذبه ای داشته باشد . اینقدر به یادم مانده بود که آثارش نمونه درخشانی است از ادبیات «متعهد» و «مسئول» و «توده ای» که نظایرش را، هم از قلم نویسندگان وطنی می خواندیم و هم از خامه نویسندگان جهان وطنی - چون «بر می گردیم گل نسرين بچينيم» و «رنگين کمان» و «چگونه فولاد آبدیده شد» و ... که فضاي آکنده از شعار و لبریز از پیامش مرا هنوز به نوجوانی نرسیده ، ملول کرده بود .

این را هم می دانستم که سمین پس از فرار چشم گیر زعمای حزب توده از زندان - یا شاید در آغاز قلع و قمع پیروان این حزب در ایران، رفته بود و در یکی از کشورهای اروپای شرقی مسکن گزیده بود و ظاهراً به مکتب قدیم وفادار بود - و دیگر هیچ .

تا روزی که یادداشتی از او به دستم رسید، حاوی چند سؤال در باره خودم و کارهایم، که باب مکاتبه را میان ما گشود - در اولین سفری، که پس از این نامه نگاری ها، به فرانسه کرد سمین را از نزدیک دیدم و همچنین در چند سفر بعدی اش .

کوتاه بود و تو پر، بی آنکه چاق باشد . صورتش همانی بود که در عکس های او در کودکی دیده بودم . از اینکه اینقدر جوان مانده است متعجب شدم و دست مریزاد گفتم . با ذوقی بچگانه و شیرین گفت، «راز جوانی من در اینه که هر روز صبح يك دوش آب سرد می گیرم! تابستون و زمستون!»

از آن دیدار نخستین همین جمله در خاطرمان مانده است و اینکه شرمگین و قابیل دوم هم در جمع حضور داشتند و وظیفه ضبط و ربط و افزودن طرفه هم به این گروه بر گردن من افتاد که نتیجه اش بر خورد با رفیع نیا بود و به تنهایی کافی که شبم را خراب کند - ولی هذیان های جنون زده قابیل دوم و شعر خوانی های بی پایان طرفه هم شد قوز بالایی قوز .

دیگر حرف ها و حاضرین و حوادث آن شب چون پژواک هایی کم نوا و اشباحی بی صورت و خواب هایی فراموش شده در ذهنمان مانده است - چون شوخی تاجی بی سرانجام . روابط با سمین به دلیل بعد مسافت در حد نامه نگاری گاه به گاه باقی ماند، تا زمان نوشتن مقاله ای در باره «۱۹۸۴» اثر «جورج ارول» .

مدتی مدید پس از آن از او خبری نرسید و من در آغاز نمی دانستم چرا مرا به خاطر نوشتن آن مطلب غضب کرده است .

مقاله را من برای درج در نشریه گروه سیاسیمان تهیه کرده بودم که اداره اش را به کریم شیریه ای محول کرده بودند و تحت نظارت عالییه غلامعلی خان در دفتر رادیو تنظیم می شد . قصد من از نوشتن آن مقاله نشان دادن وجوه تشابه میان دنیای سیاهی بود که «ارول» در کتابش رسم کرده بود و جهان تباهی که آخوندها در ایران پی ریزی کرده بودند .

دنیای ارول دنیایی است تك حزبی با رژیم خود کامه و رهبری خدا گونه که بر همه چیز ناظر است و ظهور کرده است تا «عدل و داد» را در عالم بگستراند . این سرزمین چهار وزارتخانه دارد با نام های «حقیقت» و «صلح» و «نعمت» و «عشق» . وزارت حقیقت مشغول جعل اخبار است؛ وزارت صلح آتش افروز جنگ؛ وزارت نعمت مسئول تمام کمبودهای روزمره؛ و وزارت عشق مأمور شکنجه همه عشاق . در دنیای سیاه ارول سه شعار ورد زبان ها و زینت دیوارهاست : جنگ صلح است . آزادی بندگی است . جهل قدرت است .

مگر خمینی نگفت: «جنگ برکت می آورد» و «آزادی فحشاست»؟ مگر جهل را گسترش نداد تا از کرده مردم سواری بگیرد؟

در دنیای دردناک ارول «وحدت کلمه» به صورت «یک فکر! یک شعار!» به مردم تعلیم داده می شود. بر آن خاک اگر «شهید پروری» رسم نیست «مرگ پرستی» آئین است. رهبر اگر «امام» نیست «نیمه خدا»ست. در آنجا صحبت از «فکر دوگانه» است که هیچ معنایی جز قوانین ناسخ و منسوخ ملایی ندارد. آن بوم مرز کشوری نمی شناسد، چنانکه اسلام خمینی هم نمی شناسد.

در سرزمین ترسناک ارول نماز روزانه هر روز به صورت ورزش اجباری و شرکت در مراسم «دو دقیقه نفرت» گزارده می شود. در آنجا هم تفریح عمده مردم تماشای به دار آویخته شدن «منافقین» است. در آن جهان نیز عشق زن و مرد چیز کثیفی است؛ هر نوع زیبایی مشکوک است؛ زنان سرخاب و سفیداب نمی کنند و آنان که «مبارز» ترند به جای سر کردن چادر کمربند «عفت» می بندند. در آنجا هم به کودکان درس جاسوسی و خبر چینی می دهند.

عوام الناس در دنیای ارول لقب «مستضعف» ندارند، اما چون آنان در «عفو مشروط» به سر می برند - زندانیانی هستند که به دلیل اطاعت محض به قید التزام آزاد شده اند و با اولین تخلف دوباره به زندان باز می گردند.

«پاکسازی» و سر به نیست کردن آدم ها در دنیای ارول همانقدر رایج است که در رژیم ملایی. در دنیای وارونه ای که ارول مجسم کرده است و خمینی ساخته است ناگزیر باید وارونه زیست. در سرزمین تخیلی ارول اداره بایگانی خبرهای دروغین امروز را جایگزین اخبار دروغین دیروز می کند. در چاپخانه ها کتاب چاپ نمی شود، سوزانده می شود. به جای شاعر و نویسنده ماشین برای سرودن نظم و نثر برنامه ریزی شده است. در این جهان واژگون به جای آنکه آینده ای بنا شود، تاریخ کهن نابود و گذشته ای جدید اختراع می شود.

ارول جایی در این اثر می گوید: «نظرات رهبر بر کسانی که قادر به فهم آنها نبودند از همه نافذتر بود. به این گروه می شد واقیعت های آشکارا قلب شده را به عنوان واقیعت مطلق قبولاند، چون اینان هرگز به درستی سنگینی بار مسئولیتی را که بر شانیه شان بود در نمی یافتند و از مصالح عمومی نا آگاه تر از آن بودند که درک کنند چه پیش آمده است.»

مگر در ایران جز این شد؟

در شرایط کنونی، مقایسه اثر ارول با وضع ایران بی اراده پیش می آید. حتی آدمی وسوسه می شود که بگوید قبای جمهوری اسلامی را از روی الگوی «۱۹۸۴» بریده اند - اما برای چنین ادعایی ناگزیر می بایست تهمت کتابخوانی بر ملایان زد و این تهمت نا رواست.

ارول در زمان خلق این اثر بی شک به ایران نمی اندیشید، حتی در دهشتناکترین کابوس هایش نیز به حوادثی که بر سرزمین من گذشت بر نخورده بود. آنچه باعث نگارش این کتاب شد وحشت ارول از گسترش تام گرایی دول سوسیالیستی بود و خطری که از جانب این نوع نظام سیاسی دنیای آزاد را تهدید می کرد.

سیاه بینی ارول در این اثر، درد و وحشت را در رگ و پی می نشاند. در جهان ارولی انقلاب موفق شده است که تیرگی و جهل را بر همه جا بگستراند، چون بر خلاف دیکتاتوری های تاریخی به این اکتفا نمی کند که بگوید: «تو چنین خواهی کرد» یا «تو چنین خواهی کرد» - بلکه می گوید: «تو چنینی». یعنی آدمیان را به شکل و قواره ای که می خواهد می سازد. و شاید در این اثر پر درد و یاس آمیز، همین روش

وحشترا نوید مرهم و بارقه امیدي همراه داشته باشد - چرا که خواننده بي اختيار فریاد بر مي آورد که: چنین فاجعه اي ممکن نیست، چنانکه «آخرین انسان» دنيای مخلوق ارول هم چنین مي گوید.

«آخرین انسان» در اين کتاب ناموفق است چون تنهاست، اما فقط در افسانه ها «انسان» منزوي و بي همدل مي ماند و کاري نمي تواند. در واقعیت زندگی مي بایست از «انسان ها» سخن گفت، که گرچه در اقلیت اند ولي در اقلیتی «يك نفره» نیستند. در واقعیت زندگی بسياري از کسان را مي توان شکست و از نو ساخت ولي همه را نمي توان.

مبالغه هاي هوشيارانه ارول هشداري است به جهانيان، دعوتی است از همه انسان ها به اتحاد تا به ياري يکديگر سپاهي را بشکافند و به نور راه يابند.

نمي دانستم کدام از اين حرف ها بر سمین گران آمده بود. تا پس از ماه ها، تماسي تلفني با من گرفت و مؤاخذه کرد که چرا نشریات ما مدتی است به دستش نرسیده است. صدا غير دوستانه بود.

قول دادم ترتيب ارسال مجلات را بدهم و دليل خشکي لحن و سکوت طولاني اش را هم جويآ شدم. گفت، «من هيچ انتظار نداشتم شما مدافع امريکا باشين و به شوروي حمله کنين! مقایسه امپريالیسم جهانخوار با دنيای سوسيالیستی ...»

«و زمانی که به نظر من بيش از توان طولاني بود - با همان زبان چوبين که ارول «نو سخن» اش مي خواند - از قهر امپريالیسم و مهر سوسيالیسم دم زد و من بالأخره دستگیرم شد که از کل مقاله اشاره من به کشورهاي تام گرا به رگ کمسومولي سمین بر خورده بود و مغضوبم کرده بود - شاید هم در همان زمان مقدمات رفت و آمد به ايران را مي چید و مطلب را از جميع جهات نمي پسندید - نمي دانم. به هر حال مکاتبه ما از آن پس قطع شد.

تا سال ها بعد که يادداشت کوتاهی در باره سلمان رشدي بين ما رد و بدل شد و بس. در جواب من که تقاضا کرده بودم با ما همصدا شود و از حقوق اين نويسنده دفاع کند، نوشت: از دادن امضاء «معذور» است، زیرا «تجربه» سال هاي دراز زندگی به او حکم مي کند که اسمش را کنار نام «هر کسي» نگذارد.

از آن جواب به اين نتیجه رسيدم که از نظر سمین دفاع از آزادي بيان حق گروه خاصی است نه «هرکسي»، تازه آن گروه خاص را هم او بايد بپسندد، نه هر «ناکسي».

استدلال به نظرم آخوندوار آمد و مرا به دوران انقلاب باز گرداند و روز تظاهرات زنان و گفتگوي با مریم:

از مریم پرسيدم، «به نظر تو ما جاسوس امريکاييم يا جنده؟»

مریم گفت، «خدا مرگم بده! اين حرف ها چيه مي زني؟»

گفتم، «تلویزیون رسمي دولت موقت الان گفت ...يا کلفت امپريالیسم يا فاحشه درباري ... و من تو فکرم که کدام باشم بهتره.»

مریم گفت، «اين وحشيا ميخوان با اين جور توهينا دهن همه ما رو ببندن. خب آدم دلش نميخواه دائم بهش بگن بد کاره - بالأخره از ميدون در ميره.»

گفتم، «من اصلاً برام مهم نيست اينآ اسممو چي بذارن - معلوم الحال، بد کاره، روسپي - هر گهي دلشون ميخواه بخورن، بخورن. اما يه چيز ديگه برام خيلي مهمه: ميخوام بدونم چرا اين نکبتآ خيال ميکنن فاحشه ها حق ندارن خودشون لباسشون رو انتخاب کنن.»

براي لحظه اي پس از خواندن جواب سمین از ذهنم گذشت از او بپرسم در باره ديگر آزادي ها چه فکر مي کند؟ مثلاً آزادي انتخاب پوشش؟ حاضر است از آن با همه و براي همه دفاع کند يا دفاع از اين آزادي را هم حق گروهی خاص مي داند؟ - با اين استدلال که اگر فواحش در صف مدافعين باشند از نجابت زن

او کاسته می شود. ولی زود منصرف شدم، چون در واقع دیگر هیچ زبان مشترکی با این مرد نداشتیم - با مردی که تجربه هشتاد و چند سال عمرش حکم می کرد که حتی دفاع از آزادی های ابتدایی اگر و مگر بر می دارد، در انحصار اوست و اعوان و انصارش.

با طرفه خیلی قبل از سمین و حتی پیش از شرمگین آشنا شدم - و فقط آشنا ماندم. اولین بار او را در کافه نادری دیدم - در حقیقت در ابتدای داستان خودش را ندیدم، دستخطش را دیدم و خودش را بعد، از راه دور. دوران دانشجویی من بود و گذران تابستان در وطن. کافه نادری با حوض و فواره اش و پیست رقص و ارکستر کوچکش و بستنی های رنگ و وارنگش و نان خامه ای ریز و درشتش و لیوان های چای و لیمو و فنجان های شیر و قهوه اش و ماهیتابه های چدنی و جلاز و ولز بیفتک هایش از پاتوق های هنرمندان نسل قبل از من بود و از رستوران ها و کافه های کمیابی که بدون باختن جلا و صفا شکل و شمایل قدیم را حفظ کرده بود. حتی پیشخدمت های ارمنی آن، که با محل پیر شده بودند - و مثل محل خوب پیر شده بودند - تقریباً ثابت بودند و چهره های آشنا داشتند و رفت و آمدهایی بی صدا که محفل دوستان را گرد هر میز بی ریاتر و خودمانی تر می کرد. من آن شب میهمان «شاعر خلق ها» بودم و شاعر دیگری که در آن زمان نو پرداز بود و بعدها غزلسرا شد. این دو برای خیر مقدم گویی به تازه از ره رسیده ای به توافق ناگفته ای رسیده بودند: رقابت دائمی را کنار بگذارند و به رفاقت یکشنبه ای رضا دهند و در خنکای باغچه کافه نادری گل بگویند و گل بشنوند و غریب نوازی کنند.

در این حال و هوای دوستانه بود که یکی از پیشخدمت ها، بی آنکه توضیحی بدهد یا مقدمه ای بچیند، کاغذ تا شده ای را همراه لیوان کافه گلاسه من روی میز گذاشت. شاعر خلق ها با تبسم و اخمی توأم، که برای همه ما آشنا بود، ورقه را، که تصور کرده بود صورتحساب است، قاپید و رو به گارسونی، که پشتش به ما بود و عازم میزی دیگر، گفت، «هامازاسب، رفیق، چرا تبعیض؟» هامازاسب آهسته به طرف ما، که لبخند زنان نگاهش می کردیم، برگشت و با بی حرکتی مطلق اعضاء صورتش نشان داد که اصلاً متوجه مفهوم اعتراض نشده است. شاعر خلق ها با تأکید به طرف من اشاره کرد و میان خرده خنده های ما تکرار کرد: «گفتم چرا تبعیض؟»

هامازاسب، بی آنکه سر را تکان دهد، نگاهی به قسمت میز من انداخت و گفت، «تبعیض چیه؟ ما از اون نداریم آقا. این کافه گلاسه اس.»

ما به قاه قاه خنده افتادیم و شاعر خلق ها هم اخم را شدیدتر کرد و هم خنده را رها و ورق کاغذ را توی هوا تکان داد و گفت، «چرا صورتحسابو برای این بانو آوردی؟ این رسم کجاس...؟» هامازاسب این بار با حرکات مقتصدانه سر و صورت کم حوصلگی اش را نشان داد و حرف شاعر خلق ها را برید و گفت، «چرا امشب شما همه اش عوضی میگی آقا. صورتحساب چیه؟ این کاغذ، اون آقا داده برای این خانم.» و با اشاره ابرو جایی «اون آقا» را، که طرف دیگر حوض و فواره بود، روشن کرد و با نگاه «این خانم» را، که من بودم، مشخص.

سرهایی ما همه به آن سمت حوض برگشت. من آشنایی در آنجا ندیدم و دو شاعر میزبان همزمان گفتند، «ا - طرفه!» و بلافاصله برای زودتر خواندن یادداشت، دوستانه دست به یقه شدند.

بعد از خواندن برای یک آن سبیل های استالینی هر دو مختصری آویزان شد. من پرسیدم، «طرفه شاعر؟ من اصلاً نمی شناسمش.»

شاعر خلق ها نامه را به طرفم سر داد و گفت، «چیزی از دست ندادی بانو.»

نو پرداز قدیم و غزلسرای اخیر شارب سبیلش را مکید و زیر لبی گفت، «روش زیاده. زنش امشب داره تو بیمارستان میزاد.»

شاعران سر میز من هر دو عزب بودند و هر دو از طرفه مشهورتر. یادداشت را نگاه کردم: دعوتی بود به آن سمت حوض با جملات «لامارتین»ی که با اشاره های سر و دست «چاپلین»ی رد شد.

بعدها طرفه را گاه می دیدم - اینجا و آنجا، در جمع آشنایان - یکی دویاری هم رشن به خانه ام آمد البته همراه دوستان. از طرف من طبعاً هرگز اشاره ای به آن نیمه دیدار اول نرفت. نگران بودم که مبادا او عنوانش کند، اما رفتار او هم چنان بود که گویی نه خانی بوده است و نه خربزه ای. وقتی او را بهتر شناختم دانستم که جا برای نگرانی نبوده است: اصولاً حافظه ظریف طرفه هیچ حادثه ای را که بر وفق مراد نبود بر نمی تافت - یا آن را حذف می کرد یا تصحیح - که داستان جدایی دارد.

شرمگین و سمین و طرفه هر يك به سبك و روال خویش با خان رابطه ای داشت: شرمگین گاه مطالبی «فرهنگی» در نشریات «سیاسی» گروه خان می نوشت و مزدش را دریافت می کرد؛ سمین هر بار که پایش به پاریس می رسید برای دیدار و گفتگویی با آن «ابرمرد» و «تنها امید نجات ایران» التماس دعا داشت؛ طرفه وفادار به سنت و ذاتش، بی آنکه کوچکترین وظیفه ای برای خود قائل باشد، برای همه چیز و همه کار از خان متوقع و طلبکار بود.

از این سه پس از مرگ خان کمترین واکنشی در هیچ کجا ندیدم. در مراسم سوگواری او شرکت نداشتند - شاید چون در پاریس نبودند. در مجالس یادبودی که در شهر یا ملک تبعید آنها برگزار شد هم آفتابی نشدند - احتمالاً از این رو که صاحب مجلسان را از کسان نمی دانستند. حتی به خطی یا کلامی هم نامی از خان نبردند - با اینکه هر سه مدعی صاحب قلمی و سخنوری بودند.

## طرفه

تا هنگامي که طرفه به ينگه دنيا نرفته بود محکوم به زيارتش بودم يا شنيدن مکالمات تلفني چندين ساعته اش.

زندگي در غربت رنج هاي بي شمار با خود دارد، يکي از عمده ترين آنها حشر و نشرهاي اجباري است. آدمي در وطن خودش دوست دارد، آشنا دارد، خويش دارد، همکار دارد و براي ديدن يا نديدن هر کدام مختار است. اما در بي وطني چه دارد؟ فقط هموطن، که از نشست و برخاست با آنها ناگزير است. بي وطني، با همه گستردگي، دهکده اي است که ميراب و معلم و ملايش همه همدیگر را به اجبار مي شناسند، ناچار از يك کاسه مي خورند و از يك کوزه مي نوشند، ناگزير با لعاب غم غربت بيگانگي هاي فرديشان را از هم مي پوشانند.

در اين دهستان دوري جستن از هموطنان و جواب مساعد ندادن به خواست هاي بي امان آنان، در آدمي احساس گناه مي آفريند - گويي در نفي هموطنان به وطن بي حرمتي شده است يا حتي خيانت.

با طرفه هفته اي يکبار - چهارشنبه شب ها - در رستوراني مراکشي دانگي شام مي خورديم. هم برنامه را او ريخته بود و هم زمان و مکان را او انتخاب کرده بود. من بر همه کردن نهاده بودم زيرا هر گونه چون و چرا با طرفه به مباحثي بي پايان مي انجاميد که از آنها پرهيز داشتم. موظف بودم که در روز مقرر رأس ساعت هفت جلو خانه او منتظرش بمانم تا طرفه لباس بپوشد و دست بشويد و ريش و سبيل را صفا بدهد و سلانه سلانه به بيرون بخرامد و در اتومبيل جا بيفتد و راهي رستوران بشويم. اين چشم به راهي غالباً يکي دو ساعت به درازا مي کشيد و در اين مدت من فقط يکبار، به محض خاموش کردن موتور، او را در چارچوب پنجره خانه اش و از ميان شیشه ماشينم زيارت مي کردم که در حکم قبض رسيد آمدنم بود.

يکي از اين دفعات، به دليل راه بندان، من ده دقيقه اي پس از ساعت موعود رسيدم و چون از رانندگي در ازدحام خسته بودم براي گرفتن «قبض رسيد» گردن نکشيدم - فقط به علامت ورود دستي تکان دادم و انتظار بي پايان را با خوردن حرص و خواندن کتاب تحمل کردم.

بالآخره طرفه حوالي هشت و نيم ظاهر شد و بلافاصله پس از تکیه زدن بر صندلي اتومبيل با کلمات شمرد و مجزا از همش گفت، «من قصد نداشتم بيايم. تأخير داشتي. دير کردي. من سر ساعت هفت کنار پنجره آمدم، نيامده بودي.» و به نشانه نارضايي از آداب ناداني من تا رسيدن به رستوران خاموش ماند. در رستوران هم گفتگوها بر محور و مدار طرفه مي گشت. يکي از صحبت هاي ثابت مسئله تعويض آپارتمان طرفه بود که هميشه حرفش را مي زد ولي تصميمي در اين باره نمي گرفت. يکي از دلایلي که در لزوم ترک خانه اش مي آورد، داشتن همسايه سپاه پوستي بود که با نواختن بي هنگام «ترومپت» رشته افکار او را پاره مي کرد.

«به هنگام» و «بي هنگام» در واژگان طرفه مفهومي ويژه داشت: زماني که او در منزل بود، زمان «بي هنگامي» همسايگان بود، چون هر نوا و صدايي و از هر فاصله و شعاعي که از دور و اطراف خانه او بر مي خاست بي حرمتي به حضورش و دست درازي به سکوت مورد نيازش بود - و «به هنگام» به دوران غيبت او از محل اطلاق مي شد، که پروانه نفس کشيدن و حتي جواز قال کردن به اطرافيان مي داد. طرفه هميشه خشمگين و متعجب بود که چگونه مردمان مطلبي به اين سادگي و روشني را درک نمي کنند و، از آن بدتر، درک مي کنند و مراعات نمي کنند.

شکایات او غالباً با تکرار کلمه به کلمه جدال لفظی او - به زبان فرانسه - باهمسایه سیاه پوست وقت ناشناس پایان می گرفت و معمولاً با این جملات:

«به من گفت - و لحن صدا و حالت صورت طرفه بازگو کننده گستاخی گوینده بود: Ma foi, vous êtes fou à lier [شما راستی که دیوانه زنجیری هستید] و من جواب دادم - لحن صدا و حالت صورت طرفه نشانگر پیروزی نهایی متکلم بود: Non. C'est vous qui êtes fou [خیر سرکار دیوانه اید].»  
من، با اینکه دزدانه با همسایه طرفه احساس همبستگی عمیق داشتم، معمولاً جوابم فقط این بود: «خب اینجا رو ول کن - آپارتمانو عوض کن.»

طرفه، گرچه خود با لزوم جستن خانه ای دیگر سخن را باب کرده بود، چنان نگاه می کرد که گویی ناممکن ترین پیشنهاد را شنیده است و، با اینکه نیازی نبود، کلام را هم به کمک نگاه می گرفت و می گفت: «چطور؟! به عبارت بهتر یعنی برم جای دیگه?!»

عتاب و خطابی که در این چند کلمه جاری بود تمام مشکلات لاینحل اسباب کشی را در دل داشت و مرا خجلت زده می کرد که چرا توصیه نکرده ام محله را به آتش بکشد و یا سر همجوار مزاحم را زیر آب کند که هر دو، بعد از پاسخ دندان شکن طرفه، از تعویض آپارتمان ساده تر به نظر می رسید.  
پس از مسئله خانه - که تا نقل مکان طرفه به امریکا هرگز حل نشد - نوبت به دیگر مسائل طرفه می رسید، از جمله مسئله ای که با زرین نگار پیش آمده بود - اول بر سر حافظ و سپس بر سر داستان های اساطیری و شاهنامه.

من تصادفاً در آن جلسه حضور داشتم. صحبت از حافظ شاید حق نبود اصلاً به میان بیاید، چون هر کس طرفه را می شناخت می دانست که او خودش را متولی حافظ می داند و هر اشاره ای به لسان الغیب بدون داشتن اجازه کتبی از او به حساب دشمنی با شخص طرفه گذاشته می شود. زرین نگار، با احاطه ای که به ادب فارسی داشت، البته نیازی نمی دید که از کسی جوازی بگیرد، به علاوه پای خواجه شیراز را نخست خود طرفه به میدان کشید و گفت، «در دیوان حافظ /نظرگیر / و /چشم گیر / دو مفهوم کاملاً متفاوت داره.»  
زرین نگار ساکت بود. من با کنجکاوای قضیه را دنبال کردم و پرسیدم. «راستی؟ مثلاً کجا؟»  
طرفه سینه را مختصری صاف کرد و گفت، «مثلاً اونجا که میگه:

«از راه هوا مرغ دلم گشت نظر گیر

«ای دیده نگه کن که به دام که در افتاد»

من منتظر ماندم که مثال «چشم گیر» را هم بیاورد تا اختلاف روشن شود، ولی زرین نگار با صدایی آرام گفت، «خیر، نه آقا، حافظ چنین چیزی نگفته - گفته:

«از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر

«ای دیده نگه کن که به دام که در افتاد»

«در این بیت اصلاً ترکیب /نظرگیر / وجود نداره، شعر هم به صورتی که جنابعالی خوندین از بن بی معناست -

از راه هوا / یعنی چه؟ به کلی بی معناست.»

یکی از حاضرین به قصد شکستن سکوت سنگینی که پیامد تصحیح بی چون و چرای زرین نگار بود، گفت، «خب شاید مقصود حافظ اینه که زمینی و دریایی نه، هوایی!»

که طبعاً همه ما را به خنده واداشت و آتش غضبی که از چشم های همیشه ناباور طرفه زبانه می کشید و تا آن زمان فقط هدفش خاکستر کردن زرین نگار بود، به پر و بال حاضرین هم گرفت - مع هذا زرین نگار در کانون آتش ماند و طرف خطاب طرفه که گفت، «شما خداوندگاروار حکم صادر می کنید! من به شما گوشزد می کنم آقای زرین نگار که آنهایی که ادای خدایان را در میارند دچار عقوبت سنگینی میشوند. به



عبارت دیگه فراموش نکنید که بر سر سیاوش چه آمد که مست از غرور فرمان داد تختی برایش ساختن تا فرشتگان او را به عرش ببرند...»

زرین نگار، باز با متانت و بی آنکه حتی گرد ملال یا نیش طعنه ای در لحنش باشد، گفت، «خیر، نه آقا - مقصود شما کیکاووسه نه سیاوش. شاید اشتباه شما ناشی از نسبت این دو با هم باشه: سیاوش پسر کیکاووس بود ولی ادعای پدر را ابدأ نداشت.» و بعد هم به شرح ماجرا پرداخت که در شاهنامه نخستین کسی که هوای صعود به آسمان را کرد جمشید بود و داشتن چنین آرزویی را به دیگران هم نسبت داده اند از جمله به سلیمان و موبد ارداوراف و نمرود.

همه این داستان ها را از زبان شیرین زرین نگار می شد مکرر و مکرر شنید، و من در حین شنیدن در این فکر بودم که همه این معراج ها عاقبت به خیر بوده است، جز صعود کیکاووس که تازه هبوطش مرگ در پی نداشت.

طرفه از پرواز جمشید تا فرود آمدن نمرود را در دستشویی محل سپری کرد و وقتی به میان ما بازگشت چند شعر از سروده های خودش را خواند که به نشاطش آورد و این تصور را در دیگران ایجاد کرد که دانش زرین نگار را بر او بخشوده است.

اما آن عاقبت ناخوش از نظر طرفه آخر شاهنامه نبود و از سر گرفته شد - با من و در رستوران مراکشی.

تازه موضوع بغرنج اسباب کشی در بی جوابی و سر در گمی رها شده بود که طرفه گفت، «این مردک، زرین نگار، به کلی حواسش رو از دست داده.»

گفتم، «به نظر من نیامد - جسماً حالش چندان خوب نبود، ولی حواسش...»  
طرفه طبق معمول اول با نگاه بعد با حرکت دست و بالأخره با کلام جمله را برید: «من از تو در حیرتم! مگر اون شب یادت نیست؟» و نگاهش می گفت: «تو اصولاً ذهنت کور است» و صدایش ادامه داد: «سیاوش و جمشید رو با هم اشتباه کرد!» و نگاهش اضافه می کرد: «این ذهن کر هم که هست!»

با این همه من صحبت های حضوری طرفه را به مکالمات تلفنی اش ترجیح می دادم، چون در رستوران لااقل می شد سر را به خوردن «کوس کوس» گرم کرد یا در هیاهوی کار و چنگال دیگر مشتریان مفری یافت - در خانه و پشت تلفن تنفسی وجود نداشت. اگر در میانه حرف های او - که چون بحر طویل یکپارچه بود و بی انتها - حادثه ای پیش می آمد که نوید ختم مذاکرات را می داد، واکنش های طرفه فوراً امید را بدل به یاس می کرد: مثلاً اگر صدای در بلند می شد، طرفه با شگفت زدگی می پرسید، «زنگ زدند؟! این وقت شب؟! یا «روز؟! یا اگر صدای گفتگوی کسانی که پیش از تلفن او به خانه من آمده بودند، بر می خاست، با ناباوری می گفت، «مهمان داری؟!» و در هر دو مورد یا مواردی مشابه دنباله سخن را چنان می گرفت که گویی هم کسانی که در بیرونند و هم آنهایی که در درون با ابراز حیرت کوتاه او، که حکم ترکیه جادویی پریان را داشت، دود شده اند و به هوا رفته اند. نتیجه کار از تصورات طرفه چندان دور نبود - چون بالأخره بیرونی ها پشت در بسته می ماندند و اندرونی ها دانه دانه با اشاره سر و دست خداحافظی می کردند و می رفتند.

مکالمات تلفنی او از دو موضوع تجاوز نمی کرد که هر کدام هزار و یک داستان هزار و یکشب بود: اولی بدگویی طرفه بود از بد زبانی و بد رفتاری زنی که من نه دیده بودم و نه می شناختم و نه اشتیاقی به دیدن و شناختنش داشتم؛ و دومی تذکرات طرفه بود به خان، در باره وظائف خان نسبت به طرفه، که من مأمور ابلاغش بودم. موضوع اول همیشه با بی اعتنایی من رو به رو بود که شوق طرفه را به شرح و بسط نابکاری های آن زن تشدید می کرد، و موضوع دوم همیشه با اعتراض من مواجه بود که موجب قهر و تعجب بیشتر طرفه می شد.

آخرین صحبت حضوری که با طرفه داشتم در سفرم بود به امریکا به قصد شرکت در جلسه ای که برای ایران بر پا شده بود.

سخنرانان همه انگلیسی زبان بودند جز طرفه که به فارسی حرف زد، یعنی شعر خواند و البته اشعار خودش را خواند و بعد برای من توضیح داد: «من همیشه در حیرت بودم که چطور انگلیسی رو یاد نمیگیرم - من که برای فراگیری زبان بسیار مستعدم. تا بالآخره این راز رو کشف کردم.» از طرف طرفه اقرار به ندانستن انگلیسی، به هیچ روی اعتراف به نادانی خودش نبود، بلکه افشای بی مقداری شکسپیر بود که قرن ها از چشم میلیون ها پنهان مانده بود. با خنده گفتم، «خب آره دیگه سن و سال ...»

طرفه گفت، «سن و سال؟!» و نگاهش بیش از همیشه شگفت زده میزان کوری و کری ذهن من بود و بعد از مکثی که برای کارگر افتادن نگاه لازم بود، و کافی برای آرام گرفتن لرزه ای که تلفظ او از «سین» های دوگانه سن و سال ایجاد کرده بود، ادامه داد: «خانواده من - به خصوص مرحوم پدرم - بسیار ضد انگلیسی بود. به عبارت روشن تر اکراه من برای نزدیکی به هر چه مربوط به انگلستانه از تربیت نخستینم سرچشمه میگیره.»

برای آنکه بار پداگوژی روانکاوانه طرفه پشتم را خم نکند، سرم را به شمردن تعداد آواهای «زا» و «سین» او گرم کردم که چون وزوز مگس هاوارا می خراشید.

طرفه هم می گفت و هم باور داشت و هم بسیاری را قانع می کرد که از نوادر دوران است. من هم او را از جهاتی یگانه دهر می دیدم اما نه الزاماً از آن جهاتی که او خود را منحصر می دانست.

من هیچ کس را چون او عاشق به خود ندیده بودم. خود شیفتگی چنان او را در تالاب جهان کوچکش غرق کرده بود که گویی جز آن عالمی وجود ندارد یا در آن عالم آدمی. متقدمانی اگر بوده اند به این منظور آمده اند که بشارت ظهور او را بدهند، معاصرانی اگر هستند به این رسالت دلخوشند که کمر خدمت به او را بر بندند، آیندگانی اگر می آیند با این امید چشم می گشایند که حدیث هنر و حیات او را بازگویند.

شاید از این رو بود که هر گاه کسی سخنی می گفت که به طور مستقیم یا غیر مستقیم از دور یا نزدیک ارتباطی با او و کار او نداشت، در سکوت و با نگاهی سرشار از تعجبی صمیمانه می پرسید: کیستی؟ چیستی؟ چه می گویی؟ اگر این نگاه خیره و گویا گوینده را به جهان طرفه رهنمون نمی شد، طرفه ناگزیر خود رشته کلام را به دست می گرفت و معمولاً با این جمله شروع می کرد: «من در حیرتم ...»

«حیرت» که بستری نرم و مأوایی گرم در چشمخانه او یافته بود، به مرور زمان بر سفیدی زمینه و با کمک دو خال مردمک یک جفت علامت سؤال را جایگزین قرنیه و شبکیه و مشیمیمه این دو عضو کرده بود و چنان برجسته می نمود که بقیه سر و صورت طرفه را، که عبارت بود از کله ای تخم مرغ گونه، آراسته به زلفی پوک و ریشی بز، پوستی پر پست و بلند که آثار غرور جوانی در جوار تکبر پیری با امانت کامل بر آن ثبت بود، تحت شعاع قرار می داد.

تنها دستان طرفه و نحوه حرف زدنش سر چشم و هم چشمی با علائم سؤال را داشت و در جلب نظر حاضرین رقبای دیدگان ناباور او به شمار می آمد.

اول دست ها: طرفه اصولاً وسواسی بود و دو دل و مردد - به درجه ای که به گمان من و به عنوان مثال از این جهت همتایی نداشت. یکی از آشکارترین وسواس های طرفه، شکش به پاکیزگی دست هایش بود. در هیچ محفل و مجلسی تاب نشستن را بدون مکرر شستن دست ها نمی آورد. جز در مواردی که خود در حال جولان بود و یکه تاز میدان، سخن هر سخنندان دیگری در جمع با غیبت های پیاپی طرفه نقطه آجین می شد.

مقدمات این برخواستن ها و به حمام رفتن ها از دید کمتر کسی پنهان می ماند: در ابتدا انگشت سبابه دست راست طرفه - که حقیقتاً سزاوار نام «اشاره» بود، چون همیشه مورب و جدا از دیگر انگشتان آماده متهم ساختن کسی یا چیزی بود - دست دیگر را هدف قرار می داد که قبل از دیگران توجه چشمان «آیا» وار صاحب دست را به طرف خود می کشید. زیر نگاه حیران طرفه، هم دست ملامت گر و هم دست ملامت کش خرده خرده از بدن فاصله می گرفت. بعد ناگهان مشت و مال دو دست در هوا شروع می شد که آخرین مرحله به پیشباز رفتن شستشوی واقعی در دستشویی بود. آنقدر این دست ها به آب سپرده شده بود که خود کیفیت صابونی پیدا کرده بود و با هر رفت و آمدی به آبریزگاه مختصری از وزن و حجم آنها کاسته می شد. خوشبختانه این دو دست مقاومت دو قالب صابون رختشویی را داشت - آشکارا پر ترک و ظاهراً کم کف - و گر نه سال ها پیش به کلی آب شده بود.

اما نحوه سخن گفتن: طرفه تک زبانی حرف می زد و بسیار شمرده. برای جبران آواهایی که نمی توانست درست ادا کند، بر بعضی حروف مکثی طولانی می کرد و به بعضی دیگر زنگی می افزود که در اصل زبان وجود نداشت. به علاوه واژگانی غیر معمول و آهار خورده داشت که از طرف یکی از طنز نویسان خوش ذوق «نثر ملوکانه» لقب گرفته بود. در صحبت هایش نکته ای اساسی وجود نداشت. همیشه انبوهی از جزئیات را چنان عرضه می کرد که کل در دلش پنهان می ماند و آنقدر حاشیه می رفت که متن زیرش مدفون می شد. مدعی بود صاحب حافظه ای است که برای آن رقیبی متصور نیست. آن را هم در هر صورت به خدمت جزئیات و حواشی می گرفت. اگر رفت و آمدهای مکررش به دستشویی موجب نیمه کاره ماندن سخن دیگران نمی شد، تصحیح های پی در پی اش - در مورد نام محل، ساعت حادثه، وصف آب و هوا، که ارتباط مستقیم یا مهمی با مطلب مورد بحث نداشت - در این کار موفقیت کامل داشت.

هیچ کس چینه دان آن را نداشت که صحت و سقم جزئیات مورد تأیید طرفه را به بوتۀ آزمایش بگذارد، اما تاریخ، که حوصله ای به وسعت زمان دارد، نشان می داد که ادعای طرفه در مورد داشتن حافظه ای افسانه ای، فقط افسانه ای است. چون بسیاری مسائل را فراموش می کرد - از جزئی و کلی: طرفه هم گفته های زرین نگار را از یاد برده بود و هم محبت های خان را.

## تبريك بي تسليت

حافظه هر قدر گنجایش داشته باشد، باز برای ثبت تمام حوادث بایگانی تنگی است. از بد و خوب کردن، گلچین کردن، سرند کردن اتفاقات ناگزیر است. تازه در نهایت آنچه در خانه و طاقچه و رف و صندوقچه اش جا می دهد الزاماً بهترین مجموعه و خوشبوترین دسته گل و اساسی ترین رسوبات نیست. این خزانه خواب و خیال، این نگهبان نقش و پیکر چرا خود سرانه عمل می کند؟ چرا به یاد می سپرد، چرا به فراموشی؟ چرا گاه در هزارتوی دالان هایش خاطره ای بی ارزش را چون گوهری گرانبها پاس می دهد؟ از چه رو یادی عزیز را چون خر مهره ای در تاریکی زوایای هزار لایش گم می کند؟ من خسته تر از آنم که در پی جستن جوابی باشم، فقط به حفره های تاریک فراموشی و کور سوهایی خاطرات رنگ باخته و درخشش یادگارهای حک شده در حافظه ام آگاهم. می دانم که در انبوه تیرگی ذهنم حوادثی دفن است که حتی به یاد ندارم که فراموششان کرده ام. می کوشم تا در پرتو سوسوی خاطره ها کورمال زنگار بگیرم و پاورچین جلو بروم تا مگر روشنتر ببینم. تاللو تند یادهای دیگر بی اختیار خیره ام می کند و به فکر فرو می برد.

به بابک گفتم، «دیشب خواب دیدم خمینی مرده.»  
بابک خندید و گفت، «بازم؟»

«آره، بازم. خواب دیدم هومان داره خبرو بهم میده. نمیدونم چرا احساسم این بود که هومان تهرونه و داره از اون جا تلفن میکنه، ولی هی می گفت: همین الان فرانس انفو [France Info] خبر مرگ خمینی رو داد! تو عالم خواب میدونستم آدم نمیتونه تهرون باشه و فرانس انفو گوش بده، ولی فقط بهش گفتم: شوfer تاکسی شدن این حسنا رو داره - آدم کله سحر خبرای خوشو میگیره!

... راستی یادم باشه یه تلفن به خاتون و هومان بکنم، خیلی وقته ندیدمشون.  
بابک پرسید، «حالا صبح زود کی بود تلفن کرد؟»

«مگه گوش ندادی؟ گفتم تو خواب...»

«چرا شنیدم، اما تلفنم شد - یادت نیست؟ ا! مدتیم حرف زدی، بعدش گرفتی خوابیدی. واقعاً یادت نیست؟»

طوری نگاهش کردم انگار بابک هم خواب نما شده است.

ولی بابک با اصرار ادامه داد: «تلفن بعد از اونم باز چندین بار زنگ زد، اما خوابت اینقدر سنگین شده بود که دلم نیومد جواب بدم و بیدارت کنم. بعد از تلفن سوم یا چهارم سیمو از پریش کشیدم.» یک لحظه با کنجکاو به صورتم خیره شد به این امید که تأییدی در چشم ببیند یا کلامی بشنود که دال بر زنده شدن خاطره باشد و وقتی نومید شد باز تکرار کرد: «هیچ یادت نیست؟ خیلی جالبه! خوابت واقعاً عمیق بود.»

به بیماری «بیداری» دچار شده بودم، از نوعی که دوره ای اهالی دهکده «ماکوندو» [Macondo] را در «صد سال تنهایی» مبتلا کرده بود. خواب اگر به سراغم می آمد بریده بریده بود و پر از تصاویر بختک واری که خسته ترم می کرد. بی خوابی، بی آنکه عادت شود، مزمن شده بود. بدون داروی خواب آور هرگز سر بر بالین نمی رفت و هر خبر تازه ای از تهران دوا را - هر قدر قوی - بی اثر می کرد و چشمان را گریخته خواب تر.

شب های متوالی پس از سنگسار اولین زن کابوس داشتم. کابوسی که با هر سنگسار تکرار شد. در پریشانی خواب، هم تماشاگر آن زن بودم و هم خود، آن زن بودم. «من» یا «زن» در گودالی بود تا شانه

در خاک مدفون، و صورتی داشت شبیه فاطمه - زرین تاج - ام سلمه - طاهره، چون طرح خانم «دیو لافوا» [Dieulafoy] از چهره قره العین - بی نهایت زیبا و به غایت معصوم. در اطراف چاله ازدحامی بود بی روی و پر از دست و سنگ. بی چهرگی جمعیت کابوس را آشفته تر می ساخت: «من» - «زن» می خواست صورت را ببیند، چهره آنکه نخستین سنگ را می زد - و بلندتر از غوغای سنگسار کنندگان، صدایی بی وقفه می خواند: من و رسم و راه قلندری، من و رسم و راه قلندری، من و ... آن صدا، آن چهره، و آن ازدحام پر صدا و بی چهره در روشنائی روز هم مرا رها نمی کرد.

تلفن هنوز قطع بود. در ضمن اینکه دو شاخه را توی پریش می کردم سعی داشتم مرز بین خواب و بیداری را مشخص کنم: خواب دیدم، دیشب خواب دیدم که هومان دارد خبر را می دهد و الان بیدارم، بیدارم و دارم با بابک صحبت می کنم... و با بی حواسی پرسیدم، «من تلفنی حرف زدم؟ مطمئنی؟» قبل از اینکه بابک بتواند جواب بدهد، صدای زنگ تلفن بلند شد. باسی بود از ایتالیا.

«بطری شامپاینِت حاضره؟»  
با تردید گفتم، «به مناسبت مرگ خمینی؟»  
باسی با هیجان گفت، «معلومه دیگه. من که تا شب به سلامتیت می خورم.»  
از صدایش پیدا بود که یا پیش از تلفن هم دمی به خمره زده است و یا شادی مرگ خمینی سر مستش کرده است.

گفتم، «نوش! تو کی خبرو گرفتی؟»  
«نزدیکای هفت صبح. تو چی؟»  
«منم خیال می کنم همون وقتا.»  
توی صورت بابک از آن خنده های گریه واری بود که مرا به یاد «آلیس» و «سرزمین عجایب» می انداخت، ولی هنوز در نگاه بابک ته مانده سئوالی باقی بود.  
«مرد بابک! خمینی بالأخره مرد! تلفن هومان تو خواب نبود.»

چند روز بود که بوی الرحمن خمینی در هوا بود، با اصغر حرفش را زده بودیم. اولین بار نبود و شاید هیچ کدام ما هم باور نداشتیم که آخرین بار باشد. مرگ او را آنقدر همه آرزو داشتیم و چنان در هر حرف و حرکت در پی نشانه های آن می گشتیم که دیگر به قضاوتمان اعتمادی نبود. همیشه با اطمینان می گفتیم که بالأخره مردنی است، ولی ته دل می ترسیدیم که مبادا جاودانه مومیایی شده باشد. اگر چند روز از او خبری نبود شایع می شد که: «مرده، نمیخوان صداشو در بیارن.» اگر شب گون لحظه ای در اخبار ظاهر می شد، تصور این بود که: «به زور قرص و آمپول سر پا نگهش داشتن. عین مرده متحرک شده.» اگر تصویری با شب کلاه و لباده کفن وار از او به چاپ می رسید، گمان می رفت که: «چشمش دیگه نور نداره. مته اینکه این دفعه دیگه تمومه - حتماً روزای آخرشه.»

اما هر بار که این امید در دل ها جوانه می زد، خمینی آتش تازه ای می افروخت و آن را سر زده می خشکاند. آخرینش پس از خاتمه جنگ ایران و عراق بود. گفت «اگر جام زهر سر کشیده بودم، بهتر از این بود که جنگ مختومه شود»، و مدتی صدایی و ندایی از او نبود.

امید باز جانی گرفت:  
«هیتلرم آخر کار خودشو کشت! غلط نکنم خمینی شوکران رو خورده!»  
«اونکه اون خورد شکر بود نه شوکران، ولی احتمالاً از غصه دق کرده! از غصه اینکه دیگه اثری از توپ و خمپاره نیست.»  
«من که میگم مرده صداشو در نیارن.»

این بار هم جوانه تنق زده پژمرد: خمینی چون ازدهای دستان چنان هردودی کشید که هرم نفس آتشبارش به جزایر بریتانیا هم رسید:

«بکشیدش!»

... به اطلاع مسلمانان غیور سراسر جهان می‌رسانم ... بکشید این کافر نا مسلمان را!  
... از مسلمانان غیور می‌خواهم ... خونش را بریزید!  
... بر هر مسلمانی فرض است، فریضه است بر هر مسلمان ... واجب است!  
... هر که در این راه کشته شود شهید است انشاءالله ...!»

خمینی زنده بود و به شکرانه سر سلامتی سر سلمان رشدی را از جهانیان می‌طلبید. از پایان جنگ تلخکام بود، و برای جبران تلخی سرشکستگی، جنگی بی‌پایان را آغاز می‌کرد. خود و خنجر را در گذشته آزموده بود و این بار هم در پناه سنگر جهل و مجهز به سلاح تعصب خود را یکبار تاز میدان می‌خواست.

واکنش ایرانیان در این مورد غریب بود. بیشتر آشنایان فقط کنجاو بودند که بدانند چه کسی کتاب «آیات شیطانی» را خوانده است، و اگر کسی خوانده بود چند سؤال گذرا هم می‌کردند:

«میگن یکی از کتابای قبلی رشدی به فارسی ترجمه شده - راسته؟»

یا:

«اصلاً خود کار ارزش داره؟»

یا:

«واقعاً به اسلام و پیغمبر خیلی بد و بیراه گفته؟»

و بعد دیگر تمایلی به ادامه صحبت نشان نمی‌دادند - بعضی شاید با این فکر که مبادا امام قائم در پس در یا خم کوچه گریبانشان را بچسبد و بعضی احتمالاً با این تصور که این هم یکی دیگر از شگردهای خمینی است و به اندازه بقیه اهمیت دارد یا بی‌اهمیت است. و سر گفتگو را باز به طرف خمینی کج می‌کردند و به شوخی و با تلخی می‌گفتند:

«لامصب عمر نوح داره!»

«آره والله - ده ساله داره تو هشتاد و چند سال درجا میزنه!»

«توی خانواده اش کبر سن مزمنه!»

«و منه سیفیلیس ارثیه! همه افراد خانواده میزنن تو گوش صد!»

و باز بلافاصله در پی علایمی می‌افتادند که مژده مرگ خمینی را در بر داشته باشد.

در هفته دوم خرداد از روی تصاویری که از او بر صفحه تلویزیون می‌دیدیم و اخباری که در باره اش از لا به لای روزنامه‌ها می‌خواندیم باز زمزمه‌ها بلند شد.

اصغر گفت، «این دفعه جدیه‌ها! تو اخبار دیدیش؟ فقط آدمی که داره نفسای آخرو میکشه اونطوری تند و تند غذا میخوره.»

می‌گویند کسی که دم مرگ است، چند لحظه آخر عمر را نور افشانی می‌کند: چند جمله پی‌در پی یا چند حرکت سریع، و بعد چشم از جهان بر می‌بندد. من در حرکات خمینی نور افشانی ندیده بودم. در بستر بیمارستان نشسته بود و آتش را هورت می‌کشید و وقتی سیر شد یا خسته، دستی را که غذا به دهانش می‌ریخت پس زد - مثل همیشه عبوس و بی‌نور. مع‌هذا حرف اصغر را تصدیق کردم.

«اگه حالا بمیره خوبه، چون هیچ‌کی نیست جانشینش بشه.»

«اگه حالا بمیره رفسنجانیم به اندازه ماها ذوق میکنه، چون این روزا گردنش زیر تیغ آقاست. به هر حال اینکه ما رو نیمه جون کرده، بد نیست یه چند روزیم برای مردن دست نگه داره تا پته میانه رو بودن تموجین کوسه کامل رو آب بیفته، بلکه این غریبای خر بفهمن میانه رو نبوده در اسلام!»

راستش من هرگز فقط به مرگ خمینی قانع نبودم. این مرگ برای آنکه رضایت ایجاد کند، باید شرایطی می داشت. من می خواستم خمینی پیروزی ما را ببیند و بمیرد، می خواستم مرگش مرگ رژیم مذهبیست هم باشد، می خواستم وقتی می میرد همدستانش را هم با خود به گور ببرد، می خواستم ... هزار و یک چیز دیگر می خواستم.

با این حال، مرگش سه ساعت خواب راحت و آرامبخش برایم آورده بود - خوابی که ده سال حسرتش را کشیده بودم، خوابی که گذشته بلافاصله را از ذهنم پاک کرده بود.

## داستان های فروغ

شانزده خرداد تلفن ها تا شب ادامه داشت - بیش از نوزده و از چهار گوشه جهان - و همه به يك سوال بي جواب ختم مي شد:

«حالا فكر مي كني چي بشه؟»

حرف هاي من و بابك در فاصله بين دو گفتگوي تلفني از سر گرفته مي شد، گاه بي ابتدا بود و گاه بي پايان مي ماند. در هر فرصت مطلب جديدي را باب مي كرديم و بي سرانجامش مي گذاشتيم. فقط زنگ هاي متوالي تلفن رشته سخن را نمي برید، شتاب و هيجانمان براي مرور حوادث آن ده سال، نظم تفكر و صحبت را از ما گرفته بود، تقدم و تأخر قضایا را در هم ريخته بود، ابعاد ماجراها را عوض کرده بود. مي خواستيم اتفاقات را دانه دانه کنار هم بچينيم تا به مرگ خميني برسيم، اما كوششمان بي حاصل بود.

حال كودكاني را داشتيم كه در ميان قطعات بي شمار مكانيوي نشسته اند ولي فضايي براي سوار كردن آنها بر هم ندارند. مربع، استوانه، مستطیل يا مخروطي را از ميان كود قطعه ها بيرون مي كشيديم ولي نمي توانستيم از تركيب آنها خانه اي، قطاري، آدي يا كامیوني بسازيم. با صدای هر زنگي كه بلند مي شد، تکه انتخاب شده باز به ميان تل اجزای مكانو باز مي گشت، بي آنكه ديواري را بالا برده باشد يا پنجره اي را گشوده باشد.

«آگه خان ...»

شكايت ها از دوران فعاليت دوباره و ده باره عنوان مي شد.

«مجاهدين كه ديگه ...»

گفتگو به منوچهر و لي لي پوت ها مي رسيد.

«اون صدراعظم كوكي هم ...»

پاي سيف و چاخان و ديگر همكاران صدر اعظم به ميان مي آمد.

«و اما فرمايشات اولين رئيس جمهور اسلامي ...»

صحبت از اولين رئيس جمهور هميشه اسباب تفريح بود و يادآوري كارهاي خان هميشه موجب طغيان. ولي تا بيانييم خنده اي سير بكنيم، يا خشم را تمام عيار نشان بدهيم، تلفن زنگ مي زد يا موضوع ديگري به خاطرمان مي رسيد. در هم و آشفته، بي ترتيب و بي آداب فقط حرف مي زدیم.

اصغر آن روزها پاریس نبود، ولي اگر هم مجال گفتگويي دست مي داد، منصف تر از آن بود كه پيشگويي مرگ خميني را به ريش بگيرد - از اين تقال ها قبلاً هم زده بوديم و تعبيرش غلط از آب در آمده بود. زنش، فروغ، نزديك غروب تلفن كرد.

اولين سوالم اين بود كه: «خبر مستقيمي از تهروداري؟»

فروغ كعب الاخبار بود و با عالم و آدم تماس شفاهي و كتبي داشت.

گفت، «نه، خطا رو قطع کرده ان، تا چلشه هم لابد وصل نميكنن. به پستم اميدي نيست. اين روزا فقط بايد منتظر مسافر بود.»

يادم آمد كه در همان هفته قرار است دوستي از ايران برسد. از فروغ پرسيدم، «از پستخونه خبر گرفتي كه ارتباط بين پاریس و تهرود قطع؟»

گفت، «نه، اول وقت خودم چند تا تلفن كردم نشد، يكي از رفقايم از صبح هي شماره باباشو گرفته، ولي خط راه نداده.» بعد با خنده اضافه كرد: «بعدش نميدوني چكار کرده! ...»



داستان هاي فروغ معمولاً با همين جمله يا جمله اي مشابه آن شروع مي شد - «نميدوني چي شده»، «نميدوني چي گفته»، «نميدوني چي کرده» - و غالباً يك سر قصه به ايران و ايراني ها و سر ديگرش به فرانسه و فرانسوي ها بند بود.

«... نميدوني ... وقتي از حرف زدن با پدرش نا اميد ميشه، ميپره تو خيابون كه خبر مرگ خميني رو لا اقل به يه نفر بده، حالا هر كي بود. از در كه مياد بيرون ميبينه يه پليس اونجا و ايساده. شروع ميكنه به بابا كرم رقصيدن و به آژانه ميگه: خميني مرد! پليسه هم شروع ميكنه باهش قر دادن!» و صداي خنده اش بلندتر شد.

فروغ هميشه از اين قبيل داستان ها داشت. تظاهرات جلو «يونسكو» را هم او براي تعريف کرده بود و عكس العمل آن زن فرانسوي را در مترو و در مقابل آن دختر مجاهد. موضوع تظاهرات به چند سال قبل بر مي گشت و داستان فرانسوي و مجاهد به مدت ها بعد از مرگ شاه.

ماجرای تظاهرات را شبی که خانه اش بودیم برايمان نقل کرد:  
«بچه ها نميدونين چي شد! من ديروز طرفاي اكل ميليتير [Ecole Militaire] يه كاري داشتم. به خيابون سوفرن [Suffren] كه رسيدم ديدم يه سي چهل نفری جلو يونسكو جمع شدن شعار ميدن. يكي از شعاراشون اين بود: عبا عبا خميني!»  
«چي؟!»

«حالا صبر كن - نميدوني كه - رفتم جلوتر كه ته و توي قضيه رو در بيارم ...»  
اصغر حرف فروغ را برید و گفت، «مگه تو تا ته و توي قضيه رو در نياري ول مي كني!»  
همه خنديديم و فروغ جواب داد، «خب من فضولم و اهل غيبت و تو قراره نباشي.» بعد روپش را به همه جمع كرد. «اما هيچ كي به اندازه اين اصغر گوششو براي شنيدن غيبت هاي من تيز نكرده!»  
«خب حالا - مسئله عباي خميني چي شد؟ كار به تسبيح و سجاده هم كشيده؟!»  
فروغ گفت، «نگفتم! حالا ديگه اصغر بي طاقته!»  
خنده ها كه خوابيد، يكي از حاضرين پرسيد، «جمعيت ايروني بود؟»  
فروغ گفت، «آره بابا. از دورم داد مي زد كه همه ايرونيين.»  
«براي چي جلو يونسكو جمع شده بودن؟»  
فروغ شانه اش را بالا انداخت - فقط مي خواست داستانش را به آخر ببرد و به بقيه مسائل كه براي بعضي از ما مهم بود اصلاً كاري نداشت - و همراه خنده هاي بريده بريده ادامه داد: «پشت سرشم شعار ميدادن: خميني اساساً!»

«ا برو بابا! از خودت حرف در نيار!»  
قدقدهاي فروغ هنوز قاطي كلماتش بود، «به خدا راست ميگم. ميدونين مقصودشون چي بود؟» و بي آنكه منتظر جواب بماند گفت، «ميخواستن بگن:  
A Bas A Bas خميني و خميني Assassin!» و براي مهماني كه فرانسه نمي دانست ترجمه كرد:  
«A Bas يعني مرگ بر و Assassin يعني جاني قاتل.»

ماجرای مترو را در قهوه خانه «لاروتند» [La Rotonde] برايمن گفت:  
«چند شب پيشا خسته و مرده از سر كار بر مي گشتم و خلقم حسابي گه مرغي بود. فكر كردم خونه كه برسم مي گيرم بچه ها رو يه دست حسابي مي زنم كه دق دلیم رو خالي كنم!»  
از لحن صدایش كاملاً آشكار بود كه آن شب فرزندان را به باد كتك نگرفته است، بنابراین با لبخند نگاهش كردم و فقط گفتم، «طفلك بچه ها!»

فروغ گفت، «بعدش نمیدونی چی شد! از پله های مترو که می آمدم بالا دیدم یه دختره مقنعه به سر کوفتی از این مجاهدا، وایساده سر پله ها. به خودم گفتم: همین یه دونه رو کم داشتم! اقبال بخشکی!» از «بعدش نمیدونی» می دانستم که داستان شروع شده است و شش دانگ حواسم به حرف های فروغ بود.

فروغ ادامه داد، طبق معمول با خنده های کوتاهی که لا به لای حرف هایش می غلتید: «اما قبل از اینکه من برسم به مجاهده، دختره جلوی یه زن فرانسوی رو، که دو تا پله از من جلوتر بود، گرفت و یه طومار بهش داد که امضا بکنه. زن فرانسویم معطلش نکرد - زد تخت سینه دختره و به صدای بلند گفت: **Vive le chah** - اینقد دلم خنک شد که بچه ها رو فرستادم سینما!»

اما قصه هایی که فروغ از توقع هموطنان مقیم وطن و مسافرین گذرا - به خصوص در مورد دوا و درمان - داشت از بقیه داستان هایش خوشمزه تر بود و فروغ برای تعریفشان بی تاب. برای همه ماجراها را با آب و تاب شرح می داد، یا حضوری یا تلفنی:

«یکی از قوم و خویشا برام نامه نوشته و گفته که باز کمر دردش عود کرده. ازم خواسته برایش قرص بفرستم. اما نمیدونی که چی خواسته! نوشته یه قرصایی بود، فرانسه که بودم دکتر داده بود می خوردم، خیلی مؤثر بود. اسمش یادم نیست، نسخه رم گم کردم، اما گرد بود شایدم بیضی، رنگشم قرمزی که یه خرده به نارنجی می زد. از اون دواخونه دو نبش سر اون میدون گندهه می خریدمش! از همونا برام بفرست!»

یا:

«مادر یکی از دوستا اینجاس. حال نداره. من پریروز بردمش دکتر. نمیدونی که چه مصیبتی داشتم! به من میگه: به این آقای دکتر بگو من صبحا که پا میشم سر دلم میجوشه! من تا میام فکرامو بکنم ببینم چطوری سر دلم میجوشه رو به فرانسه ترجمه کنم، میگه: بهش بگو همه روزم انگار یه مرغ سر کنده تو این قفسه سینه ام پر پر میزنه! همچی بفهمی نفهمی دائم گز گزم میشه! انگار روی این فرق سرم آب جوش میریزن!»

یکروز در نمایشگاه نقاشی یکی از هنرمندان ایرانی و در همهة صحبت حاضرین جسته گریخته شنیدم:

«... بیضیه... نارنجی رنگ... از دواخونه... به این آقای دکتر بگو... انگار...»

برگشتم که فروغ را بین جمع پیدا کنم، دیدم معشوقه کورس در میان تبسم ها و خنده های شنوندگان مشغول شرح و بسط داستان های فروغ است بدون ذکر مأخذ. در نمایشگاه زیاد نماندم، در ضمن می دانستم معشوقه کورس موضوع تظاهرات و دختر مجاهد فروغ را به اسم تجربیات شخصی جا نمی زند، چون این روایات در عین معصومیت و بی گناهی، مختصر حال و هوای سیاسی داشت که با مزاج معشوقه سازگار نبود و محتمل بود که نظم و روال سالی یکبار سفر به ایران و رسیدگی به اموال را به مخاطره بیندازد.

## یخچال و گاو صندوق

مسافری که انتظارش را داشتیم، چهار روز بعد از مرگ خمینی رسید. من روز قبل مراسم تشییع جنازه خمینی را از کانال های مختلف تلویزیون دیده بودم و هنوز از نکبت آن دل آشوبه داشتم. پرسیدم، «این جمعیت باز از کجا جوشیده بود؟ همه مغز خر خوردن یا از مرده اشم میترسن؟» گفت، «همچی جمعیتی نبود. یه مشت عمله اکره خودشون، یه مشت مستضعف شهرستونی، یه مشت از همونایی که مغز خر خوردن. دیگه کسی نبود.»

«اینجا که گفتن چند میلیون در مراسم شرکت داشتن.»  
«گه خوردن! شعورم خوب چیزیه. فقط بذار یه حساب سر دستي برات بکنم. از مصلا تا بهشت زهرا حدود سی کیلومتره، عرض خیابونم، اگه خیلی گل و گشاد حساب کنیم، هیجده متره - خیلی گل و گشاد ...»

«ذهن من در مسیر دیگری به راه افتاد: مصلا کجاست؟ تهران امروز چه شکلی دارد؟ در آن شهر بی زن، بی رنگ، بی روح همه جاده ها به بهشت زهرا ختم می شود؟ - و چند لحظه از محاسبه غافل ماندم.»  
«... خلاصه اش حد اکثر چار صد پونصد هزار نفر ...»  
«مگه کمه؟»

«گفتم این گنجایش کل مسیره - اگه پر پر بشه و جمعیت کیپ کیپ باشه - که نه پر بود و نه کیپ. به هر حال از میلیون خبری نبود. میلیون کدومه؟ ای بابا، میلیون اون شب رفت شمال!»  
با ذوق پرسیدم، «راست میگي؟»  
در واقع سؤالم حکم تأیید را داشت. آدم وقتی خودش شاهد عینی قضایا نیست، حرف هایی را که دوست دارد بشنود، زود باور می کند.

«جون تو. اصلا تا خبر مرگ خمینی پخش شد، سیل جماعت بود که به طرف دریا راه افتاد. مردم رفتن اونجا که یه عرق سیری بخورن و مرگ فرخنده رو جشن بگیرن. تعداد کسانی که برای تفریح رفتن ماه عسل قابل مقایسه با اونایی که به خاطر آش و آبگوشت رفتن عزا نبود.»  
«آش و آبگوشت؟»

با بی حوصلگی از پرت بودن من از مرحله، گفت، «آره دیگه - به همه اونایی که بار زده بودن و از این جا و اون جا آورده بودن وعده چند شب چلوی چرب داده بودن. احمد آقا که لابد از جیب ملت غیور تا چله اش پلو خورش تخس میکنه!»

به دنبال فکری که مرا لحظه ای به تهران برگردانده بود، پرسیدم، «شهر خیلی عوض شده؟»  
انتظار جواب دقیق نداشتم. همه مسافرانی که از ایران می آیند فقط از دو چیز با حرارت و به جزئیات حرف می زنند: گرانی سرسام آور و بازار ارز. از قیمت تخم مرغ و کره شروع می کنند و به نواسانات دلار ختم. معمولاً سؤال در زمینه های دیگر به نظرشان بی اهمیت جلوه می کند، حتی نا معقول و اگر جوابی بگیرد کلی است.

«توپخونه شده مرکز پخش سیگار. سیگار بسته ای ...»  
«از میدون فردوسی تا اواسط نادری پاتوق قاچاق فروشاي ارزه. گل هم تپیدن با بسته بسته اسکناس. فرانک فرانسه، مارک آلمان، پوند انگلیس، ولی از همه بیشتر دلار امریکا. این روزا هر دلار ...»  
«همه ناراضین. همه همه. راه میرن و فحش میدن. رو دروایی رو گذاشتن کنار ...»  
«مجاهدین از آخوندام منفورترن ...»

بعد از این حرف ها که همهٔ مسافرین گذرا به گوش تبعیدیان ساکن می رسانند، مسافر من به موضوع مورد توجه همگان برگشت: «پارسال که بر می گشتم فقط صد، صد و پنجاه فرانکی همراه بود. تو فرودگاه یکی از مأمورا ازم پرسید: ارز خارجی چی داری؟ با سرفرازی گفتم: هیچی - حدود صد فرانک فرانسه. از خانمی که پشت سر من بود پرسید. خانمه گفت: پنجاه و هفت هزار دلار! سرم سوت زد. نمیدونم چرا فکر کردم باید یه طوری به زنک حالی کنم که قضیه رو ماست مالی کنه، ولی مأمور گمرک منو با تحقیر هل داد جلو و گفت: آقا رد شو. و به خانمه با احترامات فائقه گفت: شما از این ور طرف تشریف بیارین! خلاصه دلار همه جا مشکل گشاست و این روزا پول رسمی جمهوری اسلامی - آگه نمیدونستی بدون!» این را می دانستم و بیشتر در کش و قوس آن بودم که تهران آشنا را از و رای حرف ها و توصیف ها و اسم های نا آشنایی که می شنیدم دوباره پیدا کنم. مسافر هنوز سرگرم صحبت بود:

... راستی یه چیزی برات بگم بخندی.»

برای پنهان کردن غم از اینکه دیگر قادر نبودم شهری را که در آن بزرگ شده ام مجسم کنم، با خنده گفتم، «آگه داستان آوارایوم منتظریه نگو. شنیدم.»

«نه، نه - این از اون شوخیایی نیست که مردم ساخته باشن. برای خودم پیش اومد.»

«خب پس بگو.»

«صبحی که خمینی مرد، من یه تاکسی گرفتم که برم دنبال کارام - همین ته مونده کارای سفرم. شوفر تاکسی ازم پرسید: باز چی شده این رادیو امروز همه اش قرآن پخش میکنه؟ گفتم: ارتحال آقا! گفت: ا! به این زودی؟ ما تازه می خواستیم بریم ختنه سورونش!»

غش غش خنده ام بلند شد. ولی بیشتر به کلمهٔ «ارتحال» می خندیدم تا «ختنه سوران» خمینی.

«مردم همهٔ اینا رو دست میندازن. فحشایی که از صب تا شب به اینا میدن باید بشنوی. گفتم که، رودرواسی رو بوسیدن و کنار گذاشتن.»

گفتم، «فایده اش چیه؟ وقتی خمینی می میره باز همه راه میفتن میرن تشییع ...»

حرفم را با خلق تتگی برید: «بابا گفتم که تشییع جنازه خیری نبود. همون یه مشت مستضعف معروف بودن که این دفعه از شهرستونا آورده بودن - سفر مجانی و مختصری پول تو جیبی. خیلشونو از طرفای بلوچستان اونورا بار زده بودن. یه شبه قیمت تریاک قاچاق در پایتخت سقوط آزاد کرد! همهٔ عزاداران محترم از آن حوالی تریاک خیز با خودشون لول های فرد اعلا بود که آورده بودن!»

از لحن صدای مسافر بی اختیار نیشم باز شد.

«خوداشون خوب میدونن مردم از مرگ خمینی چه ذوقی کردن - این دو سه شبه هر کی رو گرفتن به بهانهٔ اینکه مشروب خورده شلاقش زدن. بیشتر از ترسشون که مبادا کار ذوق و شوق مردم بالا بگیره. این آخرا شلاق ملاق کم شده بود، یعنی کمتر شده بود.»

پرسیدم، «میگن ریش و کفن خمینی رو یه عده کندن و بردن - راسته؟»

«آره، من خودم یکی رو دیدم که یه مشت پشم و یه تیکه کرباس نشونم داد و گفت: مال آقاس، محض تبرک! دروغ نمی گفت.»

«محض تبرک؟!» من تصور می کردم کندن ریش و ریش کردن کفن از بروزات کینه است.

دوست مسافر، درست مثل اینکه فکرم را خوانده باشد، گفت، «مرده و زنده اش آگه دست دشمنانتم افتاده بود، درست همین کارا رو باهش میکردن - لت و پارش میکردن. نمیدونم چند دفعه نعشش افتاد زمین.»

«یکدفعه اشو ما اینجا دیدیم.»

«نه بابا چند دفعه افتاد.» و بعد با لبخند اضافه کرد: «من یه آشنایی دارم که کم و بیش مذهبی، اما با خمینی از همون اولش خیلی بد بود. خلیلم لفظ قلم حرف میزنه. اوایل کار می گفت: این مرد - یعنی خمینی

- مسلمان نیست. آگه کسی می پرسید چرا؟ جواب می داد: مختون نیست آقا! میگفتن: از کجا میدونین؟ می گفت: آن را هم کسانی هستند که بدانند! «بعد به صدای بلند خندید و ادامه داد: «بعد از روز کفن و دفن خلیا میتون مدعی بشن از جمله کسانی هستند که می دانند!»

تجسم صحنه آنقدر چندش آور بود که خنده راحت از گلیم بیرون نریخت.

«ناطق نوری عمامه اشو وا کرد و برای ستر عورت دور خمینی پیچید. با هلی کوپتر بردنش که دوباره غسلش بدن - اینقدر برای چال کردنش هول بودن که هیچ معلوم نیست داده باشن. تلقین که مسلمه گفته نشد - همه شاهد بودن. بالآخره هم گذاشتنش تو یه قوطی آهنی - یه چیزی مثل گاو صندوق ...»

«ارتحال»، «ستر عورت»، «غسل»، «مختون»، «تلقین» - همه کلماتی بود که در این چند سال وارد واژگان مسافر شده بود. خودش آگاه بود؟ نمی دانستم. سوالی هم نکردم که بقیه ماجرا را بگوید.

«... گلپایگانی رو چند تا حزب الهی میخواستن بکشن چون بالا سر خمینی نه دفعه گفت: عفوک!»

«عفوک؟!» یک لغت دیگر هم به لغتنامه جدید و روزمره اضافه شد.

«آره - آخه زبون بسه معصوم معصوم بود! لازم نبود کسی برایش طلب مغفرت کنه! این فیلمارم اینجا نشون دادن؟»

«نه بابا - اینجا فقط خمینی رو زیر یه سرپوش شیشه ای ...»

«به! اینو برات نگفتم. سر پوش شیشه ای چیه؟ اختیار دارین. یخچال بود! از اون یخچالایی که پایین پیشخون اغذیه فروشیاست. میگی نه؟ مارکشم زاگرس بود. اول گذاشتنش تو زاگرس و زاگرسم گذاشتن ته یه کامیون قصابی. جون تو والله. چون یخچال گنده بود تو ماشین نعش کش جا نمی شد. محشر خری بود. امت که جمع شد، یکی از تعزیه گردونا هی مرتب تو بلندگو می گفت: ای مسلمونا که به آخرین دیدار امامتون آمدین. مواظب جیباتون باشین! برادران - مواظب باشین!»

خنده من چنان پر صدا بود که رشته کلام مسافر یک لحظه بریده شد.

«تعزیه گردون اصلی عین عزرائیل بود - مخصوصاً صداس. می گفت: امروز بین ملائک زمینی و آسمانی جنگه! و هر دفعه از فرشته مرگ حرف زد، یه هلی کوپتر نشست زمین و سر و کله یکی از زعمای قوم از توش و از لا به لای گرد و خاکی که بلند شده بود در اومد و یه دالی کرد و باز هلی کوپتر بلند شد - با گرد و خاک بیشتر. اونوقت عزرائیل می گفت: چی می بینم؟ دنیاتیره و تاره! لحظه بدبختی رسیده! دنیا آخر شده!»

... خلاصه اش کنم، ده دفعه ای هلی کوپترها اومدن و رفتن و هیچ کسم از هیچ کدومش پیاده نشد. تا آخر کار چندتا هلی کوپتر با هم نشست. رفسنجانی با ترس و لرز از یکیش اومد پایین. با قدم دو خودشو به گودال رسوند و با وحشت اینور و انورو نگا کرد و با کله اش به عمله جات ندا داد کارو تموم کنن. خاک قبرو مردم چپاول کرده بودن، فقط خشتا مونده بود. گاو صندوق گذاشتن تو چاله، خشتارم ریختن روش و قال قضیه رو کردن.»

خمینی گفته بود: «من خون و جان ناقابل خویش را برای ادای واجب حق و فریضة دفاع از مسلمانان آماده نموده ام و در انتظار فوز عظیم شهادتم!»! و تمام کوشش اش را کرد که شهید نشود، در پناه فوج های نگهبان و شیشه های ضد گلوله. در بستر مرد، در مرز نود سالگی و بعد از آنکه «پاره های جگر»ش تکه تکه شدند و «فرزندان معنوی» اش دانه دانه معدوم یا فراری. جسدش به زیر دست و پا افتاد، در یخچال اغذیه فروشان گذاشتندش، با کامیون قصابان حملش کردند، به گاو صندوقی نقل مکانش دادند، موی ریش و پارچه کفن و خاک گورش را به تاراج بردند. هیچ صاحب نامی در مراسم حضور نداشت، هیچ دولتی سفیری روانه نکرد، هیچ غمی در فضا حس نمی شد - به جای هوا، صدای فلزی قاری بود و جنون مریدان.

بعد از آنکه دوست مسافر ترکم گفت ، به این همه فکر کردم و به ده سال گذشته - پرده هایی از «شهر فرنگ»، رنگ ها و شکل هایی در «فانوس خیال گردان».

## مسافري از ايران

به مسافران ديگري كه در اين سال ها گذارشان به اين ديار افتاده بود فكر كردم: كمترشان به بي تابي من براي درك مسائل و تعقيب حوادث عنائتي مي كردند؛ بيشترشان از سؤال هاي بي در بي و بي امان من آشكارا ملول مي شدند؛ همه شان مي خواستند به نحوي نشان دهند كه آنها هر روزه با اين مصائب دست به گريبانند و حوصله طرح مشكلات را با كساني كه «چراغشان در آن خانه نمي سوزد» ندارند.

عده اي بي ميلي به ادامه بحث را با اشاراتي چون: «اونايي كه از دور دستي بر آتش دارن» يا «آسونه آدم كنار گود و ايسه و بگه لنگش كن» نمايان مي ساختند؛ و بعضي براي ختم مذاكرات و اثبات اينكه آنها مي دانند و من نمي دانم تئوري يا سناريوبي هم تحويل مي دادند.

آنچه هميشه ثابت بود چارچوب اين تئوري يا سناريو بود: چند دستگي ميان سردمداران و يك دسته در ميان آنها مشهور به «ميانه روي» - و آنچه هميشه متغير بود: سر دسته و افراد دسته «ميانه رو». اوایل اين نسبت به بازرگان و گروهش داده شد، و به تدريج به منتظري و دار و دسته اش؛ مدتي صحبت از «حجتيه» و اعضايش بود، بعد از خامنه اي و اطرافيانش - تا بالآخره اين شهرت به رفسنجاني و اهل بيتش رسيد و به ريش نداري «پدر خوانده» چسبيد.

اينها كم و بيش انعكاس تحليل هايي بود دست پخت مفسران سياسي و خبرنگاران اروپايي و امريكايي كه همه شنیده بوديم و قسمتي از اين تفسيرها را به حساب ناواردي غربيان به ماهيت جمهوري اسلامي گذاشته بوديم و بخشي از اين تعبيرها را به حساب منافع آني مرز و بومشان منظور کرده بوديم. به علاوه، از آنجا كه فرنگيان اسم هايي از قبيل خميني و خويني و خامنه اي را مشابه هم تلفظ مي كردند، عادت داشتيم كه آنها ديگر اسامي غير فرنگي را هم قاطي و پايطي عرضه كنند. اما وقتي هموطنان صاحب وطن هم بدل همين نسخه را براي هموطنان بي وطن مي پيچيدند قضيه بغرنج مي شد و سؤال انگيز.

«آخه مقصود از ميان رو چيه؟»

براي يكي:

«طرف اعتقاد داره بايد از انزوای سياسي در اومد!»

براي ديگري:

«اين بابا تجارت خارجي رو ميخواد آزاد كنه!»

براي سومي:

«با تندروها حسابي شاخ تو شاخه!»

براي آخري:

«طلبه ها رو واداشته انگليسي ياد بگيرن!»

و براي من هيچ کدام اينها تعريف «ميانه روي» نبود: نه نيت دوستي با «شياطين بزرگ و كوچك»، نه از سر گرفتن فروش نفت و خريد اسلحه، نه خواندن «اسنشل» يك و دو.

مگر وقتي فرامين خداوندي قهار را چون الواحي سنگي از آسمان تا زمين كشانده اند و قوانين مدني دست باف آدمي را، كه طي هزاره ها از پيشرفت به سوي تمدن تار و پود يافته است، در زير وزن و غبار چهارده قرنه اش مدفون ساخته اند مي توان از سنگيني سنگ كاست؟ گرد را گرفت؟ مگر در مذهبي كه تازيانه زدن پر مهرترين تنبيه اش است و سنگسار كردن بيشترين تشريفات نمايشي را دارد مي توان ميان بري به تعادل زد؟ تازيانه را از ابريشم ساخت؟ سنگ را از موم؟ مگر كسي را كه مدعي است هم در اين دنيا بر ما حاكم است و هم در آن دنيا مي توان «ميانه رو» خواند؟ در قدرت تام ميانه اي هست؟ در بي نهايت نهايتي؟

این سؤال‌ها حوصلهٔ بیشتر مسافری را سر می‌برد - آشکارا چند صباحی پی معامله‌ای، مأموریتی، تفریحی آمده بودند و نمی‌خواستند، قصد سفر هر چه بود، از فلسفه بافی خدشه‌ای ببیند. بسیاری می‌آمدند و می‌رفتند و مرا نمی‌دیدند. از میان جمع دوره‌های پنجشنبه احمد چند بار به پاریس آمد، ابوالحسن دو بار و سید یکبار. احمد هرگز سراغی از من نگرفت؛ ابوالحسن به هومان گفت، «حالا چه لزومی داره بدونه من اینجا بودم؟»؛ سید می‌خواست مرا ببیند و کورس، که در جمع دورهٔ ما نبود، قصد داشت منصرفش کند و موفق نشد - و چقدر شاد شدم که دیدمش. مصطفی را هرگز ندیدم، چون به هیچ سفری نیامد.

از دوستان دیگر: مریم تا اسپانیا آمد و ویزای فرانسه را نداشت؛ نزی به لندن رفت و حسرت دیدارش در پاریس بر دلم ماند؛ انیس از تهران تکان نخورد و مرا به کلی از خودش بی‌خبر گذاشت - مثل علی، که یا تهران بود یا چمخاله، و سفری که پس از ازدواج به اروپا کرد، به تبعیدگاه من نینجامید. از دیگران: مهین و مهدی آمدند با نیم کیلو پسته و یک خروار توقع. آقا کمال سمسار پیدایش شد همراه معجزاتی عتیقه فروش، پر از کینه به آخوندها و دست از مسلمانی شسته، و توپ معجزاتی از هر دو بابت از او پرتر. و آشنایان و آشنایان دوستان و دوستان آشنایان می‌آمدند و می‌رفتند. از میان آیندگان و روندگان فقط آقا کمال و معجزاتی نبودند که به اسلام و مسلمانی بد می‌گفتند: یکی دیگر از موضوع‌هایی که اکثر مسافران مکرر می‌کردند روگردانی همگانی از دین و مذهب بود. اما «صدر اعظم کوکی» نظرش جز این بود. ادعا داشت در دوران جوانی خود نیت داشته طلبه شود، و در هر فرصتی اعلام می‌کرد که مردم جملگی مؤمنان و معتقدان پر و پا قرصند و شایعهٔ بی‌دینی آنها نشر اکاذیب است و بی‌اساس.

سرکار خانم می‌گفت، «طلبه بشه؟! چه مزخرفا! غیر از شیخ الرئیس، که سازده بود و واعظ شد، اصلاً بین اعیان اشراف چنین چیزی رسم نبوده. فقط خانواده‌های بی‌بضاعت پسرارو می‌فرستادن تو مساجد به مقرری بگیرن. خودشو میزنه به گدا بازی! از بس خسیسه! نخودو از تو گهش در میاره آرد میکنه باز میخوره! این حرفارو میزنه چون نقشه داره ده‌پر در آمد آبا اجدادی رو از ملاها پس بگیره!» هر چه بود جناب صدر اعظم یک لحظه از تظاهر به دینداری غافل نمی‌ماند و قلم را یک آن از مکتبه با آیات عظام زمین نمی‌گذاشت و از جمله افتخاراتش این بود که در دوران صدارت عظام اول قدمش اخراج خدا پسندانهٔ آواز خوانان و رقاصان از کشور بوده است، بنابراین هیچ کس بر مسلمانی او شکی ندارد. سرکار خانم می‌گفت، «آره اروای عمه اش! همهٔ گرفتاری مملکت در دورهٔ نخست وزیری این بابا مطربا بودن! من صدر اعظم به این بی‌لیاقتی به داستانام نشنیدم! همه کارش کلک بود - اون از دزد بگیریش، که چند تا آدم حسابی کاردون رو انداخت زندون؛ اون از اقتصاد دونیش، که هر کاسبکاری که چرتکه انداختن بلد بود از اون بودجه رو بهتر جور می‌کرد؛ حالام آخر عمری برای من زاهد و عابد شده حیام نمیکنه! چرا با این همه غیرت مسلمونی به عمر جلو زن پتیاره اشو نگرفته؟»

برای من گفته‌های مسافری قابل قبول‌تر از حرف‌های «صدر اعظم کوکی» بود - با همهٔ بلایایی که بر سر مردم باریده بود، بیزاریشان از مذهب با عقل سلیم می‌خواند. ولی چون غالب مسافرها از جمله کسانی بودند که اسلام آوردن یک‌شبه‌شان در دوران انقلاب باعث حیرت بود گاه این شک برآیم پیش می‌آمد که شاید تصور آنها از لامذهبی همگانی فقط تعمیم احساس شخصی‌شان بر دیگران است. تا مسافری رسید که من نمی‌شناختم.

در حقیقت سر و کارش با بابک بود، نه با من. روزی که به پاریس آمد و تلفن کرد بابک به سفری چند روزه رفته بود. خبر را که گرفت یک لحظه سکوت کرد و بعد با استیصال گفت، «ببخشید، خواهش کردن از کسی که آدمو نمیشناسه بی ادبیه، اما من مجبورم خواهشی از شما بکنم - چاره‌ای ندارم.» گفتم، «بفرمایید.» و چندان ذوق و شوقی در تعارفم نبود، خصوصاً که از مقولهٔ تقاضا هم بی‌خبر بودم.



گفت، «من بیمارم، از ایرون اومدم و باید دکتر فلان، متخصص قلب، رو ببینم. اما تلفن که می‌کنم یه منشی فرانسوی جواب میده که حرفای منو طبعاً نمی‌فهمه.» بعد با شرمندگی اضافه کرد: «من فرانسه نمی‌دونم، انگلیسی مختصرم به کار منشی نمی‌خوره و حاضر هم نمیشه به خود آقای دکتر بگه با من صحبت کنه.» مکث کوتاهی کرد و بعد ادامه داد: «ممکنه...؟ ممکنه شما تلفن کنین و برای من یه وقتی از دکتر بگیرین؟» و پیش از آنکه من جوابی بدهم توضیح داد: «این آقای دکتر هر مریضی رو نمی‌بینه - به دلایلی. اگه این مرحمتو در حق من می‌کنین، بفرمایین که آقایان دکتر میم و دکتر سین معرف منند.»

بر آوردن این تقاضا کاری ساده بود و از نظر من خاتمه داستان. اما مسافر حدود دو هفته بعد تلفن دیگری کرد: این بار به قصد تشکر از خدمتی ناچیز که او با کلماتی مبالغه آمیز خود را مدیونش می‌دانست. چند بار تکرار کرد: «وقتی کسی کار یکی رو راه میندازه که اصلاً نمیدونه کیه، چه کاره اس، چی میخواد خیلی انسانه، عملش خیلی قیمت داره، خیلی ارج داره. من این دین اخلاقی رو به شما هیچ وقت نمیتونم ادا کنم.»

تعارفات مسافر واقعاً غلو آمیز بود ولی ابدأ غیر صمیمانه نبود. به نظرم آمد مدت هاست کسی به او مهربانی یا لطفی به رایگان نکرده است، حتی لطفی در حد نشان دادن راهی یا مهربانی در حد جواب سلام دوستانه‌ای. به همین دلیل وقتی پیشنهاد کرد با هم قهوه‌ای بخوریم، تا او حضوری هم بتواند اظهار امتنان کند، فوراً پذیرفتم.

قرار گذاشتن با هموطنانی که پاریس را کم می‌شناسند همیشه کار پر درد سری است. بیشترشان اسم یکی دو محل یا هتل یا ایستگاه مترو را یاد گرفته‌اند و تصورشان این است که همه راه‌ها به آن محله‌ها و هتل‌ها و متروها ختم یا از آن محله‌ها و هتل‌ها و متروها آغاز می‌شود. بنابراین، به جای آنکه نشانی خود را بدهند و بقیه کار را بر عهده تبعیدی ساکن بگذارند - که محتمل است با شهر آشناتر باشد - اول می‌پرسند، «شما از کجا راه می‌فتین؟»

اسم خیابان شما را هرگز نشنیده‌اند. سؤال بعدی غالباً این است: «نه، نه، مقصودم اینه که کدوم متقو؟!» خط مترو و ایستگاه متروی شما هم برایشان ناآشناست. ناچار آن چند اسم آشنا را، با اصرار به تلفظ «دال» و «ها» و دیگر حروف غیر ملفوظ و به کار نگرفتن مخرج «را» به رختان می‌کشند شاید از ره گمگشتگی رهاتان کنند: «نزدیک متقوی ته قو کاده قو نیست؟»

وقتی این تق تق مرس را در ذهن به زبان اصلی برمی‌گردانید و با اطمینان می‌گویید که فاصله با متروی تروکادرو [Trocadero] زیاد است، باز به راهنمایی ادامه می‌دهند: «شما بولواقد په قی قفیک رو بلدین؟ بولواقد هوپیتال؟»

شما احتمالاً هم بولوار پری فریک [Boulevard Peripherique] را می‌شناسید، که به مجموعه بولوارهایی اطلاق می‌شود که دایره‌ای به دور پاریس و دروازه‌هایش می‌زند، و هم بولوار دو لوپیتال [Boulevard de L' hôpital] را، که جزیی از این کمربند بزرگ نیست. اما این اظهار اطلاع هم طبعاً رهی به دهی نمی‌برد.

در این مرحله معمولاً راهنمایان، که از نادانی شما و اطلاعات بی‌ثمرتان خسته شده‌اند، نیاز دارند که نفسی تازه کنند و فکری تازه تا ببینند معما را چگونه می‌توان حل کرد. این تنفس کوتاه تنها فرصت شماست که از آنها با شتاب تمام بخواهید: «لطفاً شما آدرستونو به من بدید، من سعی می‌کنم پیداش کنم.»

جواب غالباً از این مقوله است: «ما اینجا درست کنار بی قوی پستیم. کنج کوچه مونم یه مونو پپیکس هست. خیلی سر راسته.»

چون باجه پست [Bureau de Poste] در همه محله‌ها هست و در بیشتر خیابان‌ها هم شعبه‌ای از مغازه‌های زنجیره‌ای «منو پری» [Monoprix] یافت می‌شود، باید تقاضا کنید تا شماره خانه و اسم

کوچه را به شما بدهند و به حمام جنبي و عطاري روبه رو هم کاري نداشته باشند. اگر اقبال يارتان باشد ممکن است در اینجا نشاني را، البته به همان زبان مرس، دريافت کنید. قرار گذاشتن با هموطناني که پاریس را اصلاً نمی شناسند، بر خلاف، کار بسیار سهلي است.

مسافر پاریس را نمی شناخت. فقط مي دانست در حومهٔ جنوب غربي پاریس منزل دارد، در خانهٔ يکي از خويشان غايبش.

پرسیدم، «مقصود از حومهٔ جنوب غربي پاریس وانو [Vanves] است يا مالاکف [Malakoff] يا من روژ [Montrouge]؟»

گفت، «نخیر، همون دومي - مالاکف.»

در تنها قهوه خانه اي که مسافر مي شناخت و در میدان شهرداری مالاکف واقع بود، به هم وعدهٔ دیدار دادیم.

## روز ملاقات

حومه های چسبیده به شاهراه کمربندی پاریس چندان به هم شبیه نیست، مگر آن هایی که سال ها به دست شهرداری کمونیست اداره شده است و بناهای عبوس و تیره رنگ سبک استالینی آن ها مشابه است و هر کدام میدانی خیابانی بیمارستانی ورزشگاهی با نام هایی چون تورز [Thorez] و گاگارین و آنده و لنین دارد.

مالاکف یکی از این حومه ها بود .

اسمش ، که یادگار روسیه تزاری بود، طی سال ها ثابت مانده بود ولی اسامی بلشویکی کوچه پس کوچه هایش بر حسب عاق کردن های متوالی «حزب مادر» از يك «رفیق» به «رفیق» دیگر پاس داده شده بود تا بالاخره به هنرمندی معروف به «پیشرو» و «خلفی» و به دور از قهرهای «مادرانه» تفویض شده بود - مثل امیل زولا و ویکتور هوگو و روزه دو لیل [Rouget de L' Isle].

شکل و شمایل کلی محله هم با بی آبرو شدن حزب کمونیست آب و رنگی تازه یافته بود: روکار سمنتی و خاکستری مدرسه محل به رنگ های تند تابلویی از فرنان لژه [Fernand Léger] مزین شده بود و میدان نو سازی شده جلوه شهرداری به حوض و فواره ای. و این تغییرات تازه اول عشق بود و قبل از اعاده نام سنت پترزبورگ به لنینگراد.

اولین باری که من به تئاتر «71» محله مالاکف رفتم چند ماهی پس از رسیدنم به پاریس بود - زمانی که کاملاً روشن شده بود که سفر يك ماهه من به اروپا دیگر تاریخ دقیق بازگشتی ندارد. خبر شدم که تالار اصلی این تماشاخانه را جمعی ایرانی برای يك شب در اختیار دارد و برنامه ای در آنجا اجرا می کند و از همه هموطنان برای شرکت در آن محل دعوت کرده است.

خودم را سر وقت به محل رساندم که خبری از ایران بگیرم.

جلو در اصلی متوجه شدم که میزبان گروه «بیکار» است و میهمان باید پولی برای ورود به مجلس بپردازد. فروشنده بلیط ها پسر استاد شرمگین از آب در آمد که در سنین پیری از «کمسومول» بازی های دوران جوانی شرمنده بود ولی آشکارا از عقل و فضل به تجربه اندوخته ارثی به پسر نداده بود؛ و در داخل تالار دختری مأمور فروش کواکولا بود که مادرش قبل از انقلاب خود را به آب و آتش می زد تا در برگزاری جشن هنر شیراز دستی داشته باشد و بعد از انقلاب چارقد بر سر و اشک در چشم این و آن را می دید تا در «تعزیه خوانی» ارسالی جمهوری اسلامی به فستیوال «آوینیون» [Avignon] برای خودش جایی دست و پا کند.

هنوز محل کم سر نشین بود و بر هر صندلی خالی تالار صفحه کاغذی در انتظار مشتری. ورقه را برداشتم با این تصور که جزئیات برنامه شب در آن درج شده است، اما بر کاغذ متن فارسی و تایپ شده «انترناسیونال» بود که قسمت :

Ni Dieu, Ni César, Ni Tribun

آن به :

نه شه، نه بت، نه آسمان

ترجمه شده بود، که یا ذات سانسورچی چپ گرایان را نشان می داد یا نماینده این بود که سواد فرانسه «بیکار» هم در سطح شعور سیاسی این گروه است - و از سالن خارج شدم.

در آن زمان محلهٔ مالاکف در دست تعمیر بود و برای ورود و خروج از تئاتر «71» می‌بایست از لا به لای چوب بست های متعددی، که برای بنای شهرداری و بازار سر پوشیدهٔ میدان بر پا شده بود، گذشت.

از جلو دیواری که «لژه» پرنده اش را بر متنی سرخ نشانده بود گذشتم و از خیابان های پیر لاروس و ژان ژرس [Jaurès] و به قهوه خانه ای که در آن با مسافر قرار داشتم رسیدم.

هوا گرم بود و درها و پنجره های قهوه خانه همگی طاق باز. در میدان آجر فرش چند پسر بچه با توپی لاستیکی فوتبال بازی می کردند و دهنهٔ بازار سر پوشیده را دروازه شان کرده بودند. دختر خرد سالی آوازی کودکانه می خواند و طناب بازان به دور حوض می گشت. بر نیمکت کنارهٔ میدان زن و مردی به گفتگو نشسته بودند، که شاید دخترک فرزندشان بود یا یکی از پسرها.

قهوه خانه خلوت بود و سکوت محله را فقط جوانکی با موتور پر صدایش بر هم می زد، که محض شیرینکاری، چون بوزینه ای که در سیرک ها بر ترک می نشانند، روی زین چمباتمه زده بود و در خیابان باریک حد فاصل کافه و میدان جولان می داد. حلقه ای که به گوشش کرده بود شباهتش را به انتر سیرک تشدید می کرد و دریچه ای که از لولهٔ آگزوز بر داشته بود غژ غژ گوش خراش موتورش را. وقتی مسافر رسید جوان هم برای نمایش به محل دیگری رفت و آرامش باز به این بخش حومه باز گشت.

مسافر مردی بود شصت و چند ساله با قامتی متوسط و صورتی که به یاد نمی ماند. مبادی آداب بود و سر و وضعی آراسته و صدایی آرام و یکنواخت داشت. بسیاری از جملاتی که در صحبت به کار می گرفت کتابی بود: «نشریک مساعی کردند» ... «موعدهش را مقرر بفرمایید» ... «سکنی گزید» ... «روابط فیما بین حسنه است» ... مثل کسی که کمتر حرف زده باشد و بیشتر خوانده باشد، شاید نه چندان داستان و دیوان ولی بی تردید روزنامه و نشریه فراوان. وقتی جمله ای می ساخت که منظورش را دقیق می رساند تکرارش می کرد، گاه چند بار - گاهی هم تکرار از این رو بود که در صورت من می دید که تعجب کرده ام یا یکه خورده ام.

پنج یا ده دقیقهٔ آغاز گفتگو به تعارفات گذشت. او از سر ادب حال مرا پرسید و من با داشتن سابقهٔ کسالتش جویای سلامتش شدم.

گفت، «ناراحتی قلبی این روزا در ایران رایج ترین بیماریه - رایج ترین. جوانای سی سی و پنج ساله سکنه میکنن و از بین میرن، بنده که

«مکنی کرد و بعد ادامه داد: «دیدار دکتر فلان میسر نشد.»

گفتم، «ای بابا - چطو؟ منشی که بهتون وقت داده بود ...»

گفت، «بله، به الطاف شما. اما خدمتون گفته بودم که ایشون مشکل مریض جدید می پذیره. یعنی از وقتی که برادرش رو ترور کردن - بله برادرش رو ترور کردن.»

«در ایرون؟»

«نخیر - آگه ایرون بود که اعدام میکردن. اونجا که دستتون بازه، کاملاً باز. هر کی رو بخوان اعدام میکنن، دیگه ترور چرا؟ میگن منافق بود یا قاچاقچی بود. نخیر، خارج - همین دور و اطراف شما.» و نگاهی به داخل قهوه خانهٔ کم و بیش خالی انداخت و میدان و حوض و فواره را از نظر گذراند و اضافه کرد: «مزدوراشون و تروریست هاشون رو همه جا میفرستن. بعضی اوقات مخالف های صاحب نام رو نشون میکنن، بعضی اوقاتم نه، یکی از مخالفین رو میزنن فقط برای اینکه نسق گرفته باشن.»

تعداد ایرانی هایی که به دست آدم کشان حرفه ای در کشورهای مختلف به قتل رسیده بود کم نبود: محمد علی طباطبایی را در نیویورک کشتند، شهریار شفیق را در پاریس، دو افسر ارشد را در ترکیه، یک امیر ارتش و برادرش را در فرانسه، کاظم رجوی را در ژنو، عبدالرحمن قاسملو را در وین ... فهرست در آن

زمان هم از این بسیار درازتر بود و پس از آن هر روز طویل تر و عریض تر هم شد. رژیم جمهوری اسلامی در ترورهای ناموفق هم موفق بود: ماجرای انیس نقاش و وحید گرجی به گوش همه رسیده بود. چند بار از تهران به ما خبر داده بودند که رژیم عده ای را با مأموریت کشتن چند نفری از مخالفین روانه کرده است. گاهی اسامی آنهایی که قرار بود ترور شوند به دست مان می رسید. یکبار هم خویش یکی از دوستان نام و نشان رهبر یکی از گروه های تروریستی ارسالی رژیم را در قالب شعری شیر فهمان کرده بود:

برقعی داری به صورت همچو هاله گرد ماه  
هاله باید تا که در آغوش گیرد ماه را  
از نخستین لفظ شاعر میتوان او را شناخت  
چون خرد سنگ محک شد مردم آگاه را

فعالیت های شبکه تروریستی ملایان از طرق دیگر هم به گوشمان می رسید. نشریه «کانار آئشنه» [Canard Enchaîné] مقاله مفصلي منتشر کرده بود و اسامی ده تن از مأمورین معدوم کردن ایرانیان مقیم خارج را، به سر کردگی یکی از سفیرای جمهوری اسلامی و کمک های ذیقیمت یکی از سر کنسولان آن رژیم، فاش ساخته بود. منشی فرانسوی سفارت اسلامی در پاریس، در همان اوایل که هنوز مجاهدین دست اندر دست آخوندها کار می کردند، با وحشت به یکی دو نفر از ما خبر داده بود که بنای سفارتخانه در خیابان «ای یه نا» [Ave. D' ðna] و ساختمان مرکز فرهنگی در کوچه «ژان بار» [Rue Jean Bart] به مخزن باروت تبدیل شده است -- و بسیاری خبرهای دیگر از منابعی دیگر. در همه فهرست هایی که به دست ما رسیده بود اسم خان در رأس قرار داشت و در بسیاری نام دیگر همفکران هم درج بود.

در گروه سیاسی ما، بعضی این خطر را آگانه پذیرفته بودند ولی بسیاری این اخبار را چندان جدی نمی گرفتند. به هر حال آگاه یا ناآگاه، برای مقابله با تروریسم سلاحی نداشتند. شجاعت فردی هر قدر بی خلل، زبان هر اندازه تیز، قلم به هر میزان برا، جوشنی نیست که تیغ آخته و گلوله سربی را سپری باشد.

دلم می خواست از ماجرای سوء قصدي که به جان خان شد برای مسافر بگویم، از احساسی که بعد از رسیدن به محل داشتم، از دیدن توده ای بی شکل که هنوز زیر پوششی در پای پله ها جا داشت، از دیدن طاس های لغزنده ای که بر خورد فشنگ ها بر دیوار راهرو رسم کرده بود، از دیدن در آپارتمان که یک پارچه تراشه و سوراخ بود.

خبر را سلیمان آورد - روزی که جلسه داشتیم. تا وارد شد بابک گفت، «دیر آمدی سلیمان نگران!» سلیمان همیشه اولین نفری بود که در جلسه حاضر می شد.

صورت هایی که با لبخند به طرف سلیمان برگشته بود به خنده کامل گشوده نشد، چون آشکارا نه دیر آمدن سلیمان دلیلی عادی داشت نه اضطرابش به نگرانی مداومش شبیه بود. خبر را داد - کند و بریده بریده، از نتیجه سوء قصد بی اطلاع بود، خبر را با افعال شرطی و به صورت «خبر فوق العاده» از رادیویی شنیده بود.

دست جمع به طرف خانه خان به راه افتادیم - هیچ کس این تصمیم را اعلام نکرد و هیچ کس جز آن کاری به نظرش نرسید.

اگر در راه حرفی زده ایم حتی یک کلمه اش در ذهنم نمانده است، آنچه در خاطرم زنده است احساسی است که بعد از اطمینان به زنده بودن خان داشتم که هیچ اسمی نداشت و هیچ صفتی وصفش نمی کرد: فقط شادی نبود، فقط راحت خیال نبود، فقط شکر و سپاس نبود - احساس نا آشنای بی نامی بود که همه این عناصر را به هم جوش می داد. و احساس دیگری، مجزا و جدا از احساس اصلی: شرم. شرم از اینکه دو نفر بیگانه و بیگانه با مسائل ما در این میان کشته شده اند و من به آنها کمتر فکر می کنم.

همه و دست جمع به دفتر «راسپاي» رفتيم. رفت و آمد و هيجان در آنجا زياد بود و تلفن ها پياپي زنگ مي زد و خير داشت به طور كامل از رسانه ها پخش مي شد.

زري هم آنجا بود صورت چركتابش آن روز به زردي مي زد. تا ما راديد دستش را با اداي سيلبي و با نرمي نوازشي بر گونه گذاشت و گفت، «واي واي! بچه ها، شما كجاين از همه جا بي خبر؟ ريختن تو خونه خان! هيچ فكر نكردين به من اينجا چي ميگذره؟»

و وقتي فهميد ما تا منزل خان رفته ايم به حالت قهر و با صداي تتبل كشارش اضافه كرد: «وا! چه لوس! خب منو چرا نبردن؟ من كه بايد قبل از شماها مي رفتم. واي واي! به جان مامان وقتي من چشمم افتاد به ...»

و شروع به بسط ماجرايي كرد كه شرحش را از تلويزيون شنيده بود و انگار نه انگار كه شنوندگانش آن را از نزديك ديده اند. وقتي پاي «جان مامان» براي بار دوم پيش آمد من و بابك و سليمان از جمع و از دفتر خارج شديم.

دلم مي خواست همه اينها را براي مسافر بگويم. ولي مسافر آمده بود كه بگويد نه بشنود: از اوضاع ايران گفت، از خودش، و از روزهاي ملاقات با فرزند زنداني اش.

## زبان دیگر به صلوات نمی چرخد

«اوین بود... اوایل فقط هر سه ماه یکبار اجازه ملاقات داشتیم... هر دفعه فقط پنج دقیقه با تلفن و از پشت شیشه می تونستیم باهش حرف بزیم... برای این پنج دقیقه صحبت اقلأ دوازده ساعت صرف می کردیم، سوای وقت رفت و آمد... بله، سوای وقت رفت و آمد... هفتصد هشتصد ملاقاتی بودیم، فقط نه یا ده تا کابین... از صبح ساعت شیش جلوی محوطه زندان جمع می شدیم - توی دو تا صف: مردانه، زنانه... هوا سرد بود، حتی وقتی فصل رو به گرما می رفت... هر چی کاغذ و چوب و خار و خس در دور و اطراف تل ها و تپه های نزدیک بود جمع می کردیم و آتیش روشن می کردیم که دست ها رمق داشته باشه گوشه تلفن رو نگه داره... تازه حوالی ساعت هشت سر و کله پاسدارها پیدا می شد... با چه نکبتی، چه قیافه هایی...»

در حالت صورت و لحن صدای مسافر احساسش منعکس نبود. فقط حرکت سریع شستش، که گاه انگشت اشاره اش را می خاراند و گاه دسته فنجان قهوه را، این تصور را قوت می بخشید که یاد آوری آن صحنه ها و آن قیافه ها برایش ناگوار است. من سرا پا گوش بودم.

«سر دسته شون آدمی بود که صدایش می کردن حاج کربلایی... به محض اینکه می رسید به همه پاسدارا دستور می داد خشاب ها رو تو هوا خالی کنن که از ما نسق گرفته باشن... بله نسق می گرفتن... نسق... از همه نسق می گیرن، همون اول کار... سر و صدای این تیراندازی مته سوهانی بود که روی اعصاب بکشن... سوهان روح... بند دل رو پاره می کرد... ما عاجز اونجا می ایستادیم و نفسمان در نمی آمد... اونام همین رو می خواستن... چه فایده داشت اعتراض؟... یه روز دخترم از تو گوشه حالیم کرد - سخت بود چون به حرفای ما گوش می دادن - ولی حالیم کرد که از گیش می گیرن و از این سلول به اون سلول می کشوننش... وقتی می برنش بازپرسی چشماشو می بندن و طناب گردنش می اندازن... میگن نجسه... اون روز بی اختیار شدم و دست به فحاشی گذاشتم... یه مرد درشت هیکی، که بعد فهمیدم اهل اهواز، از پشت جلوی دهنم رو گرفت... گفت: به بچت ظلم نکن، ممنوع الملاقات میشه، یا زبونم لال اعدامش میکنن - مگه اون دفعه ندیدی؟... راست می گفت، دیده بودم... مادری، مثل زنم و من، مثل بقیه ملاقاتیا، آمده بود فرزندشو ببینه... حکمش رو بریده بودن... شیش سال زندان... زن فریادش در آمد... می گفت: آخه چرا! بچه من جرمش چیه؟ کاری نکرده که شیش سال حبسش کنن. بعد هم مقادیری نفرین کرد و بد گفت... دفعه بعد که به ملاقات آمد - ملاقاتا اونوقت ماهی یکبار شده بود - یه آیت الله زردنبوی کوتا قدی، با پای برهنه و دم پایي - ترك های پاشنه پاش اینقدر زیاد بود که نمی شد شمرد - با چشم قی کرده و دهن نشسته بهش گفت: برو وصیت نامه بچه تو تحویل بگیر... زن بدبخت دستشو گذاشت روی قفسه سینه اش و چند بار گفت: !!!!!! خب همون شیش سال خوبه... بعد پس افتاد... نمیدونم غش کرد یا قلبش ایستاد... نداشتن کسی بره نزدیکش... ردمون کردن... من فقط از دور دیدم که یه نفر یه شلنگ آبی روی سر و صورت زن گرفته... بعدش چند تا پاسدار بو گندو روی زمین کشیدن و بردنش... آیت الله معاون دایره منکرات بود... یکبار قبلاً دیده بودمش... قیافه نحسش تو سرم بود... نمیدونم اون روز زندان چی می کرد؟»

مسافر کلمات «نکبت» و «زردنبو» و «بو گندو» و «نحس» را به پرخاش یا توهین به کار نمی گرفت، صدا فقط گزارش می داد و وصف می کرد. بین جملات همیشه مکثی بود، که چون حرکت کوتاه و عصبی شست، برای بر هم نخوردن تعادل گفتار و رفتار به نظر لازم می رسید. من تک آوای مسافر را حتی به سوالی نمی بریدم.

«چیزای دیگم دیده بودم و شنیده بودم... جلوی همه به مادرا و خواهرای زندانیا می گفتن فاحشه، به لفظ ریک، بی عفت کلام... می گفتن آگه بد کاره نبودین که بچتون با امام در نمی افتاد... چیزایی می گفتن و کارایی می کردن که آدم غیرت فراموشش بشه... انسانیت فراموشش بشه... فقط شیش دانگ حواسش به این باشه که نباید جیک بزنه...»

نگاهش از روی صورت من گذشت و قهوه خانه و میدان را دور زد و باز به جای اول باز گشت. نه نگاهش احساسش را لو می داد و نه صدای بی پست و بلندش. ولی در هر دو نهایتی وجود داشت، گویی به نتیجه ای رسیده است که از آن گزیری نبوده است: نه شکایت، نه تسلیم، فقط عزمی جزم.

«شنیده ام وقتی به دختر جوان رو میکش فراداش یه گردن کلفت به خانواده اش تلفن میکنه و میگه: من دیشب داماد شما بودم... بعد توضیح هم میده که در اسلام مکروهه که دختر باکره به اون دنیا بره... یه روز هم یه پیرمرد دزفولی رو دیدم که کنار دیوار چنک زده و ریشش رو چنگ میزنه... می گفت: ای خدا! آخه تو کجایی آگه هستی؟!... نکنه تو رم خمینی زندانی کرده؟!... بله، کجایی؟!... نکنه؟!... یه دفعه ام چشم افتاد به خانم محترمی که می شناختمش... از بستگان حاج حسین آقای ملک، حافظ قرآن، صاحب آب و ملک... بچه اش رو از چنگ اینا فرار داده بود خودش رو انداخته بودن زندان... بله، مادر به جای فرزند... شرح ما وقع رو شنیده بودم، اما تا اون روز خود این زن محترم رو اونطوری خوار و خفیف شده ندیده بودم... هر بار که از ملاقات بر می گشتیم، یعنی ماهی یکبار، چشمای زنم دو کاسه خون بود و بغض تو گلوش مته یه غده بیرون زده بود... مخصوصاً اون باری که قبول نکردن یه مشت آجیل مشکل گشای سر سفره رو محض تبرکش به دخترمون برسونن... بهش گفته بودم از اینا چیزی نخواه، سر به خواهش جلو اینا خم نکن... چه مشکل گشایی؟ کدوم تبرکی؟!... ولی مادریه دیگه... چه میشه کرد؟!... فقط اوین که نیست... اونجا سر تا سرش زندانه... سر تا سرش... آزادی... آزادی... یه کلمه ای که من میگم شمام می شنوین... اما تا اینجا دارینش قدرشو بدونین... نعمتی که بدیل نداره...»

این بار مکث مسافر طولانی تر از همیشه بود، مع هذا سؤال نمی طلبید. فغان های قهوه مان مدتها بود که خالی مانده بود و زیر سیگاری دیر زمانی بود که لبریز شده بود. مسافر لیوان آبش را لحظه ای بلند کرد و بی آنکه آن را بنوشد باز زمینش گذاشت. پسر بچه ها را، که از بازی دست کشیده بودند و به طرف یکی از کوچه های طرف مقابل می رفتند، با چشم بدرقه کرد تا از دید پنهان شدند و بعد به حرف ادامه داد: «هر دفعه آدم پاش به دایره منکرات میرسه صدای ناله چند زن از پشت یه پرده کثافت بلنده... هر جا آدم میره یه مشت 'جانباز' و 'خانواده شهدا' رو میدازن جلو... در همه جا حق تقدم با ایناس... جانبازی برای کی؟!... شهید در راه چی؟!... نمیدونم... میدونم که اینا رو - "جانبازان" و "خانواده شهدا" رو - قطار میکنن میبرن تو میتینگ ها و راهپیمایی ها... میدونم که هر کدومشون یه دفترچه خوار و بار دارن... میدونم که تو هر میتینگ یا راه پیمایی حضور و غیاب میکنن... آگه کسی نرفته باشه جیره مواجبش قطع میشه...»

مسافر این بار آب را جرعه جرعه سر کشید و لیوان را از تتگ پر کرد.

«وقتی زلزله آمد، یکی از بستگان در رودبار کار می کرد... می گفت: همه چادرایی که برای زلزله زدگان آورده بودن یه جا برگردوندن مرکز... حتی یکدونه اشم به یه بی خانمان ندادن - حتی یکدونه... بسته های پتو و جعبه های دارو باز نشده بر می گشت و راست می رفت تو بازار سیاه... چه فایده ای داره اعتراض؟!... این خویش ما اعتراض کرده بود، فوری منتقلش کردن به جای دیگه... خودم شنیدم که پدر دو تا شهید - تازه اینا نور چشمی ها هستن - تو هلال احمر گریه می کرد و به زن معاون رئیس جمهور، که رئیس هلال احمره، فحش می داد و می گفت: تنها بچه ای که برام مونده رو به موته و اینجا دوا پیدا نمیشه... همه میدونن که تمام داروهای هلال احمر تو بازار سیاه فروش میره... یه شیشه دوا ۲۵ هزار تومن، یه جعبه آمپول ۴۰ هزار تومن... یه قوطی قرص ۱۰ هزار تومن... وزیر بهداشتی میگه: همینه که



هست، ما که نمی‌تونیم جلوشو بگیریم ... همه جا مردم رو بلکه میکنن، گوش میبرن ... همه جا سفره گدایی پهنه ... مدرسه دولتی تقریباً پیدا نمیشه ... شهریه بقیه مدارس از ۵۰ هزار تومن به بالاست ... اسمش رو نمیذارن شهریه - میگن: اینجا رو خود کفا کنین! ... بهش میگن 'خود یاری'! خود یاری ... دولت نداره ملت بده ... اونوقت در کمیسیون بین مجالس تصویب کردن که یک و نیم در صد بودجه نفت رو برای آب و جاروی مقبره خمینی خرج کنن ... یک و نیم در صد بودجه نفت رو ... واسه آب و جارو! ... به هیچ کسم حسابشو پس نمیدن ... با این پول چند تا مدرسه میشه ساخت؟ ... چقدر دواي مجاني ميشه پخش کرد؟ ... این پول تو جیب کیا میره؟ ... چي بگم؟ ... یه وقتی می‌گفتم آخه این چه جور مسلمونیه؟ ... تا فهمیدم اسلام همینه ... جوان که بودم خیلی متدین بودم ... خیلی متدین ... می‌گفتم هر چي اسلام میگه درسته ... مذهب، فقط مذهب ... و تنها مذهب بر حق اسلامه ... يك پارچه تعصب بودم ... بله جوان بودم، جاهل بودم، آگه نبودم که در ده سالگی عضو 'فدائیان اسلام' نمی‌شدم...»

نمی‌دانم مسافر بر صورت من چه دید که کلمات را چند بار تکرار کرد: «فدائیان اسلام»، «فدائیان اسلام» ... و هر بار سرش را، نمی‌دانم به تأیید یا به تأسف، تکان داد. کلمات چون های یا هویی که بین کوه و دره ای رها شود، پژواک وار از گلوئی او بر می‌خاست و بر پرده گوش من می‌نشست.

«روزی که کسروی رو قرار بود بکشیم من یه پسر نو بالغ بودم ... مأمورم کردن که مواظب آمد و رفت راه پله های دادگستری باشم ... جمعاً سیزده نفر بودیم ... فتوای کشتن کسروی رو از آیت الله کاشانی گرفته بودیم ... منم حضور داشتم ... فتوا رو به این شکل صادر کرد - گفت: چند تا مسلمون آمدن از من میپرسن ما نماز بخونیم یا نه! این سؤال داره بی سوادا؟! خب البته که باید بخونین! مگه نمیدونین که خونن نماز از اصول دینه؟! ... امامی با برادرش رفت تو اطاق کسروی ... تیراندازی هم درست بلد نبود ... اما خب از چند متری کار آسون بود ... آسون زدش ... تو این راه پله های دادگستری، که همیشه پر از آژان بود، اون روز خبری و اثری ازشون نبود ... جوان، نادان، همه رو به این حساب گذاشتیم که خواست خدا بوده ... چه می‌دونستیم که دست کیا تو کاره ... اون مرد آزاده و فهمیده رو زدیم کشتیم ... بله کشتیم ... و حالا دیگه زبونم حتی نمی‌چرخه که برایش فاتحه ای بخونم، به قبرش صلواتی بفرستم ... این کار، کار کسانیه که اعتقادی دارن یا ادای اعتقاد در میارن ... من دیگه ندارم ... به هیچ چي اعتقاد ندارم ... اون مرد رو هم آگه به فاتحه و صلواتی آزرده نکنیم بهتره ... بله بهتره...»

شست مسافر تند و بی‌پای انگشت اشاره را خاراند و بالأخره روی دسته فنجان قهوه آرام گرفت. مستقیم به چشم های من نگاه کرد و گفت، «فردا میخوام برم سر قبر صادق هدایت ... اونم از مردان آزاده بود ... اونم خوب فهمیده بود که اسلام با ما چه کرد ... زبونم نمی‌چرخه که بگم خدا رحمتش کنه ... نه نمی‌چرخه ... میرم سر قبرش، دو تا شاخه گل میذارم رو سنگش ... بله، گلی رو سنگش ... نشانی قبرستونو میتونین به من لطف کنین؟ ... زبون که به دعا نمی‌چرخه - ولی سرتون سلامت ...»

دلم می‌خواست همراه نشانی گورستان «پر لاشز» [Père Lachaise] آدرس صدر اعظم کوکی را هم به مسافر بدهم، ولی مثل آدم های برق زده مبهوت بودم - مات و متحیر. از میان هزار و یک حرفی که داشتم، فقط گفتم، «خاطر اتون رو بنویسین. تاریخچه فدائیان اسلام و تجربیات خودتون رو.»

گفت، «چی بگم؟ انشاءالله که نمیخوام بگم - آگه عمری باشه ...»

وقتی به خانه بر می‌گشتم نزدیک غروب بود. تک گرما شکسته بود و هوای لطیف و زلالی جای دم سنگین روز را پر کرده بود. محله ملاکف زیر نور پریده خورشید رنگ هایی گرم و حجم هایی نرم به خود گرفته بود. مسافر حتماً آگاه نبود، ولی ندانسته مناسب ترین جا را برای شرح حدیث نفس انتخاب کرده بود. سرنوشت محله را با مسیر مسافر یکسان می‌دیدم: هر دو در نهایت مرتد، اولی از کمونیسم و دومی از اسلام.

## جن زدگی

دنیا در اواخر سده بیستم فقط شاهد فرو پاشی دیوار برلن و بر چیده شدن امپراطوری شوروی نبود، دیگر رویدادهای جهانی نیز در دو دهه پایانی قرن ابعادی عظیم داشت.

پیشرفت صنعتی امکان تعمیر ماهواره ها را از کره خاکی فراهم کرده بود و سفرهای چند روزه را به چند ساعت تقلیل داده بود. دلمشغولی سیاستمداران از مقوله بر پا کردن اروپایی متحد بود و کوشش های اهل علم در جهت یافتن درمانی برای بیماری هایی چون سرطان و «سیدا».

تحولات سیاسی بیشتر کشورها در مسیر دستیابی به دموکراسی بیشتر بود. مردم سراسر گیتی انتخابات آزاد را در فیلیپین تعقیب کردند و به سر رسیدن رژیم «آپارتاید» را در افریقای جنوبی شاهد بودند و تظاهرات چینیان را در میدان «تین ان من» بر تلویزیون ها دیدند.

حتی فاجعه های اواخر قرن، نظیر انفجار نیروگاه «چرنوبیل» و زلزله شهر مکزیکو، که در تاریخ سابقه نداشت، دولتمردان و دانشمندان را یکسان برای مهار کردن اتم و زمین لرزه به تکاپو واداشت.

در زمینه های اتفاقات سبک و جاری هم ابتکارات پایان قرن خالی از ابتکار نبود. بازی های «ویدئو»، پدیده «مادونا»، دیسک های «لیزر»، وکالت «چی چولینا»، توسعه «واک من»، خانگی شدن «کامپیوتر»، تردستی های «دیوید کاپر فیلد» هر کدام در جای خویش و به سهم خود تماشا داشت.

خلاصه اینکه دنیا برای قرن بیست و یکم حاضر براق بود.

از ایران در این میان چه خبر؟ و چه اثر؟ هیچ. نامش اگر برده می شد فقط در صدر ناقصین حقوق بشر بود و در رأس فهرست ممالک تروریست. بر مسند قانون بر آن خاک قصاص نشسته بود که ملک را به عهد بربریت باز گردانده بود؛ و به جای کشفیات علمی جادو گری و رمالی در آن سرزمین رواجی یافته بود که دوران جاهلیت در خواب هم نمی دید.

پیش از سفرم داستان شیخ انزایی را از نزی شنیده بودم که ملایی بود مسلول و در ماه های آغازین انقلاب خودش را صاحب کراماتی غیبی قلمداد می کرد و مریدانی هم گرد آورده بود که امید داشتند با لب زدن به آب نیم خورده او و دست یافتن به تکه ای از دستمال آلوده به خلط سینه اش گره از کارشان بگشایند.

خاتون هم در پاریس برایم حکایت کرده بود که پزشکی در تهران پیدا شده است که مطبش غلغله است و مبلغی گزاف برای معاینه از بیماران می گیرد و نسخه ای هم گاه می دهد اما درمان نهایی و شفای کامل را در خواندن فاتحه بر سر قبر خمینی می داند.

در این میان خبر دیگری هم از ایران رسیده بود، و آن اینکه زنی در شاهین شهر اصفهان مدعی است که از تنور خانه اش نور یکی از ائمه ساطع است و تعداد دخیل بندان دم اجاقش چنان زیاد می شود که موجبات نگرانی و یحتمل حسادت ملایان را فراهم می سازد. نتیجه اینکه بساط زن را بر هم می زنند - لابد با این استدلال که: از زمان نوح نبی معجزات در انحصار ما بوده است، مخصوصاً اگر تنوری در کار باشد، خواه از آن نور ببارد خواه در آن آب بجوشد.

ماجرای آخوند مسلول و داستان طبیب فاتحه خوان و روایت زن صاحب معجزه گرچه برآشفته ام کرده بود ولی گمان می کردم که این سه مواردی است استثنایی که فقط برای گروهی خرافه پرست جاذبه ای دارد. تا از ره رسیده ای حکایتی طولانی را با این جملات آغاز کرد:

«اصلاً اون مملکت شده بهشت رمالا! باورت نمیداد میدونم، ولی واقعیت اینه. مثلاً میتونی مجسم کنی که توی کوچه پس کوچه های خاک و خلی لاهیجان یه غیبگو پیدا شده باشه که از سر تا سر گیلان و استان مازندران برن سراغش؟ و جلو خونه اش صفی ببندن که آخرشو نشه دید؟»  
تصدیق کردم که چنین تصویری مشکل است.

گفت، «د همینه دیگه. هس. این آدم تو لاهیجان دکون و کرده دیش و دو نبش. حالا برات بگم - شنیدی که تو تهرون یه بابایی میگه ائمه اطهار قدرت مافوق طبیعی در کالبدش دمیده ان و قادره همه رو به نیروی سحر خواب کنه و هر درد و بلایی دارن ورچینه؟»  
قاطعاً گفتم که چنین چیزی نشنیده ام.

گفت، «پس لابد نمیدونی که این بابا زمان پهلبد از کارمندی وزارت فرهنگ و هنر بود اما از بس زنا رو انگولک کرد بیرونش کردن - خیال می کنم پرونده تجاوز مجاوزم داشته باشه.»  
من فقط اظهار تعجب کردم.

«اینکه چیزی نیست! از اونجایی که کار این بابا گلی کرده که بیا و تماشا، یه بابایی دیگه تو قلعه رو دست این یکی بلند شده میگه طرف شاگرد مکتب منه.»  
پرسیدم، «در تجاوز یا درمان؟»

گفت، «ادعاش درمونه، شاید تجاوز روش معالجه اش باشه - نمیدونم. خلاصه قلعه کی ام کار و بارش سکه اش، تازه از مشتریای متجاوزم چیزی کم نشده. اینا رو داشته باش تا از جن گیر طالقون برات بگم. این جناب جن گیر هم اسم جنی رو که تو بدن جن زده حلول کرده برات میگه هم حکم تخلیه رو واست رو میکنه. البته اگه مبلغ تقدیمی رو چرب تر کنی مدت اجاره نشینی جن رو کوتاه ترم میکنه.»

با کلافگی گفتم، «تو از این پرت و پلاها چطوری خبر میشی؟ نکنه خودتم میری سر کتاب و میکنی؟!»  
گفت، «اولاً شهرت این حضرات در ملک دارا و کشور داریوش عالم گیره، ثانیاً من خبر دست اول دارم - چون رفیقی دارم که دخترش سال هاست اسکیزو فرنی [Schizophrénie] داره و هر روز این طفل معصوم رو خر کشون میبره پیش یکی از اینا - از اونجا که قرصایی رو که یه دکتر روانشناس برای آروم کردن دختره تجویز کرده بود، به توصیه غیبگو و جن گیر، قطع کرده من با ماشین این ور اون ور می برم، چون یکی باید دست و پای دختره رو بگیره که در و پنجره رو نشکنه یا خودشو از ماشین پرت نکنه.»

با طعنه پرسیدم، «تا به حال رفیقت چقدر سلفیده؟»  
گفت، «خودش میگه هیچ چی. میگه اینا هیچ کدوم پول نمیگیرن - فقط گاهی یه قطعه جواهری، یه تیکه زمینی، فوئش یه خونه ای!»

با نیش پرسیدم، «حالا این دوستان منورالفکرو تو از کدوم سوراخ کشیدی بیرون؟!»  
گفت، «وقتی میگم باور نمی کنی برای همینه دیگه. عرضم به حضورت این آقایی که عرض شد دانشگاه دیده اس. از بعد از انقلاب به این صراط مستقیم افتاده. میگه اون اسکیزو فرنی یا شیزوفرنی یا فرنی های دیگه همه اش حرف مفتیه. دختر من از وقتی زن بابام یه جیگر سفید گوسفند آورد گذاشت زیر سبد بالایی سرش به این حال افتاد. همون زن بابایی ذلیل مرده مغز کلاغ به خورد بچه ام داده چیز خورش کرده.»

من از مرض پدر، که به مراتب خطرناک تر از بیماری دختر به نظر می رسید، اظهار نگرانی کردم.  
گفت، «حق داری، خطرناکه، واگیرم داره - چون خیلیا در این مدت گرفتارش شدن. شیک و پیک های تهرون افتادن به درویش بازی. از همه متجددترها همه ریشه میشن میرن تو خانقاه نعمت الهی ها - ذکری میگن و تتی می جنبونن و اشکی میریزن و کفی به دهن میارن که بیا و تماشا کن.»

با عصبانیت گفتم، «اینجا دیگه لابد کرم شخصی جنبیده رفتی سیر و سیاحت! وگر نه از کجا میدونی؟»  
گفت، «اینم از دولت سر دوستان. یه شب ما رو کشیدن بردن اونجا گفتن داریم میریم پیش تقی یا نقی. اول همه چشم افتاد به یه رفیق ارمنی که داشتیم - دیدم اون نازنینم اینا کشوندن تو دور. همه سیم کشی و

نور پردازی محل از این پسر بود. بعدش یه آقایی وارد شد با یه لباس سبز دراز که روش همه اش مليله دوزي و از این چیزا بود. نمی دونم این سبز قبا قطب بود یا نه، به هر حال قطبا که کشکول می گردونن و با دربوزگی سلطنت می کنن. از سر پوشا و رو پوشای حاضرین نگم بهتره، خلاصه اش از بهترین بود. پشت سر سبز قبا یه رج دختر مقنعه به سر صف کشیده بود، پشت اونام یه فوج جوونای قد و نیم قد. آقاهه خوند بقیه ام گر اومدن. بعد صدای دف بلند شد، آخرشم نور اطاق رو شاعرونه کردن گفتن حالا ذکر بگین. من واسه اینکه تنه نخورم نشستم نوک صندلی که دست راستی و دست چپی هر قدر میخوان و تا جایی که میخوان سر و تن رو ول بدن. اینم از این. حالا بشنو از بقیه داستان. اون پدر و دختر...»

طاقتم دیگه داشت طاق می شد. پرسیدم، «مگه دنبالم داره؟»

گفت، «به! این داستان هم سریاله هم سراسر زد و خورد. هر دفعه که پدر دخترشو از پیش یکی از این حضرات بر گردوند خونه حال دختر خرابتر شد و دست بشکنش قویتر. یعنی دیگه تقریباً تو اون خونه چیزی جون سالم به در نبرده بود. نصایح منم که حکم یاسین رو داشت. هر چی گفتم، داداش این دختریو ببر تو یه بیمارستان روانی بخوابون، فایده نکرد. تا یه روز آمد گفت: میگن یه مرد نورانی هس تو هندوستان که نفسش شفاس. هیچ کی از پیشش نا امید بر نگشته. دارم دست دختر و زنمو می گیرم ببرم هندوستان.»

گفتم، «من دیگه حوصله شنیدن ندارم. آگه تو هم پا شدی رفتی سراغ جوکیای هند، اصلاً حرفی ام باهت ندارم.»

گفت، «نه بابا - من دیگه تا اونجا نرفتم. ولی پدر رو بعد از بر گشتن از سفر دیدم. اولاً دستگیرم شد که نماینده کل این جوکی - به قول تو - که بابا صاحب نامیه، یکی از اون هفت خواهرانیه که تو می شناسی.»

«! اگدومشون؟»

«همون که موسیقار خونده.»

دوار سرم به اوج رسیده بود، به التماس گفتم، «بسه دیگه - خواهش می کنم ول کن.»

گفت، «اینو به عنوان خبر فرعی دادم. اصل هنوز مونده. پدرو که از هند اومد ما دیدیم سرش شکسته و صورتشم از زخم ناسوره. گفتیم ای بابا - این بابا صاحب که مته اینکه کارا رو خرابتر کرد. گفت: نه، از این حرفا نزن! تو عقلت قد نمیده که بابا صاحبو بشناسی! بابا صاحب یه پارچه نوره! نور خالص! روح مطلق! بعدش عکسشو بهم نشون داد. باور کن آگه بابا صاحب بی خبر از این در میومد تو من قالب تهی می کردم: لب ها مته دو تا نعلبکی گنده، دماغ به اندازه یه کوفته تبریزی پر مایه، موها عین یه جنگل آبنوس سیاه سیخ رو سرش. میگی نه، بیا نیگا کن.» و عکس را به من داد. انصاف مبالغه ای در توصیف نبود.

بعد ادامه داد: «! - بخند دیگه. اینو نشونت دادم که بخندی. اما بشنو از وصفی که رفیق ما ازش کرد. اولاً گفته بودن این بابا صاحب همه زبونا رو میفهمه، اما دوست ما مقر اومد که فقط انگلیسی می فهمید. ولی عوض بابا صاحب یه بشکن زده، تو دستش شده پر پول داده به یکی؛ یه بشکن دیگه زده دو تا انگشتر رو کرده، کرده تو انگشت دو نفر دیگه. یکی از انگشترها تنگ بوده، یه فوت توش کرده گشاد شده، اون یکی نگینش کوچیک بوده، یه فوت دیگه، نگین شده - این طور که رفیقمون می گفت - یه سنگی قد کوه نور!»

گفتم، «دست از سرم وردار دیگه. از این کارا که هر شعبده بازی میکنه، منتها خوشگلتر شو - اسمشم فقط تر دستیته، تازه من حوصله شو ندارم. حالا بیام از چشم بندی به عنوان کرامات بشنوم؟! ولم کن، نمیخوام بدونم بابا صاحب چند تا خرگوش از تو کلاش در آورد. دختره بدبخت این وسط چی شد؟»

گفت، «ها! منم همینو پرسیدم. پدرو گفت بابا صاحب گفته خوب میشه. ازش پرسیدم: خودت چرا زخم و زبلی شدی؟ گفت: همش تقصیر این زنم شد. سوار طیاره که شدیم بریم بمبئی هنوز هواپیما بلند نشده رفت مستراح. هر چی گفتم زن، حالا وقتش نیست یه خورده طاقت بیار، به خرجش نرفت. اون از اون ور رفت دست به آب این دختر از این ور حالش به هم خورد پرید سر من حالا نزن که کی بزنی! هیچ چی دیگه دو تایی افتادیم کف طیاره به کتک کاری. زورش شده قد دو تا فیل. مهماندارام ما رو از طیاره انداختن پائین -

بيرون روي اسفالت فرودگاه، که اینجا از این کارا همیشه کرد. حالا زنونم هنوز اون بالا تو خلاس -  
حالیس نيس سر ما چي اومده. خلاصه اونم بعد فرستادن ور دست ما دو تا. زبونم که بلد نیودیم، خلاصه با  
هر درد سري بود حالی کردیم: داتر سيك!! [Daughter sick]. يه دکتتر آوردن و بهش مسکن زدن و  
خوابش کردن تا ما دوباره تونستیم سوار شيم راه بیفتیم. این جراحات از اونجاس. حال دخترمم من میدونم  
که خوب شده بود، اگه این زن زبون نفهم اون شاش بي موقع رو ول نکرده بود.»

## ورود به پاریس

هر سخن و حرفی در بارهٔ ایران، حتی وقتی حرف و سخن مرا با آن سامان و مردمان بیگانه می کرد، هزار و یک یاد آشنا را در نظرم مجسم می ساخت و ساعت ها به فکر می داشت.

آدمی در عالم خیال و در لحظات تنهایی با خاطراتش زندگی دوباره می کند. روزهای خالی را با رویاها و کابوس های گذشته می انبارد. نسیمی، شمیمی، نغمه ای، لرزش برگی، موج آبی، کلمهٔ درشتی، حرکت دستی، آهنگ صدایی، مهر نگاهی، رنگ پیراهنی، طعم غذایی کافی است که کاروان افکار را به راه اندازد - تنها کاروانی که وارونه می راند، پس می رود و به پیش نظر ندارد، از تجربه های سفرهای مکرر نمی آموزد تا از خطرهای راه بپرهیزد، هر بار به همان پرتگاه ها در می افتد، همیشه از همان قله ها عبور می کند، همواره با همان مسافران ره می سپرد، رفیقان این قافله چون دزدانش ثابتند.

به رغم ثبات و یگانگی مشکل می توان این راه و چاه بارها پیموده را به دیگران نمود. «جیمز جویس» [James Joyce] می خواهد که سیلان ذهن را مسیلي بخشد، «مارسل پروست» [Marcel Proust] می باید تا پی روزگار رفته را در مسیری بگیرد.

خاطرات مرا هم به چالش می خواند تا طغیانش را در بستری روان سازم اما چشم من نگران شتک هایی است که به بیراهه و کوره راه می انجامد.

به یادم آمد که در شب ۱۶ خرداد فکرها چون سیلابی جاری شد: از لحظه ای که ...

از لحظه ای که صدای زنگ تلفن بند آمد و بابک، خسته از هیجان صحبت های نیمه تمام روز، به خواب رفت. من بیدار ماندم تا با آن سال ها خلوت کنم.

خلوت میسر نبود. حوادث این دوران بر شب و بر سکوت شب شبیخون زده بود - مثل تصاویری در فانوس خیال گردان بی حد و مرز و سوار بر هم، رنگارنگ و بی شکل از هر طرف می بارید؛ مثل حرف های سکسکه وار من و بابک در طول روز نه آغاز داشت و نه انجام؛ مثل سینه ریز گسیخته ای که دیگر نخي دانه های پراکنده اش را به هم نمی پیوست؛ مثل شوخی غضنفر تاجی فقط پاره پاره بر ذهنم می نشست.

هجوم خاطرات چنان پر هوی و های بود که به نظرم رسید بابک بیدار خواهد شد و اعتراض همسایگان بلند. بی اختیار گفتم: «سیس!»

کلمه، چون آبی که بر آتش بریزند، جنجال را خاموش کرد و پژواکش، چون جز جز چوب حرارت دیده ای که رطوبت را می مکد، در هوا پیچید و چهره ها و اتفاقات درهمی که ذهنم را انباشته بود پشت پردهٔ بخاری که از کنده بر می خاست محو شد.

یک لحظه همه چیز آرام بود.

به روز سفرم فکر کردم.

هر تازه واردی، ابتدا از طریق شامه اش با پاریس ارتباط بر قرار می کند. بوی ویژهٔ این شهر، که آمیخته ای است از بوی هوای آلودهٔ قطارهای زیر زمینی و عطر شائل شمارهٔ 5 و تعفن استفراغ آخر شب مستان و شمیم درختان سبز باران خورده به محض ورود بینی را می انبارد و تا چند روز اول سفر همراه مسافر است تا کم کم عادت شود و خرده خرده فراموش.

از این بو، که نه خوش است و نه ناخوش، فقط خاص است و خاص پاریس، در آخرین سفرم از ایران بیش از هر سفر دیگر آگاه بودم. شاید چون اولین نشانه دور شدنم بود از فضای آشوب زده ملک. اما درست تا پیش از آنکه هرم پاریس به پیشبازم بیاید تمام احساس خشم و عجزی که از آغاز انقلاب تا دقایق قبل از پرواز داشتم همراه بود.

زمان در هواپیما یا در بهت گذشت و یا در جدل های خیالی. در این دنیای تخیل گاه جزیی از عالم واقع وجود داشت، اما در کنج آرام اطاقکی که در فضا روان بود و از دسترس دنیای بیرون در امان، پهلوان حماسه ها من بودم، دلاور افسانه ها من، فاتح کارزارها من. گاه با لشکری از زنان طرف می شدم که همه شبیه «خواهر» زشت روی مقنعه به سری بودند که در مهرآباد از من بازرسی بدنی کرد. گاه با گله ای از مردان مقابله می کردم که همه چون آن مرد ریز نقش کف به لب آورده به قلوه سنگ و بطری شکسته مجهز بودند و آماده حمله. پندار بلند پروازی می کرد و من یک تنه قهرمان ماجراهایی می شدم که از آغاز تا انجامش پرداخته ذهن تب آلودم بود - تا لیوان آب میوه ای که مهماندار به دستم می داد و یا خش خش روزنامه همسفری که در کنارم نشسته بود، مرا به واقعیات باز می گرداند و به بهتم می برد.

مأمور گمرک فرانسه فرودگاه «اورلی» با اشاره چشم و ابرو مهر باطله ای را، که به کارتک عنکبوتی می مانست و بر اطراف «دولت شاهنشاهی ایران» و علامت شیر و خورشید تار تنیده بود، به همکارش نشان داد و ورق به ورق گذرنامه ام را با موشکافی نگاه کرد. بر صفحه ای که عکس و مشخصات من آمده بود بیش از دیگر صفحات درنگ کرد و بالأخره مثل کسی که با آدم سنگین گوش و کم خردی طرف است با صدایی بلند پرسید، «ایرانی؟»  
گفتم، «کاملاً ایرانی.»

بعد برای آنکه نشان بدهد که در جریان حوادث جهانی قرار دارد ادامه داد: «گمینی - ها؟»  
و قبل از آنکه بتوانم واکنشی نشان بدهم، چشمش به شغلم افتاد و، با لبخندی که در تحکیم آن جهان بینی قبلی بود، اضافه کرد: «او لالا! نویسنده! این روزا مطلب برای نوشتن کم نیست!» و راضی از عرضه معلومات و شوخی متناسبش، مهر لازم را بر یکی از صفحات زد و گذرنامه ام را پس داد.  
این نوع رفتار، که گاه در آن طنزی بود و گاه تفاهمی، به آغاز ماجرا مربوط می شد که هنوز پاسپورت ایرانی حکم ورقه قرنطینه جذامیان یا برگ آماده به خدمت آدم کشان را نداشت. هنوز در آن زمان می شد در باره ایرانی بودن شوخی کرد و از خمینی به خنده حرف زد. از آن پس و در طول آن سال ها هر بار که دست به سفری زدم، بعد از ارائه گذرنامه ام، تحقیر و تردید را در نگاه و سکوت مأموران تمام گمرک ها دیدم و حس کردم، و هیچ برگه و سندی نداشتم که بتواند تشخیص ایرانی بودن مرا به آنان عرضه کند.

من از روز و ساعت ورودم کسی را خبر نکرده بودم، چون تا آخرین لحظه هم به یقین نمی دانستم سرنوشتم چه خواهد بود و آیا بالأخره راهی خواهم شد یا نه. بنابراین مسافت میان فرودگاه و خانه خواهر را تنها بودم، پا به پای بوی پاریس و دست به گریبان فکر. ولی این بار فکرها در اطراف کارهایی که بایستی می کردم دور می زد، کسانی را که بایستی می دیدم، خبرهایی را که بایستی می دادم و جواب هایی را که بایستی می گرفتم. آگاه بودم که وقت نهایی دارد و شوق به دیدارها و گفتارها بی انتهاست. کوشش در گنجاندن پهناوری اشتیاق در تنگنای زمان ذهنم را به بند بازی وا داشته بود. یک رشته اسم و صورت و حرف به سرعت در سرم جان می گرفت و با همان شتاب جا را به اسامی و چهره ها و سخن هایی دیگر می داد. سعی داشتم نظمی به افکارم بدهم و تصمیم بگیرم که بعد از افراد خانواده چه کسانی را باید زودتر ببینم، به هر کدام چه اخباری را بدهم و از هر یک چه اطلاعاتی کسب کنم.

فقط يك چيز همراه بود كه دور از چشم مفتشان و جاسوسان مهرآباد از مرز رد کرده بودم - چون پول و جواهر نبود از چنگ و دندان كمیته چیان نر و ماده در امان مانده بود - يك قطعه عكس بود كه نظر هیچ كس را جلب نكرده بود.

دوستي كرد چند روز پیش از راه افتادند اين عكس را به من رسانده بود با اين تقاضا كه من آن را به روزنامه نگاران فرانسوي برسانم، من هم پذیرفته بودم - فقط اين چند جمله بين ما رد و بدل شده بود: «برات اسباب شر نشه؟»

«نه بابا، چه شري!»

«مع هذا خوب فكراتو بكن. چون به خاطر يه عكس نميارزه كه...»

«دیگه فكر لازم نداره. بمب كه همرام نيست، عكسه!»

در آن زمان هم مي دانستم كه گاه با يك عكس كارهايي مي توان كرد كه با ده ها بمب نمي توان.

باران توهين و نكبت، در فرودگاه و به هنگام سفر، موضوع عكس را از ذهنم شسته بود. فراموش شده بود كه سندي را كه نمي بایست در كيف دارم. در فاصله میان «اورلي» و خیابان «وژیرار» و در حين جستجوي نشاني دوستان و آشنایان ساکن پاریس دوباره عكس به يادم آمد، چون در لا به لاي صفحات کتابچه تلفنم خانه کرده بود.

اين عكس در كردستان و از يك تيرباران گروهی گرفته شده بود و چند مرد جوان را نشان مي داد كه هنوز كام از هستي نگرفته در انتظار نيستي به خط ايستاده بودند. يكي از آنها نو جواني را بر دوش داشت كه، از طريق دوستم مي دانستم، برادرش بود و از پا و قبل از اعدام تير خورده بود.

بعدها اين عكس به همت جمعی در بسياري از نشریات معتبر جهان منعكس شد و چندي را چون من منقلب ساخت و يكي از گویاترين نمادهای ظلم بي حساب ملایان گردید.

نمي دانستم اگر جواسيس مهرآباد به اين تصوير دقيق شده بودند چه مي شد - ولي از اين فاصله بعيد تجسم زشت ترين واكنش هاي آنها هم واهمه اي ايجاد نمي كرد و فقط مرا «والتر ميتي» وار [Walter Mitty] دو باره به دنياي قهرماني ها، كه در حين پرواز آغاز شده بود، باز مي گرداند. اما اين بار احساس دوگانه و متضادي كه در باره طول سفرم داشتم - احساس اينكه هم اين سفر بي پايان است و هم در چشم بر هم زندني عمرش سر خواهد آمد - پر و بال تخيلات را قيچي مي كرد و مرا ناچار به طرف اسامي و نشاني و نمرات تلفن و برنامه ريزيم سوق مي داد.

پائيز زيباترين فصل پاریس است - لا اقل همه چنين مي گویند - اما براي من اين شهر بي فصل است. خط روشني میان خزان و تابستان، و بهار و زمستانش نيست. يكي زود از راه مي رسد و ديگري ديری نمي پايید؛ به آفتابش اميدي نيست و از بارانش گزيری.

من اگر از فصل آگاه بودم براي اين بود كه هنوز هوای تهراني را با خود داشتم، وگر نه آسمان پاریس همان آسمان سربي و ابري و آشنایي هميشگي بود. هوا بار باران داشت و اگر در طول روز خورشيد خودي نشان داده بود در زمان ورود من ديگر غروب کرده بود.

در هر حال در شاهراه میان فرودگاه و شهر هیچ كس چشم بر آسمان ندارد و از درختان بلوط، كه قرار است پائيز پاریس را زيباترين فصلش سازد، نشاني نيست. فقط وقتي خطوط متراكم ماشين هاي جورا جور و رنگارنگ ديگر پیش نمي رود گاه چشم بر تابلوي اعلائي درنگي کوتاه مي كند و به اين اميد كه حرکت از سر گرفته شود باز بي تاب به چراغ هاي ترمز اتومبيل هاي جلو دوخته مي شود.

تاسه، هر قدر طولاني، بالأخره به سر مي رسد و اين شاهراه در نهايت به شهري مي انجامد كه گرچه از آن پريان نيست ولي در خور آنان است. شهري كه در وصف زيباييش مي توان كتاب ها نوشت؛ شهري



که از هر محله اش می توان ساعت ها حرف زد - از «سن» و آژیه های اطرافش، از «کارتیه لاتن» و دانشجویان ازلیش، از محله «من مارتر» [Monmartre] و داد و ستد شامگاهانش، از منطقه «له هال» [Les Halles] و بیداری تار بامانش. شهری که هر کوی و برزنش در خود نشانی از لذت های گذشته دارد و از هر در و دیوارش آواهای عاشقانه می تراود. شهری که صومعه و عشرتکده اش یکسان به آن اعتبار می بخشد. شهری که هر محله اش رنگی حجمی نوری آب و هوایی دیگرگون دارد. شهری پر تضاد، پر تاب و تب، پر عیش و آغوش، پر ترانه و فریاد؛ شهر توانگران و ولگردان، شهر تاک و شراب، شهر خواب و خوراک، شهر غریب نواز و غریب گز. شهری که بر محله خود فروشانش نام قدیسی است و بزرگترین دانشگاهش را مجسمه سنگی «شهریار تجاهل» پاس می دارد.

تا به مقصد برسیم تقدم و تأخر دیدارها کم و بیش روشن شده بود و صورتی از کارها: سر فصل توضیحاتی که باید می دادم، راهنمایی هایی که باید می جستم، رد دوستانی را که باید می گرفتم، پیام هایی که باید می رساندم، خریدهایی که باید می کردم، بسته هایی که باید به پست می دادم.

در فهرست طولانی نام افراد اسامی دوستان فرانسوی هم جا داشت - کسانی که به همدلی و یاریشان امید بسته بودم - از جمله نام برنار.

برنار از فرانسویانی بود که در گذشته بارها به ایران آمده بود و گاه در خانه من منزل کرده بود. با هم شام و ناهار خورده بودیم، به هم گل و کتاب داده بودیم. با کسان من در تهران نشسته بود و برخاسته بود و چنانکه مکرر می گفت نزدیکان او هم در پاریس مشتاق دیدار و آشنایی بامن بودند. از ایران به مهر سخن می گفت، به زیبایی های کویر علاقه نشان می داد، از مهمانوازی های ایرانیان تمجید می کرد.

راجع به خانواده برنار اطلاعات چندانی نداشتیم جز اینکه از فرانسویان ساکن شمال آفریقا بودند که پس از استقلال الجزایر به فرانسه بازگشتند و در کار کسب بودند - احتمالاً عطر فروشی. خود برنار اقتصاد دان بود و هوشمند با مدارک و مدارجی از بهترین مدارس پاریس. در زمان دیدارها در تهران هرگز به سیاست نمی پرداخت و چون از فرانسویان این کار بعید بود من تصور می کردم از این روست که فضای ایران را مناسب مباحث سیاسی نمی داند. بعدها در باره او دانستم که نسبت به دیگر هموطنانش دیر به سیاست روی آورده است ولی با حساب و کتاب: در واقع بیشتر به دبیر کل حزب سوسیالیست پیوسته بود تا به خود حزب.

در هر حال حتی قبل از شروع به کار سیاسی و در سال های آشنایی ما هر سال بر شهرت برنار در ملک خودش افزوده شده بود: چند کتاب نوشته بود در رشته تخصصی اش و چندین و چند خارج از رشته تخصصی اش که همه به همت دوستان تلویزیونی نقد و معرفی شده بود و نام برنار را بر سر زبان ها انداخته بود. همه جا از او با عنوان «Jeune loup» [گرگ جوان] یاد می شد.

من گمان می کردم که برنار با امکانات و ارتباطاتی که دارد بیش از دیگر دوستان فرانسوی می تواند در کارها کمک من باشد و اخبار صحیح را، راجع به ایران، به گوش ارباب جراید برساند.

در همان اوان حزب سوسیالیست فرانسه، پس از سال ها تاسیدن، هم اکثریت پارلمانی را در مجلس به دست آورد و هم دبیر کل آن به ریاست جمهوری برگزیده شد و برنار، دوست دیرینه من، به مقام مشار و مشیری رئیس جمهور نائل گردید.

اما دسترسی به برنار کار آسانی نبود - این را همان هفته های اول ورود دریافتم: به دو پیامی که تلفنی برایش گذاشتم جوابی نداد. می دانستم سرش شلوغ است و احتمال می دادم در پاریس نباشد. به هر حال در انبوه کارهایی که داشتم و ازدحام کسانی که بایست می دیدم بیش از این فرصت تفکر در باره برنار را پیدا نکردم. دیرتر، وقتی که سفری که قرار بود یکماهه باشد چند ساله شد و باز از او خبری نرسید، سراغی نگرفتم، حالی نپرسید دستگیرم شد که ایرانی بی خانه و بی خویار دیگر کمترین جذبه ای برای برنار ندارد.

در طی آن سال هایی که هر روزش چون سالی دراز بود و مجموعه اش چون روزی زود گذر، فقط يك پيغام از برنار گرفتم، آن هم از طریق آشنایی مشترك - گفته بود: «اسباب تأسف، ولي راستش من با ماجراهاي ايران احساس ارتباط نمي كنم. اونقدر داره اتفاقات مهم تو دنيا ميافته - تو همين اروپا بيخ گوش خودمون - كه آدم بايد خيلي ماجرا جو باشه كه به اون سر دنيا فكر كنه. من بايد در فكر رو به راه كردن اقتصاد اروپاي شرقي باشم.»  
و در همين راه قدم گذاشت.

به برنار ديگر فكر نمي كردم. گاه او را بر صفحه تلويزيون در حال مصاحبه مي ديدم و گاه در نشریات در باره اش مطالبی می خواندم. در این مواقع به یاد «بورديه» [Bourdier]، شخصیت نمایشنامه پادشاه اثر «فلر» [Flers] و «کاوایه» [Caillavet] می افتادم:  
بورديه در آغاز این كمدي خودش را مردي وصف مي كند «برخاسته از میان توده مردم»، و چون به پول و پله اي رسیده است و در پی آنکه به جاه و مقامی نیز دست یابد، منشی اش برای کامل کردن تصویر اضافه می کند: «برخاسته تا دیگر با توده مردم ننشینند!»  
زمانی که خبر شدم «گرگ جوان» موش شده است و پیر، و ستاره اقبالش رو به افول است، باز یکی دیگر از گفتگوهاي بورديه و منشی اش به ذهنم آمد:  
بورديه با فيس و افاده طليعه ترقی اجتماعیش را چنین بازگو می کند:  
«لغت نامه لاروس صبح امروز از من تقاضا کرد که شرح حالم را برای نشر بفرستم تا آن را در جایی بسیار مناسب و چشم گیر چاپ کند.»  
و منشی اش می گوید:

«بي شك ... نام بورديه در جاي مناسب و چشم گيري خواهد آمد -

در میان Bourdonnement [طنطنه] و Bourde [خبط و خطا]!

طنطنه شهرت برنار به هممه خطاهایش منجر شده بود: هم به دزدی ادبی متهم بود و هم به حیف و میل مالی. اما خبر را که خواندم گویی درباره کسی است که هرگز شناخته ام. نام برنار در واژگان ذهن من از مجموعه لغات حذف شده بود.

اسم دیگر فرانسویان هم يك يك از فهرست اسامي كمك رسانان پاك شد و در همان ماه هاي نخست: در آغاز از «میشل» و آقای «سُگن» بریدم که به رغم قدمت خانوادگی و ادعای ارادت دیرینه شوق چندانی به ادامه معاشرت با دوستی در به در را از خود نشان ندادند؛ بعد از دکتر «بینو» کناره گرفتم، که توسط «امیلی» شناخته بودم که مرا به بهانه یاری دادن به مهمانی های هموطنان با نفوذش می برد، ولی زود روشنم شد که دعوت ها علتی جز افزودن آب و رنگی شرقی به فضایی خلص فرانسوی ندارد و خود دکتر احتمالاً منظوری سواي لاسیدن - و هر دو وجه زود ملولم کرد؛ سپس نوبت امیلی شد که خود در محیطی راهبه وار بار آمده بود و در پی تبلیغ من سر خورده و سر شکسته بر آمد و هرگز نتوانست درك کند که گرویدن به مذهبی جدید معامله ای است پایاپای و لازمه اش داشتن اولی است برای تعویض با دومی؛ و بالأخره «ژان ماری» که در زمان تنگدستی قالیچه ای از من خرید و در دو سه دیدار بعد آنقدر از عاقلانه بودن معامله و برانزده بودن طرح و نقش قالیچه اظهار تردید کرد که صد بار گفتم کاش آن پول به مصرف تسویه قروض نرسیده بود و همراه قالیچه تقدیم می شد.

به هر تقدیر در میان آنان نه کسی درمانی برای دردم داشت و نه حتی سرشت این درد را فهمید. و به این نتیجه رسیدم که از بخت بد من فرانسویانی را شناخته ام که فقط دوستان گلستانند نه یاران گلخن.

وقتي بالأخره با طپش قلب زنگ در خانه خواهر را زدم و باعطش دیدار او را در آغوش گرفتم، سه نامه به من داد که در غیبتم رسیده بود و خواهر به این امید که من روزی از راه برسم آنها را روانه تهران نکرده بود.  
هر سه نامه از امریکا بود و یکی از «مایکل».

## سفر در سفر

«...نگرانت هستم... شاید بی دلیل... احتمالاً اشتباه می کنم... ممکن است تهران الان از شیکاگو امن تر باشد... مع هذا فکر کردم به آدرس پاریس برایت بنویسم... آخر اخباری که می رسد... بی شک در اخبار مبالغه می شود اما... خوب می شد اگر نامه ای می فرستادی... دوست دارم نظرت را راجع به وقایع ایران بدانم چون... رفیقی ایرانی از من يك دوربين چشمي خواسته است... می گویند وضع پست... شاید توسط مسافر... ممکن است به این همه احتیاط بخندی... ولی...»

نامه مایکل مملو بود از این قبیل تشویش های دوستانه و اگرها و شایدهایش فقط از سر دور اندیشی نرنجاندن من. از کجا می دانست که من ایرانی در باره انقلاب اسلامی چه در سر دارم؟ انقلابی که «همه» مرتکب شده بودند، اسلامی که «همه» آورده بودند. و یا تعبیرم از دلواپسی اوی امریکایی در باره سرنوشت ملکم چه خواهد بود؟ ملکی که عربده «مرگ بر امریکا» رابه عرش رسانده بود و با مباحثات امریکایی گروگان می گرفت.

دوستی، ظرافت، اضطراب مایکل جملگی برایم عزیز بود و جملگی شرمنده ام می کرد. عزیز بود چون نیاز به دوست داشتم، به همزبان، به همدرد که همین گونه آرام نگرانم باشد. شرمنده ام می کرد چون هموطنان او را هموطنان من ربوده بودند و من خود را مسئول می دانستم.

«...نه مایکل، تهران امروز از شیکاگویی عهد ال کاپون هم نا امن تر است... در اخبار مبالغه ای نیست مایکل... در کشور من دست می برند، گردن می زنند، سنگسار می کنند... نظر من؟... من با این انقلابزدگان اسلامی بیگانه ام... برای من ایرانی نتیجه این انقلاب و این اسلام جز سرافکنندگی و خجالت نیست... با پست هیچ چیز به آن ملك نفرست مایکل... اگر مسافری عازم آن دیار است از رفتن منصرفش کن... از سرنوشت دانیل قدیس در کنام شیران شنیده ای... کسی از سرگذشت شیر در سرزمین دانیل های قدیس خبر ندارد... بگذار من برایت بگویم... دل دانیل هم برای شیر کباب می شود... خیر گروگان گیری را تا به حال گرفته ای... درست روز قبل از سفر من... چه ننگی!... امریکا چه می خواهد بکند؟... در ماجرای ۲۸ مرداد دولت ایزنهاور حق نداشت و دخالت کرد... در مسئله گروگان ها دولت کارتر حق دارد... قصد دخالت ندارد؟...»

در جواب مایکل صفحات یکی پس از دیگری سیاه می شد، ولی درد دل ها با این دوست تمامی نداشت.

با مایکل از سال ها پیش نامه نگاری داشتم - باب دوستیمان از این دریچه گشوده شده بود. مدرس ادبیات تطبیقی بود - در دانشگاه، چند زبان می دانست - از جمله فارسی. ذوق سلیم ادبی داشت و با آثار هدایت آشنا بود. اولین نامه های ما به هم در حول و حوش کتاب های این نویسنده دور می زد. گاه مایکل در باره هدایت سؤالی داشت و گاه نیاز به مدرکی، و من جواب را - اگر می دانستم، یا سند را - اگر به آن دسترسی داشتم در اختیارش می گذاشتم. بعد موضوع کاغذنویسی ها به ادبیات جهان گسترش یافت. اگر او کتابی جالب می یافت مرا به خواندنش تشویق می کرد، یا اگر من در اثری به نکته ای باریک بر می خوردم با او در میان می گذاشتم. دامنه صحبت ما از این هم فراتر رفت و به گفتگوی های دوستانه تعمیم یافت: او از زن و فرزندان و زندگی برایش می نوشت و من از دختر و خواهر و روزگارم برایش می گفتم.

دیدارهای نخستین ما نه در ایران رخ داد و نه در امریکا. چون سال هایی که مایکل در ایران فارسی می آموخت من در انگلستان درس می خواندم و اولین سفری که من به ایالات متحده کردم چندین سال پس

از سکونت در غربت میسر شد. من و مایکل در سال های پیش از فتنه خمینی یکدیگر را در میان راه - یعنی اروپا - دیده بودیم.

بار اول به دعوت دانشگاه «هاروارد» به ایالات متحده رفتم. امریکایی شمالی برایم کشوری ناشناخته بود، گرچه در شهر «بستن» [Boston] احساس غربت چندانی نداشتیم - شاید به این دلیل که فضایش شبیه به فضای شهرهای دانشگاهی انگلستان بود، یا شاید از این رو که استقبالی دوستانه از من به عمل آمد. این سفر اگر در ذهنم حک شده است، به مناسبت ارزش توریستی آن نیست. در دوران تبعید من به هوای سیاحت به هیچ ملکی سفر نکردم و از هیچ شهری گذر. جهانگردی دلی شاد می طلبد و خیالی فارغ - با دلمشغولی و پریشان فکری مغایر است، و من آواره سر سیر و دل گلگشت نداشتیم. این سفر به دلایلی دیگر در خاطرمان مانده است - تازه باز چون عکسی که نور دیده باشد یا تصاویر مختلفی که بر یک فیلم گرفته شده باشد بخش های روشن است و قسمت های تاریک، و همیشه به نظرم می رسد که روشنائی بر حوادث کم اهمیت تابیده است و تیرگی مسائل مهم را پوشانده است -- چون شوخی تاجی بسط و ربط اصلی داستان مبهم و آشفته است.

در اروپا، بعد از انقلاب اسلامی، کم سفر کرده بودم: یکبار به بریتانیا - وقتی که هنوز نیاز به روآید نبود، یکبار به ایتالیا - به منظور تمام کردن ترجمه ای که در دست داشتیم، دوبار به هلند و یکبار به سوئد - هر سه برای شرکت در سمینار و کنفرانس.

سفر به امریکا در حقیقت سفر در سفر بود. از یک شهر به شهر دیگر رفتن در قاره جدید گاه بیش از کشوری به کشور دیگر در قاره قدیم زمان می برد. در پهناوری ایالات متحده نوعی گشاده دستی دیده می شد که در ممالک اروپایی وجود نداشت. فراوانی چنان بود که گاه به اسراف می مانست. در همه جا فضایی اضافی بود. در آنجا هرکالایی خریداری داشت و هر عرضه ای تقاضایی و هر کاری اجرتی. به نظرم آمد که این خصوصیات، که تقریباً از ابتدای ورود به امریکا فوراً به چشم می خورد، به ایرانیان آن خطه هم سرایت کرده است. در سفرهای دیگرم به آن قاره طبعاً این تصویر کامل و تصحیح شد.

آشنایی من با «ان آرپور» [Ann Arbor] (شهری در ایالت میشیگان که میان شیکاگو و مرز کانادا واقع است) به مثلثی محدود می شد که گوشه هایش را خانه و کتابخانه و دانشگاه تشکیل می داد -- با اینکه به این شهر بارها سفر کردم و اقامتم در آنجا طولانی تر از دیگر نقاط امریکا بود و در آن زندگی ها داشتیم و از میان ساکنانش دوستانی یافتیم که با بعضی از آنان تماس و نامه نگاری را حفظ کردم و در خانه نزدیکترین این دوستان چندی خوردم و خوابیدم بی آنکه بتوانم این مهر بی چشمداشت را جبران کنم. یادگارهای شیرین دیرترم از آن شهر چنان از خاطره اولین اقامتم به دور است که گویی یکی در ستاره ناهید گذشته است و دیگری بر کره ارض.

اولین شبی را که در نخستین سفر به امریکا در شهر ان آرپور گذراندم چون خوابی به یاد دارم با آنکه در بیداری گذشت.

فاصله میان فیلادلفیا و ان آرپور را با ماشین طی کرده بودم، همراه آشنایی امریکایی که یکی از میزبانان من در شهر دوم بود. راه طولانی بود ولی ما فرصت داشتیم و مسیر را خوش خوشک آمده بودیم؛ از سر زمین «آمیش» [Amish] گذشته بودیم؛ آفتاب و برف پست و بلند راه را آزموده بودیم؛ مع هذا زودتر از موعد سخنرانی به محل رسیده بودیم. مهمانسرای «کمپوس» [Campus Inn]، که از طرف دانشگاه میشیگان برای اقامت من در نظر گرفته شده بود، از فردای ورودم آماده پذیرایی من بود - از این رو میزبان اصلی صلاح دیده بود که من شب را در منزل خانمی امریکایی، که اصلاً نمی شناختم، صبح کنم. شب صبح شد ولی در بی خوابی.

خانه غریبه بود و صاحبخانه نیز - و همین کافی بود که استراحت را از من بگیرد. صداهای نا آشنای این منزلگاه موقت هم بیدار خوابی را تضمین کرد: نواها گاه تیک یا تاکی بود که وسائل الکتریکی یا الکترونیکی خانه را قطع و وصل می کرد، گاه شرشر یا سوتی بود که از شیر باز یا کتری آب بر می خاست، و گاه خرخری مداوم بود که از دستگاه تهویه هوا منتشر می شد - که اگر تیک و تاک و شرشر و سوت نبود، در سکوت شامگاه تحلیل می رفت و گوش را نمی آزد. این صداها با فواصلی نا منظم و نت هایی ناهمگون در فضا طنین می افکند و حتی ضرب و آهنگی یکنواخت نمی یافت تا گوش با آن خو بگیرد و ذهن فراموشش کند. گویی، برای ماندن مهمان، این موسیقی ناموزون کافی نبود که تک چراغ های قرمز و آبی و سبزی هم بر تلفن و یخچال و اجاق خانه نصب بود که هر کدام به چشمی کنجکاو می مانست و مراقب رفتار تازه وارد بود.

این نواها و نورها را بعدها هم در دیگر منازل امریکایی شنیدم و دیدم - با آنکه هرگز به آنها عادت نکردم ولی هرگز به اندازه آن بار اول به آنها آگاه نبودم.

از آنچه بیش از غربت خانه آگاهی داشتم این مسئله بود که من برای اهل خانه غریبم. می دانستم که فقط تنفس مصنوعی مکان، به کمک دستگاه های مکانیکی، نیست که آرامش مرا بر هم می زند بلکه دم و بازدم طبیعی من نیز، از راه شش ها، سکون محل را مختل می سازد. از این رو برای عادی ترین حرکات، چون روشن و خاموش کردن چراغ یا غلت و واغلت زدن در تخت، هم محتاط بودم. این احتیاط و آگاهی به آن نیاز به جنب و جوش را در من چون تب بالا می برد و بی قرارم می کرد و در پاسی از دل شب گذشته به هوس کارهایی می انداخت که می دانستم ممنوع است: می خواستم برخیزم و راه بروم، پنجره را باز کنم و آواز بخوانم، لباس هایم را اطو بکشم و چمدانم را ببندم، به حمام بروم و دوش بگیرم. تمنای به حمام رفتن هر لحظه شدیدتر می شد، نه به منظور دوش گرفتن بلکه به قصد خالی کردن مثانه که مانند اناری آب لمبو مدور و سنگین شده بود. وقتی طاقتم طاق شد دل به دریا زدم و از جا برخاستم. به گوشم آهنگ هر قدم چون پتکی بود بر سندان و غرغر در چون کنار رفتن سنگی از دهنه غاری. ماجراجویی، به هر حال، در آستانه اطاق پایان گرفت، زیرا بیرون در گربه عظیم پر پشمی چون شیری براق کمین کرده بود که به دیدن من یال و کوپال را باد داد و اعلان جنگ کرد - و من سنتیز با پیشابدان را به مصاف با حیوان ترجیح دادم و در را فوراً بستم و تا پگاه به خود پیچیدم.

خاطره دیگرم از یکی دیگر از این سفرها دیدارم است با ایرج، که پس از گذارش به پاریس، و نقل داستان های آغا محمد خان تجدد، دیگر ندیده بودمش. فقط خبر داشتم که کاری در عربستان سعودی به او پیشنهاد شده است ولی در آن زمان امریکاست و در حومه واشنگتن منزل دارد.

ایرج در فرودگاه «ناشنال» درانتظارم بود. از نظر صوری تغییر چندانی نکرده بود: همچنان لندوک، سیاه چرده، پشمالو، با پیشانی کم عرض، موهای پوست بره ای، بینی پهن و لب باریک. حتی گرد نقره ای که بر زلفش نشسته بود وقاری به او اضافه نکرده بود و آغاز طاسی بر پهنای پیشانی چیزی نیفزوده بود.

گفتم، «هیچ عوض نشدی.»

گفت، «نوع زیبایی من عوض بشو نیست. در هر سنی جلوه شو داره.»

از شیرینی و طنزش هم، شکر، ارزنی کم نشده بود - بنابراین از دقیقه دیدار تا لحظه خدا نگهدار گوشم به گفته های او بود.

شرح قصه ها از همان ابتدا آغاز شد:

«من سر راه عربستان یه سر رفتم لندن. صد رحمت به مأمورای گمرک فرانسه شماها. چون اونا کارای خلاف قانون میکنن آدم لا اقل میتونه لگد بندازه و عربده بکشه. تو انگلیس، لامصبا، فرصت اینطور کارارم به آدم نمیدن. من اینقدر تو صف و ایسادم تا نوبتم برسه که گفتم مدت ویزام سر اومد.»

من ، در حال هر هر خنده، گفتم، «تا تو باشی وقتی میای اروپا فقط بیای پیش ما. در ضمن مهدی و مهین ام گفتن ترو لندن دیدن.»

«نه دیگه - دفعه پیش چند روز پیش شماها بودم، دفعه دوم دیگه سردیتون می کرد. حرف مهین ام نزن که من سردیم میکنه. حال بر و بچه ها همه خوبه؟»

گفتم، «همه خوبن. مگه عظم کمه یا وقتم زیاده که از مهین بگم؟ تو داستان عربستانو بگو. از پاریس که نرفتی اونجا، میدونم. بر گشتی امریکا، گفتی باید بیشتر بهش فکر کنی. اما نمیدونستم کارو اونجا شروع کردی.»

با اخم نگاهم کرد: «کی گفته کارو شروع کردم؟»

«ا - مگه نگفتی سر راه عربستان؟...»

«هنوز به عربستان نرسیدیم - صبر کن. اصلاً بذار از همونجا شروع کنم. وقتی طیاره ما نشست در عربستان سعودی...»

بر «عین» های عربستان و سعودی چنان فشاری آورد که رنگش بادمجانی شد و خنده من حرفش را قطع کرد.

با همان قیافه جدی دنباله مطلب را گرفت: «... ما رو سوار یه اتوبوس کردن که از این طرف فرودگاه بفرن به اون طرف فرودگاه. موقع پرواز من یه قرص خوردم و تخت خوابیدم، بنابراین همسفرامو تا تو اتوبوس ندیده بودم. یه دفعه دیدم دور و اطرافم پره از مردای سبیل کلفت ریشو با لباسای سفید دراز - مثل لباسای خواب مامان، همونقدرم سکسی - یه کودم چادر شب و بچه های گرد و قلنبه که هی به هم میگفتن: عین غین حلوا! عین غین حلوا! - ا - نخند دیگه! یه خورده طول کشید تا فهمیدم اینا زن نه بچه و چادر شب. یه دختر هفت هشت ساله ام - که بسته بندی و لحاف پیچ نشده بود - رو به روی من دستش رو گرفته بود به میله وسط اتوبوس دورش تاب می خورد.»

ایرج سر و گردن را چند بار در هوا گرداند که حرکت یکنواخت دختر را نمایش بدهد. «من فکر کردم مارو از تو طیاره آوردن تو کشتی و ممکنه که من احوالات دریا زدگی پیدا کنم.»

و به اعتراض به قاه قاه من گفت، «آخه این خوشمزه اس که آدم تو بر برهوت و صحرای بی آب و علف دریا زده بشه؟» و بلافاصله به اصل داستان برگشت:

«موهای دختره خیلی دراز بود، جام تنگ، یه دفعه یه حلقه گیشش گیر کرد به دگمه کت من. فریاد عین غین حلواش بلند شد. من که از جام تکون نخوردم. میدونستم - یعنی از نگاه دریده مردای دور و ورم فهمیدم - که اگه دست به موی دختره بزنم همونجا وسط ماشین گردنمو میزنن. آخه این خنده داره؟ که گردن آدمو تو اتوبوس بزنن؟ دختره اینقدر حلوا حلوا کرد تا بالاخره یکی از محارم زلفشو با دگمه و دو سانتیمتر از کت من از جا کند.»

خنده من امان نمی داد که حتی سؤالی بکنم. ایرج بغ کرده منتظر ماند تا قهقهه من مختصری فروکش کرد و بعد ادامه داد:

«وقتی رسیدیم انور فرودگاه من جای برگشتنم رو رزرو کردم. من که لباده نداشتم، کتامم همه اش دگمه داشت - دگمه هم اونجا سر به باد می داد.»

این بار میان خنده ها پرسیدم، «یعنی حتی یه روزم نرفتی سرکارت؟»

ایرج با عصبانیت گفت، «یه روز؟ حتی یه ساعت! اگه می موندم از ترس رعشه می گرفتم.» بعد با حرکات آدمی لقوه ای اضافه کرد: «اگه میخواستم این طوری برم سر کار و برگردم که خب ایرونم امکانش بود - تازه اونجا، درسته که مردم اسلام زده شده ان، ولی هنوز عربی حرف نمیزنن که آدم از شنیدنش ورم بیضه بیاره.»

هنوز از حرف های ایرج و تجسم منظره دختر و اتوبوس ته خنده ها را بیرون می ریختم و اشکی که از چشم ها سرازیر شده بود پاک می کردم که ایرج گفت، «عمو جان ام که شنیدی؟...»

گفتم، «آره، طفلك تك و تنها.»  
ایرج گفت، «آره - واقعاً تك و تنها.» و بعد خود ایرج به خنده افتاد - اتفاقی که به ندرت رخ می داد -  
«عمو جان بیچاره ... ای داد من می خندم اما والله داستان غم انگیزه ... عمو ... ای بابا ... این سالای آخر  
از نون شبش ام حاضر بود بزنه و پول کنار بذاره که اون سالای یه دفعه رو بره سوئیس چک آپ ... این  
خنده سگ صاحب که نمیداره ... پارسال، یادته که، گوشه چشمش یک کیست در آورده بود ... وای خدایا  
دل ... امسال بهش گفتن: شکر کیست ام خودش خشک شده افتاده، شما دیگه هیچی تون نیست ... ای داد،  
مردم ... به خدا خنده نداره، غم انگیزه غم انگیزه ... از مریضخونه اومد بیرون، رفت تو قهوه خونه رو به  
رو نشست، یه فنجون شیرچایی سفارش داد، تا براش بیارن سخته کرد مرد ... خب حالا من می خندم تو  
دیگه چرا؟ - تازه تراژدی که این نیست ... میدونی که مقبره خانوادگی درب و داغون شده بود. این سالای  
انقلابم که دیگه کسی نبود بهش برسه ... طفلك عمو جان، پیش از سوئیس رفتنش کلی خرج کرد آماده اش  
کرد. قبر بابا بزرگ رو حسابی داد آب و جارو کردن. مال بابای ما و بقیه قوم و خوشا رم - ای - یه پف  
نمی زدن. دلشو صابون زده بود عمو جان که خودش هم بالأخره تو مقبره آباد چال میشه - البته صد سال  
دیگه - ولی تو مقبره آباد. ا - تو که نمیداری که - حالا وسط دل ژنو خاکش کردن. مقبره آباد موند برای  
خرخاکیا و موش کورا و آخوندا...!»



## عزا و عروسی و زیارت

مرگ و میرهای دیگر هم در این سال ها پیش آمده بود - در میان خویشان یا صاحب نامان - که بعضی، بر خلاف عرف، دردی بر دلم ننشاندند بود و بعضی، بر خلاف انتظار، زخمی عمیق از خود به جا گذاشته بود.

خبر فوت خاله شوکت روزی رسید که من عازم رفتن به جلسه ای بودم که در هتل «لوته سیا» [Lutetia] برگزار می شد. از شنیدن خبر حتی جزئی از غمی را که در مرگ خاله طلعت داشتم احساس نکردم - نه فقط از این رو که این بار شاهد ماجرا نبودم، بلکه به این دلیل که سرشت خاله شوکت نوعی واکنش می طلبید و بزرگ منشی خاله طلعت واکنشی دیگر. به یقین می دانستم که اگر خاله طلعت در غیبت من چشم از جهان می بست غم از دست دادنش برایم دو چندان می شد، همانطور که اطمینان داشتم اگر بر بالین خاله شوکت حضور هم می داشتم بر ملالی که از شنیدن خبر بر خاطر من نشسته بود چیزی افزوده نمی شد.

به جای لباسی که در بر داشتم پیراهنی سیاه بر تن کردم - طبق رسم حاکم که مغایر میل باطنم بود - و راهی هتل شدم.

«لوته سیا» از مهمانسراهای طراز اول پاریس به شمار می آمد و نام رومی این شهر را با غرور بر سردر داشت. محل در خور تعداد بیشمار حاضرین و براننده تجمع پر شکوه آن روز انتخاب شده بود. در آن زمان دو سالی بیش از دیگرگونی مملکت سپری نشده بود و تب تبعیدیان هنوز تند بود. به علاوه آن روز خان برای نخستین بار در محفلی عمومی ظاهر شد - بدون اطلاع قبلی - که شوق و شور حاضران را به اوج رساند و فریاد «درود بر» و «پایدار باد» را به گنبد تالار.

من چنان در جمع آن هموطنان سر خوش بودم که همزبان با آنان شعارها را تکرار کردم - کاری که در گذشته هرگز در زندگی نکرده بودم، و چنان سرزنده که از فکر خاله شوکت به کلی غافل ماندم - یادی که در گذشته هم کمتر با من بود.

داستان مجلس ترحیم صدر اعظم کوکی را از سرکار خانم شنیدم و آگهی تسلیت توأمان چاخان و سیف را، به همین مناسبت، در نشریه ای خواندم. توصیف های سرکار خانم هم به تفصیل بود و هم به طنز - بی آنکه در آن بد خواهی یا کینه توزی باشد؛ لحن آگهی آن دو یتیم نه سوزناک بود نه مبارز - با اینکه می خواست هم این و هم آن باشد.

در سوگ شاه بی پروا گریستم. برای من مرگش نمودی از پیروزی مجدد خمینی بود و نمادی از مرگ تمام غریبان. هم بر احوال کارهای خطایش اشک ریختم و هم بر آثار اعمال صوابش. اشکم هم از سر عجز بود و هم از روی غم، هم در مرگ او بود و هم در رثای سادات.

واکنش در مقابل مرگ با احساس هایی توأم بود و از احساس هایی بری که با معیارهای متعارف پذیرفته نبود - این را می دانستم. مثلاً از خبر درگذشت هایده، آوازه خوان پر آوازه، آنقدر متأثر نشدم که از شنیدن عکس العمل مصلحتی که صلاح دیده بود از مرده ریگ آن فقید مسجدی در «لوس آنجلس» بر پا شود - لابد به شکرانه آن که مسجدیان این خواننده را از خانه اش رانده بودند. یا کشته شدن فرخزاد، که نه

می شناختم و نه به هنرش ارادتی داشتم، همانقدر منقلبم کرد که بی خیالی ایرانیان در مقابل این قتل - گویی که سلاخی این هنرپیشه به دست مریخیان صورت گرفته است در کره ای دیگر.

شادی از مرگ، حتی مرگ کسانی که مرگ ارژان بودند هم، با طبع من تباین داشت اما از دیدن لاشه های متلاشی و رش های خون، بعد از انفجار بمب در حزب جمهوری اسلامی، شاد بودم و برای آنکه شاهد همه دقایق باشم به تماشای تصاویر رنگی حادثه به منزل دوستان رفتم چون تلویزیون خودم سیاه و سفید بود.

در گذشت بزرگانی چون خانلری و اخوان در ایران، گرچه به مرگی طبیعی بود، همه به گمانم قتل عمد می آمد. اعدام فرخ رو پارسا، که استاد گرامی من بود، و شهین باوفا، که پرستاری سربلند و با من بیگانه، که بی گمان جز آن نبود.

هیچ کس نمی فهمید چرا از فوت محمد علی میرزا زخم هجران خورده ام و از مرگ شهره دختر خاله ام درد فراق کشیده ام. (زخم را فقط خبر به سلامت جستن منوچهر میرزا مرهم نهاد، و درد را حتی آگاهی به عافیت خاله عفت درمان نکرد.) فقط خودم می دانستم که با محمد علی مهر و صفایی در خاک خفته است که جایگزین ندارد، و با شهره کودکی معصومانه ای که جبران نمی پذیرد.

نمی دانم چگونه و چرا یکبار در مجلس ختم زنی شرکت داشتم که نمی شناختم و با خویشانش هم نزدیکی نداشتم. برای تنها کسی که در آن محفل دل سوزاندم داماد فرانسوی خانواده بود که از غریب و غوغای عزاداران در عذاب بود و از چای نوشیدن و حلوا بلعیدنشان در حیرت.

خبر پیوندها و جدایی های دوستان و افراد خانواده هم چند به چند می رسید، که گاه باعث تعجب یا تشدید احساس غربت می شد، و گاه موجبات خنده یا شادی را فراهم می ساخت.

ازدواج حمید، بلافاصله پس از مرگ مادرش، خاله شوکت، برای همه غریب بود - بیشتر از این جهت که دیگر کسی به زن گرفتن او امیدی نداشت. حمید همسری برگزید که هیچ کس در خانواده نمی شناخت، و صاحب پسری شد که سرکار خانم جز «میخ تابوت» نامی برایش قائل نبود - به ویژه بعد از زمانی که پدر به هوای بازی با پسر زمین خورد و پایش شکست.

کاری که محمود کرد حتی از ازدواج برادر کوچکترش، حمید، هم غریب تر بود. نخست زن جوان بیست ساله ای را «قول نامه» کرد به بهای ۲۰۰ هزار تومان در جا و وعده پرداخت یک میلیون به وقت خطبه

عقد. اما حمید چنان از معامله محمود احساس غبن داشت که رأی برادر ارشد را زد و عروسی سر نگرفت. در نتیجه محمود ناگزیر شد به لطف گاه به گاه بیوه یکی از همکاران قدیمش دل ببندد که شیر بهایش، بدون عقد و ازدواج، به مراتب سنگین تر از معامله «قول نامه» ای آب خورد.

من در واقع شنونده این اخبار بودم و با دو پسر خاله غریبه - بنابراین با هیچ کدام از این کارها احساس ارتباط نمی کردم. فقط از تجسم بازی های کودکانه حمید در پیرانه سری و معاملات تجاری محمود در لباس نامزد بازی خنده ام می گرفت.

خبر طلاق مریم و ازدواج علی را از دوستان مشترک گرفتم و از هر دو یکسان شاد شدم. از این دو دوست سال های سال بی خبر ماندم. سکوتشان را - به هر دلیل که بود - محترم داشتم، و مهرشان را - در

هیچ حال - از دل نبردم. پولی راکه به مریم مقروض بودم برایش حواله کردم، ولی دین دوستی اش بر جا ماند چنانچه دینم به علی، که هم مادی بود و هم معنوی.

به جشن های عروسی دوستان و آشنایان در غربت، مهاجرت، تبعید، وطن دوم - هر چه که اسمش را می گذاشتند - کمتر می رفتم و اگر می رفتم در جمع غریبه بودم و تماشاگر می ماندم. کمتر جمعی را چون گروهی که به عروسی ایرانیان خوانده می شود نا متجانس دیده ام. در این ضیافت ها - از مجال ترینش گرفته تا ساده ترین - رده ای از مسائل و گروهی از افراد، به چشم من، ثابت بود:

یک دسته ارکستر - گاه به عنوان تنها گروه، گاه به عنوان گروه بیک - که پیش از ظاهر شدن نغماتش از طریق نوار به سمع می رسید و پس از ظاهر شدن همان آهنگ ها را می نواخت و از حضار کفی مرتب برای تک تک و جملگی ارکستر می طلبید.

چند کودک خرد سال - که بلافاصله پس از جست و خیزهای آغاز شب از شب نشینی خسته می شدند و می خواستند بخوابند و از بزرگسالان وعده سر خرمن می گرفتند: «بعد از شام بر می گردیم»، «صبر کن رقص شروع شه، اونوقت»، «بابا داره حرف میزنه، حرفش که تموم شد میریم خونه».

چند جوان مو روغن زده با کت و شلوارهای دوخت رم - که تصور می رفت اگر دهان باز کنند فقط می پرسند: «پارله ایتالیانو؟»

دو مادر بزرگ شسته رفته - که از اول تا آخر مجلس بر صندلی های موجود می نشستند و حتی با کسی طرف صحبت نمی شدند.

سه چهار مرد مسن با لباس های متحدالشکل «گانگستری» سرمه ای راه راه - که در محل پذیرایی در کنار هم بالا و پایین می رفتند ولی چشم به دیگران مهمانان داشتند.

دختر خانمی چرکتاب و کوتاه گردن - که با لباسی قرمز و سنجاق سینه ای بر یقه شباهتش به افسران مکزیکی صاحب مدال چون و چرا نداشت.

صدای خنده ای که صاحب روشنی نداشت و چون ماشینی که راحت راه بیفتد و با یک حرکت خاموش شود به تناوب قطع و وصل می شد.

آقایی که مصر بود با تحسین و تعریف همه را به همه معرفی کند ولی در این کار ناموفق بود، چون درست در لحظه ای که صفتی آبرومند برای نشان دادن شغل و یا منصب معرفی شونده لازم می نمود مکثی طولانی و ناموجه داشت که شغل و منصب را، هر چه بود، تا حد آفتابه داری مسجد شاه بی آبرو جلوه می داد.

کسی که مدعی بود با همه عموها ودایی ها عرق خورده است و هیچ کدام از نشانی هایش شباهتی به عموها ودایی ها نداشت.

دکولته ای که چاقی های غیر منتظره صاحب لباس را عرضه می کرد: گوشت قلنبه ای را در زیر بغل یا برآمدگی ناهمواری را بر ران.

مردی با اسمی آشنا و غیر جدی - اسماعیل سه کله یا علی گلایی - که هر گونه صحبت جدی را با او ناممکن می ساخت.

همیشه در این محافل خانمی میانسال «لامبادا» را چنان جدی می رقصید که گویی قصد ضربه فنی کردن حریف را دارد.

همیشه آقایی در این مجالس بالأخره دل به دریا می زد و به آهنگ بابا کرم نوعی «لزگی» به نمایش می گذاشت که حاصلش نثار تعدادی مشت و لگد به دیگر رقاصان و رانده شدن خودش به حاشیه پیست بود.

همیشه زنی که متخصص آهنگ های «نی ناش ناش» و «رنگ شاطری» بود به محض ورود به محل با همه طی می کرد که اصرار بی اصرار که قصد هنر نمایی ندارد، و نشان به آن نشانی که هم قر اول از او شروع می شد و هم قر آخر به او ختم.

همیشه مردی در میانه راه پنجاه به شصت، در این ضیافت ها حضور داشت که تکنیک ساده ای برای رقص «سلو» پیدا کرده بود: دو دست را به کمر می زد واز پهلو قدم هایی منظم و کند در طول تالار بر می داشت اما از آنجا که به یک نقطه خیره بود این توهم را به وجود می آورد که مشغول گز کردن اطاق است.

در این جشن ها همیشه مهمان شاهد شادی مادر نو عروس و نگرانی مادر شاه داماد بود: شغف اولی شبیه کسی بود که باری سنگین را سرانجام به مقصد رسانده است، و دلواپسی دومی چون کسی که سرو آب داده و پرورده اش در حال خاک به خاک شدن است.

بیش از هر چیز دیگر این مشاهده آخر به من در این مجامع احساس غربت و بیگانگی می داد. در تنها موردی که آن را ندیدم در مراسم ازدواج دختر بزرگ خاتون و هومان بود که تصور صاحب خانگی داشتیم.

خاطره زیارت «حضرت» در پیشگاه «اعلیحضرت» چون پرده ای از عروسی و عزای توأم بر ذهنم نشست است.

در دورانی که کورس یک شاه جوان می گفت و صد شاه جوان از دهن می ریخت، بارها اصرار کرده بود که از شاهزاده دیدن کنم و هر بار جواب منفی گرفته بود. دلیل اصلی من برای رد دعوت این بود که مایل نبودم به هیچ روی و در هیچ کجا کورس معرف من باشد؛ و دلایلی که برای نرفتن ذکر می کردم اینها که: من نه پیشنهاد بکری دارم، نه حرف ناگفته ای - به علاوه از تشریفات درباری بی اطلاع.

تا روزی که دوستی که صدیق می دانمش و عزیز می دارمش از من خواست شهریار را ببینم و من پذیرفتم. این ملاقات شأن نزولی نداشت جز آنکه وارث تاج و تخت خواسته بود که در هر سفر چند نفر از هموطنانش را ببیند و از آراء و افکار آنان با خبر شود - که به خودی خود تصمیم خجسته ای بود.

در آن نشست قرار بود سوای من آن دوست باشد و بابک، و خانمی و آقای که من نمی شناختم. خانم ناشناس، به دلایلی که ذکر شد و من به خاطر نسپر دم، نیامد و آقای ناشناس آمد و به هزار و یک دلیل می توانست که نیاید.

این حضرت اسم یکی از استان ها را بر خود داشت و چنانکه مرسوم است زادگاهش شهرستانی در قطب مقابل شهر شهرتش بود: در لرستان به دنیا زاده شده بود، خراسانی خوانده می شد.

آقای خراسانی کوتاه قد و سبزه رو بود و بر سرش دسته ای از موی فلفل نمکی - چون فرچه ریش تراشان - روئیده بود. شیاری که چون راه مالرو در میان زلف حضرتش باز مانده بود سر را به فرچه مستعملی شبیه می کرد. زبان حضرت خراسانی هم به همان اندازه از سرخی به دور بود که سرش از سبزی فاصله گرفته بود ولی بر خلاف زلف، که به محض ورود اسباب حظ بصر را فراهم کرد، دهان در نیمه های نشست به شیرین زبانی پرداخت.

چنانکه دوست گفته بود نیت شاهزاده شنیدن بود نه گفتن و اشتیاقش به آگاهی از نظرات ما نه اظهار نظر کردن. حضرت خراسانی در آغاز خاموش بود، احتمالاً به این دلیل که دوست رشته کلام را در ابتدا به من سپرد و مسیر صحبت به طور طبیعی به سمت بابک سوق یافت. اما هنگامی که نوبت سخنگویی به حضرتش رسید به نظرم آمد که دلیل سکوت رعایت نزاکت یا نوبت نبود، بلکه حالت خلسه ای بود که بر اثر شرفیابی حادث شده بود.

شعارهای حضرت خراسانی از مقوله حرف های کورس بود که، گرچه دور از گوش اغیار ادا می شد، لااقل در محضر شاهزاده نبود که آدمی را معذب سازد:

«ملت ایران اصولاً نمی تواند بدون شاه سر کند.» (گویی که ملک کندوی عسل است و پادشاه ملکه اش.)  
«ملت هرگز نگفته است، هرگز نخواسته و هرگز نتوانسته است که شاه را براند.» (مگر حضرتش در دوران انقلاب در ایران نبود؟ قبول که ملت دچار اوهام بود، ولی گفت و به صدای رسا هم گفت که «شاه باید برود».)

«دو قطب مذهب و سلطنت مکمل یکدیگرند و تا بوده چنین بوده و چنین نیز خواهد بود.» (تکلیف تاریخ در میان چیست؟ و کی این پیوند نامیمون برای مردم ثمری داشته است؟)

سؤال ها از دل من بر می خاست که خواهان مشروطه بودم و برای مداحی گمراه کننده ظرفیت نداشتم. اما آقای خراسانی دور بر داشته بود و لجام گسیخته می تاخت - گاه چهار نعل و گاه پرتمه در میدان سخن همه می دوید. حرکات شتابزده سر و دستش نه فقط جبران کنده جملات و تکرارهای معلم گونه اش را نمی کرد بلکه صحنه را رقت بار می ساخت و تماشاچی را مکرر.

شاهزاده در این مدت ساکت بود و جا به جا شدن های دوست دال بر عذاب روحی اش.

وقتی حضرت خراسانی اختلاط دین و دولت را بی اهمیت قلمداد کرد و پیشنهاد داد که می توان «همون اشراق خودمون» را جایگزین آن معجون کرد، بابک از کوره به در رفت. با لغت نامه سالخوردهگان و جمله بندی هایی که خاص خودش بود رو به حضرت گفت، «خیر آقا، فرمایشات شما نه وافی به مقصوده، نه کافی برای اداره مملکت. عرفان پیروانش رو دعوت میکنه که به حق ببیوندن و ما هم به همه زائرین اون راه میگیریم: سفر خوش - نه بیشتر! با تصوف که ملکداری همیشه کرد. صحبت ما از دمکراسیه و منزله کردن دولت از دین.»

شاهزاده پیش از من و دوست نفسی از روی رهایی و رضایت کشید و قبل از آنکه حضرت خراسانی عنان اختیار را یکباره از کف بدهد، من اشاره کردم که وقت رفتن است.

در خیابان ما هر سه شتاب داشتیم که با آقای خراسانی وداع کنیم، ولی تا حضرت هجرت فرمود جان ما به لب رسید. من به نگاهی عتاب آمیز به دوست اکتفا کردم و او به این جواب قناعت کرد که: «بنده بی تقصیرم - دیگران تعریفش را کرده بودند.»

طی ملاقات، شهریار به سؤال های بابک و من جواب هایی ساده و بی ابهام داده بود و چند پرسش خودش را به امید یافتن پاسخی که راه حلی باشد عنوان کرده بود. در مجموع من و بابک هر دو را به یاد احمد شاه انداخته بود. بیشترین وجه شباهت آخرین پادشاه قاجار و وارث تاج و تخت پهلوی در این بود که هر دو از پدران و سرنوشت پدرانشان آموخته بودند.

در طول راه از این همه صحبت کردیم و از اینکه شاهزاده تملق های آقای خراسانی را به ریش نگرفته بود - خصوصاً زمانی که حضرتش با هیجان گفت، «من مطمئنم آگه جنابعالی شاه بشید ملت خوشبخت خواهد شد». به خاطرات رحیم زاده رسیدیم و از «آناطول فرانس» یاد کردیم که گفته بود، «مفتی و برهنه و کشیش و صوفی و لاما همه از یک آبشخور می نوشند و همه درایت لبلاهی دارند.»

رشته فکر من به شرفیابی پرنس ارفع الدوله به پیشگاه احمد شاه کشانده شد که به مناسبت فرا رسیدن سال نو به قصد عرض تبریک به «نیس» رفته بود و دل چرکین پادشاه را ترک گفته بود، چون بر خلاف تشریفات متعارف، شاه شمشیر و حمایل نبسته بود و سکه ایرانی در کیسه نداشت.

بر دیوار محلی که شاهزاده ما را در آن پذیرفته بود تابلویی با عنوان «نجات موسی از نیل» نصب بود. نگارگر بر بوم صحنه از آب گرفته شدن پیامبری را که فرعون به آب داده بود پرداخته بود. آن پرده نقاشی در خانه شاهپوری که تاجش را نواده رسولی به باد داده بود بی شک از دید ارفع الدوله بد شگون می بود و برای من، که بر خلاف پرنس نیت تفأل نداشتم، طنزی تلخ داشت. به هر حال این فکر را با کسی در میان نگذاشتم و فقط پرسیدم، «راستی چرا در محل پذیرایی ما هیچ چی جز قالی اطاق ایرانی نبود؟»

دوست گفت، «اینجا که بارگاه پادشاه نبود.»

این دیدار مدت زمانی پس از قتل خونین خان دست داد.

## خان

«از یونانیان روزگار من،

از همه کمتر سزاوار آن بود که بر او رفت.»

توسیدید **Thucydides**

در مرگ نیکياس **Nikias**

سپهسالار آتنی که به دست دشمنان

و به نامردی از پای در آمد.

به چشم مردم ایران در شانزدهم دیماه ۱۳۵۷ زاده شد. پیش از آن تاریخ دامنه شهرتش هیچگاه از دایره ای محدود فراتر نرفت. هنگامی که شاهنشاه عزم جلاي وطن کرد در صدارت را به روی او گشود اما سنگی از پیش پایش بر نداشت.

دوستان او را از قبول مسؤلیت در دورانی پر آشوب منع کردند ولی او می پنداشت که در دورانی خطیر باید خطر کرد. اطرافیان از نافرjami بر حذرش داشتند اما او می دانست که حکم نانوشته تاریخ را کسی نخوانده است. آشنایان هشدار دادند که حاصل این جنگ شکست است لیکن او بر این باور بود که تنها کارزار از پیش باخته مصاف نا داده است.

همرزمان قدیم، که آرمان های دیرین را به دست فراموشی سپرده بودند، و حریفان نو، که بر اعتقادات کهنه پا می فشردند، بر دشمنی اش کمر بستند و هر آنچه را که می توانستند از وی دریغ داشتند و غیر ناسزا نگفتند و جز ناروا نکردند و تنهایی تنهایش گذاشتند.

اما او مرد عمل، مرد خطر، مرد میدان بود. نه از نام بیم به دل راه داد نه بر جان. نه از تنهایی هراسید نه از دشمن. نه از تنگنای عرصه باک داشت نه از پهناوری جهل همورد.

در نبردی که آغاز کرد درفشی بر کف داشت که تار و پودش از سرافرازی بود. در مبارزه ای که پیش گرفت نگران پیروزی خود نماند خواستار فرو پاشیدن فرو مایگان شد. از قله اصول والایی که عزیز می داشت فرود نیامد. به پستی ددان حاکم بر وطنش گرچه سر داد ولی گردن ننهاد.

بسیاری که در آن دوران تب آلود به او پشت کردند و به یاری ملایان شتافتند سپس غریو فسوسا و دریغا برداشتند در ماتم انقلابی که منحرف شده بود. او بود تنها و هوشیار در آن دوران و او ایلا که ندای باز داشتن انقلاب را سر داد تا مگر کشور را از سقوط برهاند. در هیاهوی تحلیل رفتن افراد در گروه های انقلابی، که فقط خبر از بی مقداری آدمی در جامعه اسلامی می داد، یگانه نوید از او بود که از ارجمندی انسان می گفت و پایداری در نبردی که شکوفایی فرد را ممکن می ساخت.

اگر دست تنها در نجات ایران کاری نتوانست، دست کم در بخشیدن آبرو به آزادگانی که چون رمه در پی گرگ چوپان نما نرفتند یگانه ماند.

در آخرین رویارویی با دشمنان کینه توز سرنوشتی جز سرنوشت دیگر آزاد اندیشان در مقابل تاریخ فکran نداشت: مصاف دست با تیغ - هر دو برهنه.

زندگینامه وی در شانزده مرداد ماه ۱۳۶۹ به نقطه پایان رسید. در آن تاریخ شهرت اش جهانگیر بود و حاصل هستی اش، که نوید پیروزی نهایی و درفش سرافرازی انسان بود، برای ایرانیان آزاده به میراث ماند.

روزي که خان را به خاک سپردیم، جز رفتگان همه آمده بودند و آنهایی که نیامده بودند هم از جمله رفتگان به شمار می آمدند.

زنده بود که من دو بار به عزایش نشستم - یکبار در تهران وقتی که گوینده «صدا و سیمای انقلاب» به دروغ خبر خودکشی او را داد و بار دوم در پاریس زمانی که از سوء قصد آدمکشان جمهوری اسلامی خبر شدم ولی از ناکامی قداره بندان بی اطلاع بودم.

اشک آن دو بار چون باران باریده بود و این بار بر جای چشمه چشم کوره آهنگری می دمید. از خانه من تا گورستان «من پاراناس» راهی نبود. حرکاتم بی اراده بود و به خوابگردان می مانست. فکرم گاه چون مرداب راکد بود و گاه چون سیماب در تکاپو - در آن واحد به هزار سو می دوید و بعد لحظه ها به تصویر سه قاتل خان، که چون سه لخته خون سه گل آتش سه داغ تفته بر ذهنم نقش بود، ثابت می ماند.

«آگه یکیشون رو ببینم ...»

«ای وای منم به جان مامان الان می خواستم بگم ...»

در داخل محوطه قبرستان جمعی در باره رسولان جمهوری اسلامی حرف می زدند. هر يك بر خورد احتمالی اش را با یکی از قاتلین مجسم می کرد و واکنش خیالی اش را ارائه می داد.

تبعید مجموعه ای است از امیدهای بر باد رفته، تاسیدن های مداوم، دردهای بی درمان - و فقط کینه، در لحظاتی که امکان بروز می یابد، دیگر احساس ها را گنگ جلوه می دهد و تا زمانی که می باید مسکن نا آرامی هاست. و هیچ چیز بیش از ظلمی که بر يك تبعیدی رفته است کینه دیگر تبعیدیان را شعله ور نمی سازد.

«باید فوری پلیسو خبر کرد.»

«من که معطل نمی کنم - اول چنان می گویم تو فرقت که مخش بیاد تو دهندش، بعد پلیس - همیشه که ...»

«بعله - درسته. منم طاقت ندارم و ایسم تا کمک برسه. یخه شو می چسبم مادر قحبه رو ...»

«آگه چاقو کشید چی؟ مرتیکه قاتل حرفیه.»

«ای وای! منم به جان مامان می خواستم بگم ممکنه چاقو ماقویی ...»

تا جایی که میسر بود از زری فاصله گرفتم و خودم را در کنار سلیمان و بابک به خواهر چسباندم که از غم قوز کرده بود و از همیشه زودشکن تر به نظر می رسید.

سلیمان، به امید یافتن نشانی که دال بر دروغ بودن مجدد خبر باشد یا نافرجام ماندن توطئه، صورت من و بابک را می کاوید و هر چه در این دو چهره می دید پریشان ترش می کرد.

چشمم تار بود، گویی از وری پرده ای از غبار خاک رس به آیندگان و شوندگان نگاه می کرد.

غلامعلی خان نزدیک دروازه ورودی قبرستان ایستاده بود و از همه تسلیت می گرفت و به همه تسلی می داد.

دکتر بزمی در میان جمع در حال آمد و شد بود و رو به جمعی در نزدیکی من گفت، «این دیگه چه بساطیه؟ آگه این پسره گه - قابیلو میگم - بخواد امروز دهن و آکنه من که از حالا بگم که می زنم تو

دهنش.» و تهدید را خطاب به گروه های دیگر هم در حین رفت و آمد تکرار کرد و از همه تأیید گرفت و

قاطعانه تر از همه از سلیمان که گفت، «آگه قابیلو جیکش در بیاد حسابی میندازم رو پاش، حسابی.»

گفتگوها را هم گاه پوشیده در مه نجوای مداوم می شنیدم:



«یه وقتی یکی اومد تو سازمان ما - اسم خوبی داشت - چی بود؟ چیت زری، میت زری، یه همچه چیزی. همون که رو بازوش جای کارد قصابا بودا.»

«نکنه اونو میگی که آقای پیراسته می شناخت. یعنی گفتش این قدیما شاگردم بود، صاحب کمر بند سیاهه، اما چند ساله نمودنم سرش کجا بنده.»

«نه، نه، اونو نمیگم. این چیت زری یا هر چی، اونو بود که ما فکر می کردیم اصلاً ترس سرش نمیشه. اما یه روز از جلو بازداشتگاه موقت رد می شدیم یه هو زد به کله اش کارشو نکرده گذاش رفت. قرار بود بره پره فکتور [Prefecture] واسه کارت اقامتش آ، نصفه گذاش رفت.»

«ها فهمیدم کیو میگی. اونو میگی که بعد تروریست از آب در اومد. با یکی دیگه با ماشین از آلمان اومده بود، افتاد گیر پلیس فرانسه.»

«ها همون - لابد اونم ملاها فرستاده بودن برا خان.»

«لابد دیگه. آقای پیراسته ام راجع به کاراته بازه به ماها گفت حواسمون جمع باشه. گفتش مواظب باشین این وقتی من نیستم پیش خان نره. پرسیدیم واسه چی آقا؟ گفتش بعضی آدمها واسه کشتن اسلحه لازم ندارن، تنشون سلاحه. آقا پیراسته یه چیزایی سرش می شد.»

«این نامردا که اسلحه ام داشتن. اون جلب سگ مصبو بگو که راه و چاهم تو خونه خان بلد بود. نه چ نچ!»

«من که میگم کلك نیرومندم همون نامرد کنده.»

خانمی از طرف رئیس جمهور فرانسه به تسلیت ایرانیان آمده بود. احتمالاً به پیروی از تصاویری که بر پرده تلویزیون ها از مناظر تهران دیده بود چارقدی زفت وار بر سر بسته بود که با دیدن آراستگی و پیراستگی زنان حاضر با شتاب و شرم در کیف دستی اش پنهان کرد.

فریبرز گفت، «بکی! فقط مونده بود یه الله اکبرم بندازه!»

سلیمان اضافه کرد: «این خانمه انگار گروه خون ما دستش نیس!»

همه صورت ها و صداها رانمی شناختم و فقط بخشی از حرف های اطرافیان را می فهمیدم:

«یعنی ممکنه دولت فرانسه با آخوندا گاو بندی کرده باشه؟»

«برای چی؟»

«برای گروگانا. خانو داده اونا رو پس بگیره. وگرنه چرا دو روز تق قضیه در نیومد؟ با اون همه پلیس و محافظ چطو نتونستن قاتلا رو گیر بندازن؟...»

«چمدونم والله. یعنی تا این حد پستی؟...»

«تو این دنیا همه چی ممکنه. تازه اگه قاتلا رو بگیرن خیال میکنی چی بشه؟ یه چند صبحی می فرستشون زندون، تا آخوندا تروریست روانه کنن و دو تا بمب کار بذارن و لشون میکنن برن. مثه اون مرتیکه انیس نقاش دیگه. مگه همین نشد؟ خب بفرما...»

تابوت های خان و منشی جوان - که در خدمت خان جان داده بود - به امانت در خاک بود. در کنار آرامگاه موقت قاری دراز قدی ایستاده بود و وقتی صدا را به خواندن فاتحه بلند کرد جمعیت از او دور شد. قاری اگر دعایی گفت از آن پس به صدای آهسته بود.

هاشم یک دست کنار قبر و نزدیک قاری نبود. چند بار از جلو ما گذشت و هر بار خطاب به همه کس و هیچ کس گفت، «خو مو بی پدر شدم - آخ آخ! بی پدر آخ!» و به امید یافتن سر پرستی جدید به دامن باز مانده نیرومند چسبید.

از خانواده نیرومند فقط يك وارث حاضر بود و تمام اطوارش نشانگر این که به طلبکاری ارث پدر آمده است.

صدای اعتراض بزمی از نزدیکی مشار و منوچهری بلند بود: «خان صد دقه تو شورا گفت، جلو همه گفت، که میخواد بسوزونش و خاکسترشم روی کوهایی بختیاری بریزن...»  
منوچهری، که با حرکت مرغ وار سر «رنساز» شده اش به دنبال اشعاری مناسب فقدان روز می گشت، حرف بزمی را برید و خواند: «آن که دائم هوس سوختن ما می کرد...»  
بزمی با کلافگی گفت، «بابا یه دقه دست وردار منوچهری.» و رو به مشار ادامه داد: «اون کارو که نکردین هیچ حالا اذن ام میگیرن؟»

در چشمان مشار آب بی اختیار می گشت و غم از دست دادن دوست تمام حواسش را پر کرده بود و فقط از سر ادب معمولش پرسید، «از کدوم آقا جان؟»  
بزمی با جست و خیزهای همیشگی تکرار کرد: «اذن دیگه! اذن!»  
منوچهری شعری با «رفتنی» که «آمدنی» در پی داشته باشد نیافته بود و همچنان «چو رفتی رفتی» در چهره اش درج بود، مع هذا به حال دکلمه از نو شروع کرد: «اذن...»  
مشار باز با بی حواسی گفت، «از کدام؟...»

منوچهری در پی دور خیزی که کرده بود ادامه داد: «مؤذن بانگ بی هنگام برداشت...»  
مشار غمزده و شرمنده گفت، «بعله، ببخشید، تازه متوجه شدم، مقصود فاتحه است، بله، ولی بنده بی تقصیرم. شمام اجازه بدید که...»

بزمی گفت، «نه این بساط نشد. باید به این غلامعلی بگم...»  
درد فراق مشار سنگین تر از آن بود که بتواند بیش از آن نقش مصلح را بازی کند و با لحنی که از ملایمت ویژه اش به دور بود گفت، «خود دانید آقا جان، خود دانید.» و باز سر به گریبان برد.

امیرپور خارج از این جمع و در کنار غلامعلی خان بود. رو به دروازه قبرستان و پشت به مشایعین خان داشت؛ هم صاحب عزا بود و هم از عزاداران دور.

شاهرودی به تنه تنومند درختی تکیه زده بود. جسماً خسته به نظر می رسید و چون همیشه صورتکی بر صورتش نشانده بود در خور موقعیت، که نه به آن ایرادی وارد بود و نه از آن احساسی ساطع.

کریم شیره ای با موی سپید و سیل سیاهش عصا را ستون بدن کرده بود و در بهت فرو رفته بود و بیش از هاشم يك دست پدر و نان آور می طلبید.

پسر لطف آبادی، با خنده بی معنایی که عزا و عروسی نمی شناخت، جولان می داد و با فرانسه ای، که در کوچه و بازار آموخته بود، خودش را به غیر ایرانی ها از «دوستان خان» معرفی می کرد و سعی داشت در کانون دوربین مخبران دیده شود.

دامن بارانی «هور» خس و خاشاک زمین را می روید و کله اش گاه از پس سنگ یا گیاهی نمایان می شد. افسردگی صورتش تشدید شده بود و نگاه های دزدانه اش به این و آن بیش از پیش او را به سگی بی صاحب شبیه می کرد.

یکی از نمایندگان پارلمان فرانسه آنجا بود و به خبرنگاری می گفت، «من فقط به دلیل ارادت شخصی به تشییع خان آمده ام - نه از طرف گروهی یا حزبی.» و از سخنان سرکار خانم، که سراسر ناسزا به جمهوری ملایان و بلایای اسلامی بود، به تحسین حرف می زد.

صحبت هاي سرکار خانم و رمیدن حاضرین از روضه خوان دیگر جایی برای اعتراض بیشتر بزمی به حضور قاری نگذاشت، با این وجود بر سکو رفت و از روی تکه کاغذی چند کلامی در رثای خان خواند تا از قابیل آخرین امکان خود نمایی را بگیرد - و برای باز داشتن منوچهری از دکلمه شعر نیز برای اولین بار (و احتمالاً آخرین) يك مصراع آشنا را، چون شعاری که به نثری نا موزون پرداخته شده باشد، غلط قرائت کرد:

«هرگز نمی میرد آنکه دلش زنده شد به عشق.»

ذوالفنون ژولیده تر و بی خیال تر از همیشه بر لبه قبری نشسته بود و با منصور گپ می زد و گاه «ها؟!» و «نه!» هایش در هوا گره می خورد.

منصور هم، چون رفیع نیا، آمده بود که بگوید خان خنجر خورده را بخشوده است و هر دو منتظر بودند قدر بزرگواریشان را ببینند.

عیال منصور هم حاضر بود، و چنانکه در همه جا از خطاهای گذشته اظهار ندامت می کرد، باز با ندامت به مشایعت خان آمده بود.

قابیل در میان جمع ایستاده بود. پاها را گشاد گذاشته بود تا وزن ماتحت سنگینش را تاب بیاورد و در غیبت نیرومند - که خود قبل از خان فدا شده بود - می گشت و همدستی نمی یافت. ولی از نظر سوق الحیثی نقطه ای را انتخاب کرده بود که به روزنامه نگاران ریاستش را بنماید.

دسته هپول ماخ تحلیل رفته بود: علی البدل ظاهراً آن روز در مرخصی به سر می برد و مالکی در تمارض. شاید هم آنجا بودند با بقیه اعضا ولی پراکنده در جمع - و چون محل برای اثبات برتری زبانی بر زبان دیگر یا بحث های «دیالکتیکی» به زبانی مخلوط از فارسی و ترکی و فرانسه مناسب نبود دیده نمی شدند.

تجدد با نوك بینی تیزش ور می رفت و صدارتی، که در کنارش بود، بیشتر با منخرین گشوده اش به «عرض کنم خدمتون» او گوش داشت تا با گوش های کوچکش.

در جمع به دنبال طاهره گشتم. نیاز به آرامش و متانتش داشتم که هر کجا بود بر همه سایه می گسترده. اما طاهره نبود، در سفر بود، می دانستم. او را بعد از مراسم به خاک سپاری تاجی فقط یکبار دیده بودم - در نیویورک - که با مهر همیشگی به فرودگاه «لاگواردیا» [Laguardia] برای استقبال و بدرقه ام آمده بود، به تالار سخنرانی و محل اقامتم برده و آورده بود، پذیرای و مهربانی کرده بود و همه را با نرمی و وقاری که گویی هیچ نکرده است.

از گروه جوانان، آنهایی که در پاریس مانده بودند، همه حضور داشتند - جز آن سه الدنگ که به نمایندگی گروه به شورا راه یافته بودند. یکی در سفارت آب توبه به سر ریخته بود، دومی به خان بد گفته بود و از خشم دیگر جوانان حذر می کرد، سومی معلوم نبود کجا گم و گور شده است.

زری پروانه وار از پهلوی يك دسته می گذشت و در حاشیه دسته دیگر می نشست و مانند همیشه غافل بود که دیگران چون پشه ای مزاحم از گروهی به گروهی پاشش می دهند.

صدای کشارش باز از نزدیک برخاست: «وای! وای! بچه ها - من پاریس نبودم. ممکن بود خبر نشم. خب شماها چرا فوری به من زنگ نزدین؟ من که باید قبل از همه خبر می شدم.» روی سخنش با فریبرز و خسرو بود.

خسرو گفت، «چپو خبر بدیم؟ همه خبرو از تلویزیون گرفتن دیگه.» زری به اعتراض گفت، «آخه من که اینجا نبودم.»

فریبرز گفت، «خبر که همه جای دنیا پخش شد. حتی تو اون ده کوره ای که ...» حرفش را درز گرفت و تقریباً به پرخاش اضافه کرد: «هر کی میخواس خبرو دست اول بگیره باس به سفارت جمهوری اسلامی رجوع می کرد یا به اون سه تا ...» باز ته حرفش را خورد.

زری پرخاش فریبرز را نشنیده گرفت و با حرکات پر ناز سر و دستش حالی کرد که چون تلویزیون انجام وظیفه کرده است گناهان «بچه ها» را ندیده می گیرد و به جای گله از بی خبری به ارائه خبرهایی که داشت پرداخت:

«به جان مامان مئه اینکه به دلش برات شده بود. این روزای آخر تو دفتر خودش به من گفت: جان متاعی است که هر بی سر و پایي دارد.»

غلامعلی خان هنوز تسلی می داد و سر سلامتی تحویل می گرفت. به علاوه دورتر از آن بود که بتواند به زری یادآوری کند که خان این شعر را در آغاز صدارتش خواند و خطاب به ملت شهید پرور.

مدرس با همه دیلاقی در کنار درختان کهن گورستان چون بوته ای گور زاد ایستاده بود و با گوشه دستمالی ور می رفت - یا شاید داشت مهارتش را در «اریگامی» به خودش ثابت می کرد.

باز چشم درونیم به صورت های سه قائل خیره بود و چشم بیرونیم به دنبال آنها در جمع می گشت. جمع را در پس پرده ای سرخ فام تار و دور و موج می دیدم و بر سطح این صفحه لرزان آن سه لکه سوزان را.

حرکات حشره وار زری باز ذهنم را چون هزار گلوله جیوه ای به حرکت واداشت. هر قطره سیماب در هر رفت و برگشت با خود خاطره ای می آورد: چهره ای، نشانی، حادثه ای، سخنی. حافظه ام انبانی بود از هزاران چهره، هزاران نشان، هزاران حادثه، هزاران سخن.

صدای خان در هوا طنین انداخت:

«بنده به دمکراسی معتقدم... در دمکراسی جایی برای احکام الهی وجود ندارد... یکی از این دو کافی است... اراجیف این آقایان را هم در باره احترام زن در اسلام و مقام زن در شریعت و غیره نمی پذیرم... بنده به دمکراسی اعتقاد دارم...»

کیفیت ضبط بد بود و نوار کهنه. مع هذا صدا صدای خان بود و بلندگوها پژواک این صدا را تا وراي دیوارهای گورستان می برد.

همراه خواهر و بابک و سلیمان به خیابان رفتم.

از سلیمان پرسیدم، «شوخی غضنفر تاجی رو بلدی؟»

سلیمان با استیصال نگاهم کرد - نگاهی که در خود جوابی نداشت و پر از پرسش بود: «غضنفر؟ تاجی؟ کدوم شوخی؟»

از بابک سؤال کردم: «تو چی؟ یادت میاد؟»

بعد از همه جمع خواستم: «کی شوخی رو شنیده؟ من الان چند ساله میخوام تیکه های این داستانو کنار هم بذارم تا کامل بشه ولی همیشه هیچ کس نیست کمک کنه.»

خواهر صدای مرا نمی شنید و بابک سرش را خم کرده بود تا گوشش به من باشد و چشمش به زمین بود - گویی به دنبال یافتن معنای حرف من در میان خاک جستجو می کرد.

## پیگفتار

من در تبعیدگاه بی آفتابم، در انزوای اطاق دل گرفته ام که پنجره اش بر هیچ شاخه درختی سبز، یا گوشه آسمانی آبی باز نمی شود، به صدای بلند با خودم حرف می زنم، فقط به این منظور که پژواک کلمات فارسی را دوباره بشنوم.

دلم برای حرف زدن به زبان مادریم تنگ است، زبانی که به پیچ و خم هایش آشنایم، ظرایفش را حس می کنم، تابش معنای کلماتش را می شناسم. زبانی که هر لفظش را می توانم بر زمینه های آشنا چون دانه و نگین بنشانم و با هر کلمه اش چون موم بازی کنم و شکل و شمایل تازه ای به آن بدهم. زبانی که می توانم به کمکش با دکاندار چانه بزنم؛ با خواهرم دعوا کنم؛ به دخترم درس بدهم؛ و قصه هایم را بنویسم.

من باز تاب کلمات فارسی را که با در به در هم وطنی، چون خودم، رد و بدل کرده ام ساعت ها و روزها بعد از دیوارهای کوچه های پاریس می شنوم. غم غربت من لحظه به لحظه به جنون نزدیک می شود.

برای آنکه از دلنتگی خلاص شوم، برای آنکه خودم را راضی کنم، برای آنکه از دیوانگی فاصله بگیرم حرف های گنده گنده می زنم: می گویم مگر دانتیه با همه بزرگیش فلورانس را ترک نگفت و در تبعید به سر نبرد؟ مگر ژوزف کانراد از ملکش لهستان فرار نکرد و بعد یکی از بزرگترین نویسندگان انگستان نشد؟ مگر ولادیمیر نوبوکوف که به آن همه شهرت رسید جز پناهنده ای سیاسی بود؟ مگر هاینریش هاینه وقتی جلائی وطن گفت و به فرانسه آمد از قدرت نویسندگیش کم شد؟ مگر گارسیا لورکا در تبعیدگاهش آمریکا به زبان اسپانیایی شعر نسرود؟

ولی این حرف های گنده گنده آرام نمی کند، می دانم. چون می دانم حتی این بزرگانی که به زمان تعلق یافتند درد بی مکانی را همه عمر یا در تمام مدت تبعید با خود داشتند. دانتیه گفته است: من به خصوص با همه آنها که در غربت، فقط در رویاها، از زادگاهشان دیدار دوباره می کنند همدرد و یکدلم؛ و پاسترناک گفته است: برای من بیرون رفتن از مرزهای وطنم مساوی مردن است. هاینه هر روزی را که در پاریس زندگی کرد یک روز مرد. حتی در افسانه های شکسپیر، که خود هرگز درد بی وطنی و در به در نکشید، وقتی ریشارد دوم توماس موبری را از وطنش تبعید کرد و دستور داد که هرگز به ملکش باز نگردد موبری جوابش این بود:

«زبانی را که این چهل سال آموختم،

زبان زادگاهم را،

باید رفته و گفته تلقی کنم.

زبان من اکنون

چون چنگ و عودی است بی تار

یا چون آلتی موسیقی، بر دست کسی

که زخمه زدن نمی داند و ضرب و آهنگ نمی شناسد

حکم تو،

حکمی که زبان مرا از تنفس در هوای وطنش باز می دارد

مرگ است،  
مرگ بی گفتاری و بی آوایی.»

من حالا می فهمم حافظ چرا هرگز جلای وطن نکرد و چرا می خواست راه و رسم سفر را براندازد. حالا می فهمم سعدی با چه شوقی پس از چهل سال زندگی در غربت به شیراز بازگشت. حالا می فهمم به ناصر خسرو در یمن چه گذشت و چگونه تا مرد در حسرت بهار شهر زادگاهش سوخت.

باز حرف می زنم، با صدای بلند و در خلوت اطاق غم زده ام، برای آنکه به مرگ بی گفتاری و بی آوایی نمیرم. می گویم از روزی که افلاطون حق وطن داشتن را از شعرا و نویسندگان دریغ کرد، من از جمله آوارگان بوده ام - باید بی وطنی را بپذیرم، ولی نمی پذیرم - می دانم. من در بی جایی و بی مکانی گم شده ام. چون تب زدگان نا آرام به هر جا سر می کشم شاید مرهمی بیابم که التهاب را بخواباند. دیوانه وار می خوانم و می پرسم. می خواهم بدانم چه شد؟ چرا؟ می خواهم بدانم چه باید کرد. من در تبعید ناخواسته ام، چون مسافر دانته، شهر به شهر جهنم را می گردم؛ من دور از وطنم زائر ابدی قبله گاه اهریمن شده ام ...

باز اسم ها در ذهنم زنده می شود: رومن گاری یهودی به فرانسه پناهنده شد؛ ویکتور هوگو فرانسوی به انگلستان فرار کرد؛ سل ژنتیسین روس راهی آمریکا شد؛ جورج میکیش اروپای شرقی را گذاشت و در بریتانیا سکونت گزید؛ رمبو حبشه را به فرانسه و تجارت را به شاعری ترجیح داد ... می توان روزها نشست و فقط نام ها را شمرد. ولی من گمنام نمی خواهم به خیل این مشاهیر بپیوندم. من مقام نویسنده تبعیدی را نمی توانم بپذیرم. فقط ولتر می توانست از ملیت فرا تر رود و تبعه «جمهوری قلم» شود. قلمرو قلم ارزانی پادشاهانش - من وطنم را می خواهم.

محقق آمریکایی می گوید: نویسندگان تبعیدی قرن هیجدهم پایه گذار مکتب رمانتیسم در دنیای غرب بودند. شاید. شاید نویسندگان تبعیدی در دنیا نقشی داشته باشند، ولی جایی مسلماً ندارند. نویسنده ای لهستانی الاصل می گوید: بی مکانی به زمان ره می برد. ممکن است. ممکن است، اما زمان جایگزین مکان نمی شود. من بیش از آنچه به «آینده» تعلق داشته باشم با «خاک» پیوند دارم. من در جستجوی خاک گمشده ای هستم که در آن ریشه گرفته ام و آفتابی که در پرتو اش توان یافته ام و آبی که به برکنش رشد کرده ام. هر قدر این خاک هرزه پرور، هر قدر این آفتاب سوزان، هر قدر این آب باریک من به آن بسته ام. من درخت گلخانه نیستم؛ من گیاه خود روی بیابان های لخت کویرم. من به این صحرا، این خاک، این وطن باز خواهم گشت. آنجا به من تعلق دارد که دلم همآهنگ با هر برگ خزان زده اش می لرزد، و رگ و پیم به هر شاخه درخت سوخته اش گره خورده است. به من، که گل های نادرش را می شناسم و از عطر حافظ و سعدی و خیامش مستم به من، که نه ادعای مسلمانی دارم و نه بضاعت مستضعفی. به من، که ایرانیم.